

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





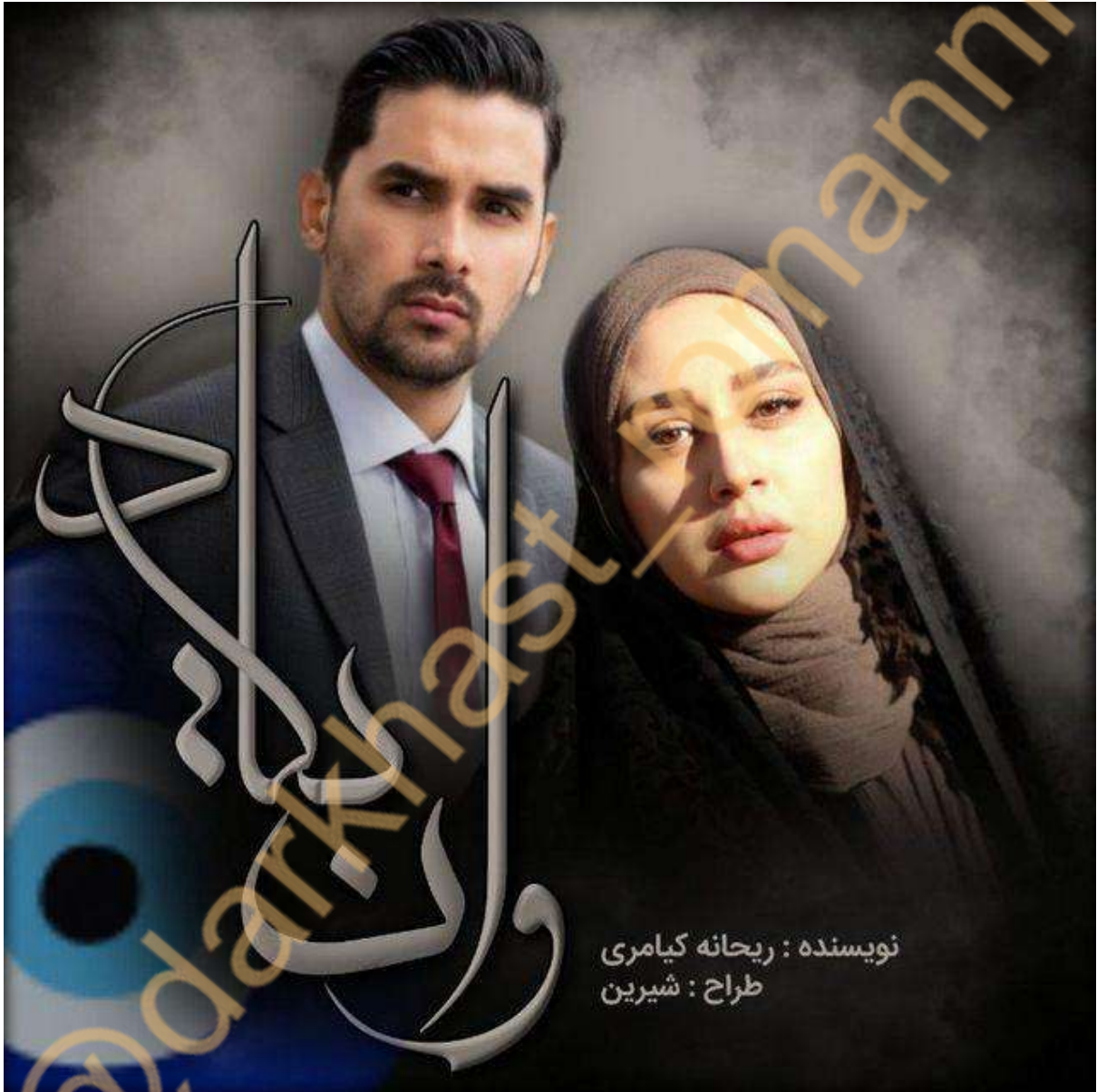
لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

بسم الله الرحمن الرحيم
نون و القم و ما يسطرون...
نویسنده: ریحانه کیامری



نویسنده : ریحانه کیامری
طراح : شیرین

در پناه خالق یکتا شاد و پیروز و سعادتمند باشید 🙏❤️.

ریحانه کیامری

تلفن چند بار زنگ خورد و پیرزن وقتی که دید خبری نشد کمی خودش را از روی تخت نیم خیز کرد و تلفن را برداشت.

__بله.

صدای آن سوی خط ناآشنا بود.

__سلام، منزل خانم حسینی؟

__بله، بفرمایید.

__عذر می‌خواهم با خود خانم حسینی کار داشتم.

بہجت خانم با تعجب پاسخ داد.

__من مادرشم، شما؟

__خوب هستید حاج خانم؟ بنده همایونفر هستم.

__خیلی ممنون.

با الہہ کار دارین؟!

کراواتش را کمی شل کرد و با بی‌حوصلگی جواب پیرزن پر حرف را داد.

__بلہ اگہ لطف کنین گوشی رو بدید بہشون ممنون می‌شم.

__اجازہ بدین صداش کنم.

گوشی را پایین آورد و دخترش را صدا زد.

__الہہ سادات، الہہ سادات...

بیا تلفن کارت دارن مادر.

پاسخی که نشنید باز تلفن را کنار گوشش نگه داشت.

__ نماز می‌خونه آقا.

تموم شد نمازش می‌گم باهاتون تماس بگیره.

تعجبی نداشت! دختری که با مدافع حرم ازدواج کرده و حالا همسر شهید بود باید هم سر سجاده وقت بگذراند!

دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و پاهایش را روی میز گذاشت.

__ شماره روی تلفنتون افتاده، لطفا بگیرد با همین شماره تماس بگیرن.

__ باشه چشم.

__ ممنونم، خدانگهدار.

__ خداحافظ.

تماس را قطع کرد، پوف کلافه‌ای کشید و گوشی موبایلش را روی میز پرت کرد.

__ هوف... چه خبره مگه یکسره پای سجاده‌ای؟!!

در طول شبانه روز چند بار نماز می‌خونن مگه؟!!

چند تقه به در دفترش خورد.

__ بیا تو.

در باز شد و منشی بزم کرده‌اش با ناز و ادا وارد شد.

__ جناب مهندس نیم ساعت دیگه باید برید بازدید پروژه‌ی نور.

رسمای روی صندلی وا رفت!

امروز اصلاً حال و حوصله نداشت.

__ کنسلش کن، بگو مهندس کار فوری براشون پیش اومد رفتن نمی‌دونم کی برمی‌گردن.

__ چشم.

گفت و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد الهه نمازش را سلام داد و تسبیحش را برداشت و از سر سجاده برخاست.

با همان چادر نماز سفید که پر بود از گل‌های ریز آبی آسمانی به اتاق مادرش رفت.

__جانم مامان؟

__تلفن کارت داشت عزیزم.

__از مشتریا بود؟

__نمی‌دونم والا مادر، نمی‌شناختمش.

گفت فامیلش همایونفره!

با لبخند جلو رفت و روی تخت کنار مادرش نشست.

__ولش کنین اگه کار داشته باشه باز زنگ می‌زنه.

__به اون خانم هم که از صبح دو سه بار زنگ زده بود، زنگ نزدیا!

یه بارش و رفته بودی کمک خانم مهدوی واسه بسته بندی غذا، یه بارشم دو بار هم زنگ زد سر نماز بودی.

این آقا هم که الان زنگ زد باز!

گونه‌ی چروک افتاده‌ی مادرش را بوسه زد و دست لرزانش را گرفت و نوازش کرد.

__قربونت برم من.

هر کسی کار داره دوباره زنگ می‌زنه.

__ به زنگ بزن مادر به این دو نفر، شاید کار واجب دارن.

شاید اصلا سفارش دارن.

خندید و برخاست.

__ سر اذن و وقت نماز آخه موقع زنگ زدنه مگه؟ دیگه تقصیر من نیست که اونا بد موقع تماس گرفتن.

چشمان بی‌فروغش را به چهره‌ی الهه دوخت که میان آن مقنعه و چادر نماز می‌درخشید.

__ فدای تو بشم من، زنگ نرنی فکر می‌کنن من بهت نگفتم.

دستی که تسبیح داشت را روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد.

__ چشم تاج سر، زنگ می‌زنم.

__ چشم‌ت پر نور مادر.

__ حالا اجازه هست اول سجاده رو جمع کنم؟

__برو مادر.

با لبخند اتاق را ترک کرد و کنار سجاده‌ی سبز زمردی‌اش برگشت.
تنها یادگار رسول...

چادر و مقنعه‌ی نمازش را تا کرد و ضمن اینکه سجاده را جمع می‌کرد فاتحه‌ای برای شادی روح رسول خواند.

سجاده را روی طاقچه کنار قرآن و مفاتیحش گذاشت و سپس به اتاق مادرش برگشت.
تلفن بی‌سیم را برداشت و به هال رفت تا چرت نیم‌روزی او را پاره نکند.

ابتدا شماره تلفن همان خانمی را که از صبح دو بار تماس گرفته بود را گرفت.
تا آخرین بوق صبر کرد و وقتی پاسخی دریافت نکرد دیگر تماس را تکرار ننمود.

شماره تلفن بعدی، شماره موبایل بود.

بوق اول...

بوق دوم...

آن سوی خط سهرابی بود که بی‌حوصله به سمت خانه‌اش می‌راند.

بنز آخرین مدلش را پشت چراغ قرمز نگه داشت و عصبی شده از ترافیک و شلوغی شهر کراواتش را از دور گردنش باز کرد و روی صندلی کناریش انداخت.

صدای ویبره‌ی موبایلش را که شنید، اول بی‌خیال جواب دادن بود ولی بعد با خود فکر کرد که شاید تماس مهمی باشد.

پس تماس را از طریق نمایشگر ماشینش وصل کرد.

__بله.

الهی با آرامش شروع به صحبت کرد.

__سلام جناب، حسینی هستم، تماس گرفته بودید.

هم زمان چراغ سبز شد و سهراب با آن افکار مغشوش تمرکزش را از دست داد.

__چند لحظه اجازه بدید خانم، من پشت فرمونم.

__پس مزاحمتون نمی‌شم.

بنده خونه هستم، کاری داشتید خدمتم.

نباید قطع می‌کرد!

دیگر معلوم نبود کی بتواند او را از سر سجاده پایین بکشد!

__ نه نه صبر كنيد، الان پارک می‌كنم.

__ راحت باشيد، گوشي رو نگه می‌دارم.

اولين جای پارکي که کنار خيابان ديد فرمان را چرخاند و با مهارت پارک کرد.

__ هستيد خانم حسيني؟

__ بله بله، بفرماييد.

__ بنده همايونفر هستم، سهراب همايونفر.

__ متاسفانه به جا نمي‌آرم!

جا خورد! فكريش را هم نمی‌کرد که شناسدش!

__ تو مراسم رسول خدايي‌امرز موفق به زيارتتون نشدم، ولي اسمم هم نشنيدين؟!

الهي به پشتي بزرگ دستباف تكيه زد و به ذهنش فشار می‌آورد تا شايد چيزي در مورد مرد پشت خط به ياد بياورد.

کی بود که رسول را می‌شناخت و در مراسم هم شرکت کرده بود؟!

__متأسفانه خیر، به یاد ندارم اسمی ازتون شنیده باشم.

سهراب زیاد از پر گویی خوشش نمی‌آمد ولی این دختر خواه ناخواه به حرف زدن وادارش می‌کرد.

__شریک رسول هستم.

از آن مواقعی بود که خنگ بازی‌اش گل می‌کرد!

__شریک؟ شریک چی؟

تا نوک زبانش آمد که به طعنه بگوید شریک زندگی! ولی روحیه‌ی خبیثش را خفه کرد.

__شریک بودیم با هم، تو شرکت باتیس.... ساختمان سازی...

لبخندی روی لبش آمد و پاسخ داد:

__فکر کنم اشتباهی پیش اومده، رسول جان شرکت نداشت! اونم شرکت مهندسی!

نیشخندی زد و در دل خنگ خطابش کرد.

پس یعنی می‌فرمایید بنده شرکت به اون بزرگی و پروژه‌های به اون عظمت رو تو خواب می‌بینم؟!

جدی بود؟ شرکت باتیس؟! رسول؟!

رسول فوق لیسانس مهندسی عمران داشت ولی... ولی نگفته بود شرکت دارد! آن هم اینطور که مرد پشت خط تعریفش را می‌کرد!

والا من در جریان نبودم جناب همایونفر.

دیگر کنترلش را از دست داد و با حرص غرید.

شما چطور همسرش بودین و از اموال و شغلش اطلاع ندارین خانم؟!

اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و با بغض گفت:

از عقدمون تا رفتنش فقط سه ساعت شد...

وقت نکرد خیلی چیزا رو بگه...

نشد که خوب بشناسمش...

از آن روز یادش آمد...

_بیای حتما سهراب، منتظرتم.

بی‌حوصله بود و علاوه بر آن از جو خانوادگی رسول زیاد خوشش نمی‌آمد!
حاج کمال پدر رسول با آن نگاه‌های عجیب غریبش آزارش می‌داد.

_گفتم که نمی‌تونم پیام داداش.

قبلش هم گفتم که این پروژه جدید به کم گیر و گورش زیاده، باید یکیمون بالا سرش
باشه موقع گود برداری.

_من که می‌دونم داری بهونه می‌تراشی نیای ولی عیب نداره داداش، باز ما قبولت
داریم.

لبخند رسول که در نظرش نقش بست اعصابش را به هم ریخت.
هیچ وقت درکش نکرد...

هیچ وقت نفهمید که جوانی با آن همه هوش و استعداد چرا باید به جنگ برود؟!
آن هم جنگی خارج از مرزهای وطنش!

__برات آرزوی خوشبختی می‌کنم، به پای هم پیر بشین و از این حرفا.

خندید و کنار در دفتر ایستاد.

__منم برای تو آرزوی عاقبت بخیری می‌کنم سهراب جان.

و درست یادش نمی‌آمد چند ساعت گذشته بود که تلفنش زنگ خورد و سهراب پشت خط گفت که اعزام شده و دارد می‌رود...

و چند روز بعد از آن تماس گرفت و گفت می‌خواهد وصیت کند!
هر چه سهراب خواسته بود با خنده مسخره‌اش کند نشد که نشد...! انگار واقعا جدی بود...

و بالاجبار و برای احترام به شراکت و رفاقتشان گوش سپرد به وصیتی که حالا او را در این مخمصه انداخته بود!

صدای دختر به زمان حال پرتش کرد.

__هستین آقای همایونفر؟ صداتون قطع شد.

__بله هستم.

راستش تماس گرفتم دعوتتون کنم شرکت با هم دیداری داشته باشیم در خصوص شرکت و مسائل مربوطه صحبت کنیم.

__ولی فکر نمیکنم به من ارتباطی پیدا کنه...

وصیت رسول در سرش چرخ میخورد.

__شما تشریف بیارید من خدمتتون توضیح میدم.

__بهتر نیست به حاج آقا و راضیه خانم زنگ بزنید؟

دیگر اعصابش نمیکشید بیش از این بحث کند.

__شما لطف کنید فردا ساعت شش بعدازظهر تشریف بیارید شرکت.

ممنون می‌شم.

روزتون بخیر، خدا نگهدار.

و حتی اجازه نداد الهه خداحافظی کند، تماس را قطع کرد.

الهه متعجب از این حرکت شریک تازه پیدا شدهی رسول برخاست و تلفن را به اتاق برد و همان جا کنار تخت مادرش گذاشت.

خواست آهسته بیرون برود که بهجت خانم چشم گشود و صدایش زد.

__الهه سادات، زنگ زدی بهشون دخترم؟

در آستانه‌ی در ایستاد و لبخند به رویش پاشید.

__بله خوشگل خانم، زنگ زدم، خیالت راحت.

از لفظ خوشگل خانم لب‌هایش کش آمد و ادامه داد.

__خب چی گفتن؟ چی کار داشتن؟

__اون شماره اولی که گفتی یه خانمی بوده برنداشت.

__مَرده چی؟ اونم برنداشت؟

__چرا اون برداشت.

__خب؟

__خب به جمال نورانیت قشنگ من.

یه چیزایی گفت یه کم شاخ در آوردم!

_چی گفت مگه؟

تکیه‌اش را به در داد.

_گفت رسول خدا بیامرز شرکت داره، این آقا هم شریکشه!

_وا...! بسم الله! به حق چیزای نشنیده!

_منم تعجب کردم، گفت فردا ساعت شش بیاین شرکت باید صحبت کنیم.

_خب به پدر مادرش چرا زنگ نزده؟

_نداشت حرف بزنم دیگه قطع کرد.

نمی‌رم ولی، به من ارتباطی نداره که.

_نه مادر جان، نمی‌رم چیه؟! برو شاید حرف مهمیه، شاید واجب بوده که بهت زنگ زده.

به فکر فرو رفت.

__ یعنی شما می‌گی برم؟!

__ آره عزیزم، برو ببین چی می‌گه خب، چی کارت داره؟!

__ حالا تا فردا ببینم چی می‌شه...

تا خود ساعت پنج قصد رفتن نداشت و مادرش مدام در گوشش ورد می‌کرد.

(الهه سادات برو! الهه سادات آماده شو! الهه سادات حاضری؟ الهه سادات منتظره بنده‌ی خدا! الهه سادات الهه سادات الهه سادات...!)

آنقدر صدایش زده بود که دیگر از شنیدن نام خودش حالش به هم می‌خورد!
به ناچار برخاست و مانتو کتی و شلوار ست بادمجانی رنگش پوشید.

رو سری سائن کالباسی‌اش را لبنانی بست و چادر عربی سنگ دوزی شده‌اش را سر کرد.

ساعت و حلقه‌ی عقدش را زینت دست کرد، سپس کیف کوچک مشکی‌اش را برداشت و موبایل و کیف پول پولک دوزی‌اش را داخلش انداخت.

به اتاق مادرش رفت و تلفن را برداشت.

__ داری می‌ری عزیزم؟

شماره‌ی همایونفر را از تماس‌های روز قبل پیدا کرد و تماس گرفت.

_آره مامان، به خاطر اینکه حرف شما زمین نیفته می‌رم.

_به کی زنگ می‌زنی الهه جان؟ نمی‌خواد به مریم خانم بگی بیادا، نمی‌ترسم تنها، کاری‌ام ندارم.

تو بری تا بیای من یه چرتی می‌زنم.

بوق سوم و چهارم...

_به همین آقای همایونفر زنگ می‌زنم مامان.

آدرس نداد! کجا برم؟!

_آها باشه مادر.

بوق ششم خورد و صدایش در گوشی پیچید.

_بله.

_سلام عرض شد جناب همایونفر.

حسینی هستم.

با تعجب پرسید.

_عذر می‌خواهم به جا نمی‌آرم.

پس شماره را ذخیره نداشت!

_الهی سادات حسینی، همسر آقا رسول... شریکتون...

لعنتی به حواس پرتش فرستاد و همان جا از اولین بریدگی دور زد.

_آها آها، بله.

در خدمتم، تشریف آوردید شرکت؟

الهی با حرص چشمانش را حلقه چرخاند!

چطور از اهمیت دیدارشان می‌گفت که نه تنها شماره را ذخیره نداشت بلکه یادش هم نبود قرارشان ساعت چند است و آدرس را هم نداده!

_آدرس ندادین!

کف دستش را به پیشانی زد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

_آخ شرمندم... الان بگم یادداشت می‌کنید؟ یا شماره همراهتون و بدید براتون لوکیشن بفرستم.

_یادداشت می‌کنم.

کنار تخت مادرش نشست و خودکار و دفتر تلفن را برداشت.

_بفرمایید.

آدرس را یادداشت کرد و خداحافظی کرد.

آدرس را در کیفش گذاشت و برخاست.

_بفرمایید! حالا شما هم بگو کار مهم داره فلانه!

حتی یادش نبود قرار گذاشته با من! تو خیابون بود، صدای ماشینا می‌اومد!

نگاهش را از سر تا پای دخترش چرخاند و لبخند به رویش پاشید.

_قربون قد و بالای رشیدت برم عزیزم.

اللهم صل علی محمد و آل محمد، چشم کف پات.

از این کار مادرش که ناشیانه قصد عوض کردن بحث را داشت لبخند به لبش آمد.

_از دست شما!

_برو به سلامت مادر.

_فعلا.

مقابل برج سر به فلک کشیده‌ای ایستاده بود!
برای دیدن آخرین طبقه باید سرش را کامل بالا می‌گرفت و عقب می‌رفت!
رسول اینجا چه کار می‌کرده؟!

به طبقه‌ی مورد نظر رفت و بسم‌الله گویان زنگ واحد را فشرد.
چند ثانیه بعد در باز شد و مرد جوانی با پیراهن سفید و شلوار مشکی و کفش‌هایی براق
و تمیز در قاب در ظاهر شد.

با شک پرسید.

_سلام، آقای همایونفر؟

مرد جوان لبخندی زد و کنار ایستاد.

_سلام، نه خانم من آبدارچی انجام.

شما خانم حسینی هستین؟

ابروهای مشکی پرش بالا پرید و وارد شد.

__بله، تشریف دارن؟

__بله، چند دقیقه پیش اومدن، منتظرن.

در را بست و جلوتر از الهه راه افتاد.

پشت سرش می‌رفت و از دیدن دکور و میز و صندلی‌های شیک اطراف بیشتر تعجب می‌کرد.

مرد جوان در دفتر مدیریت را به صدا درآورد و سرش را داخل برد.

__آقا، خانمی که منتظرشون بودین اومدن.

کراوات طوسی‌اش را مرتب کرد و یقه‌ی کتتش را دست کشید و با اشاره‌ی دست به او فهماند که اجازه‌ی ورود دارد.

عقب ایستاد و در را کامل باز کرد.

__بفرمایید خواهش می‌کنم.

زیر لب ممنون گفت و وارد شد.

از دیدن فضای لاکچری و فوق مدرن رو به رویش متعجب بود.

رسول؟ اینجا؟

نکند منظورش رسول دیگری بوده!

آخر یک بچه بسیجی عشق وطن که مدافع حرم بود کجا و اینجا کجا...!

__سلام.

سهراب هم از دیدنش جا خورد!

منتظر زنی بود با روبنده که فقط چشمانش دیده می‌شود و دستکش مشکی دست کرده تا مبادا نامحرم دستانش را ببیند و گناه کند!

ولی با دختری جوان رو به رو شده بود که در عین محجبه بودن کاملاً شیک و امروزی بود.

حتی بوی عطر ملایمی هم به مشامش می‌رسید و به نظر می‌آمد به لب‌هایش کمی برق لب زده باشد!

تعجبش را کنار زد و به احترامش از جا برخاست.

__سلام، خیلی خوش اومدین.

با دست به سمت صندلی نزدیک میز مدیریت اشاره زد.

__بفرمایید خواهش می‌کنم.

الیه با طمأنینه جلو رفت و روی صندلی نشست.

سهراب هم پس از او بر صندلی بزرگ چرم و مجللش تکیه زد.

__متأسفانه من توی مراسم موفق نشدم زیارتتون کنم، می‌دونم دیره اما الان بهتون تسلیت می‌گم.

امیدوارم بعد از این زندگیتون با شادی پیش بره.

الیه چادرش را روی پایش مرتب کرد.

__خیلی ممنونم، ان‌شالله زندگی خودتون هم سراسر شادی باشه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و الیه با توجه به اینکه کنجکاوی‌اش لبریز شده بود بحث را آغاز کرد.

__مثل اینکه با بنده امری داشتین.

به گوشم.

سهراب دستانش را روی میز به هم قلاب کرد.

بله، همونطور که گفتم رسول با من شریک بود.

به ذره عجبیه برام...

کجاش عجبیه؟ بگید توضیح بدم.

ابتدا ذهنیاتش را مرتب چید و بعد دهان باز کرد.

درسته از دواج ما سه ساعت بیشتر طول نکشید و در حد این شد که فقط افتخار اینو بهم داد که اسم همسر شهید بودن و به دوش بکشم ولی تا جایی که به یاد دارم از شرکت و سهم و این چیزا صحبتی نکرده بود!

یعنی شما پرسیدین شغلش چیه و اون خدابیامرز نگفته بود شرکت ساختمان سازی داره؟

همین که تو مراسم خواستگاری گفتن مدافع حرم من دیگه چیزی نپرسیدم.

سهراب با تمسخر پاسخ داد:

__ یعنی همین که مدافع حرم بود و اسه یه زندگی مشترک کافی بوده از نظرتون؟ جدی؟
هیچی دیگه مد نظرتون نبوده؟

چشمانش می‌خندید و خودکار کنار دستش را در جاکش گذاشت.

__ البته حقوق و مزایای همسر شهید بودن هم کم نیست.
خدا رحمتت کنه رسول که حتی مرده‌تم به بقیه خیر می‌رسونه.

ابروهای مشکی الهه به هم گره خورد.

مردک چطور به خودش اجازه می‌داد اعتقادات او را زیر سوال ببرد و شخصیش را
خرد کند!

ولی طبق اخلاقی که داشت، کاملاً آرام و بدون اینکه عکس‌العمل بدی نشان دهد پاسخ
مرد وقیح رو به رویش را داد.

__ چرا فکر می‌کنی چون کراوات زدن و بوی ادکلنتون با سیگار مخلوط شده یعنی خیلی
روشنفکر و ایدئالیست هستی و به خودتون اجازه می‌دین به دیگران توهین کنی؟!!

ضمناً هرچند که نیازی نمی‌بینم به شما توضیح بدم ولی خب می‌گم فقط به خاطر اینکه
بدونین همه مثل شما و آدمای اطرافتون نیستن که معیار ارتباط و دوست داشتن آدمای
براتون فقط پول‌ه!

محض اطلاع‌تون من اصلاً نه حقوقی دریافت می‌کنم و نه از مزایایی که ازش صحبت می‌کنین حتی اطلاع دارم!

سپس در مقابل چشمان گرد شده‌ی سهراب از جا برخاست.

__روزتون بخیر.

سهراب که از حاضر جوابی او ماتش برده بود به خود آمد و فوراً گفت:

__بفرمایید بنشینید لطفاً خانم حسینی.

کیفش را روی دوشش انداخت.

__ممنونم، از ملاقاتتون مستفیض شدم.

نمی‌دونم چه کاری داشتین ولی اگر چیزی غیر از این توهین و تخریب بود با حاج آقا کمال و راضیه خانم تماس بگیرید.

نفسش را به سینه فرو برد و با حرص از بینی بیرون داد.

از این کار متنفر بود ولی خودش با پیشبینی اشتباه، مرتکب خطا شده و حالا مجبور بود انجامش دهد!

_من عذر می‌خوام خانم، زود قضاوت کردم.

لطف کنین بنشینید تا من عرض کنم خدمتتون.

_با پدر و مادرش تماس بگیرین آقای محترم.

اونا کمکتون می‌کنن حتما، از من کاری برنمیداد.

وصیت رسول هیچ! اگر می‌رفت کارهای خودش بیشتر گره می‌خورد!

دو ماه کامل با پدر مادر رسول چک و چانه زده و راضی نشده بودند.

حالا اگر این دختر هم می‌رفت همه چیز روی هوا می‌ماند.

پروژه‌هایش... حساب‌های مسدود شده‌ی شرکت... حقوق کارمندان...

خدایا، یکی دو تا نبود!

باید هر طور شده نگهش می‌داشت و راضی‌اش می‌کرد.

راه دیگری نداشت!

تا الهه قدم اول را برداشت صدایش را بلند کرد.

_وصیت رسوله...

دخترک همانجا میخکوب شد!

وصیت؟ رسول؟ آن هم به همچین کسی؟!
اصلاً شراکت رسول با این مردک را حتی درک نمی‌کرد.

حالا چه می‌شنید؟!
رسول به کسی وصیت نکرده و از همه جا به او وصایایش را گفته؟!
هر لحظه بیشتر شگفت زده می‌شد!

به روی پاشنه چرخید و تعجب در چهره‌اش مشهود بود.

__بله؟

با انگشت شصت و اشاره گوشه‌های چشمش را فشرد.

__عرض کردم وصیت رسول.

بفرمایید بنشینید تا بگم خدمتون.

خودش را نشانه رفت.

__برای من وصیت کرده؟

داشت کم کم خود داری‌اش را از دست می‌داد.

__هوف... بله در مورد شماست.

__چرا به خودم نگفت... اصلاً چرا به پدر مادرش نگفت؟ یا دو تا خواهراش؟

__با حرص فکش را به هم فشرد.

__تشریف میارید بنشینید تا بگم یا نه؟!

الهی سر جایش برگشت و نشست.

دل در دلش نبود تا بفهمد رسول چه گفته.

__بگید دیگه لطفاً، گوش می‌دم.

سهراب هم نشست و دستانش را به سینه وصل کرد.

__قبل از عملیاتش به من زنگ زد.

گفت که به شما هم زنگ زده ولی خاموش بوده همراهتون، تلفن منزلتونم جواب ندادین.

الهی آن روز را به یاد آورد که مادرش را به دکتر برده بود و به خاطر نداشتن شارژ موبایلش خاموش شده بود و وقتی بعد از چند ساعت روشنش کرده بود چند تماس بی‌پاسخ از شماره‌ای عجیب غریب داشت...

پس رسول بوده....

_الان یادم اومد...

نبودیم خونه، موبایلم شارژ نداشت خاموش شده بود.... دیدم یه شماره ناشناس عجیب تماس گرفته ولی فکرشم نمی‌کردم...

صدایش که لرزید حرفش را قطع کرد و چند نفس عمیق کشید تا گریه‌اش را کنترل کند. دوست نداشت کسی اشکش را ببیند.

سهراب هم از گریه زاری و صدای هق هق زن‌ها خوشش نمی‌آمد. منتظر بود الهه آه و ناله آغاز کند تا به سیم آخر بزند که خوشبختانه این اتفاق نیفتاد.

_خب، می‌گفتم.

با من تماس گرفت و یه چند تا سفارش کرد که یکیشم در مورد شما بود.

با سرفه‌ی کوتاه و آرامی گلویش را صاف کرد.

_اون خدایامرز به من لطف داشته و از شما هم ممنونم که خواستین وظیفه‌ی دوستیتون با ایشونو به جا بیارین، اما من نیاز به حمایت کسی ندارم.

دست میان موهایش برد و با عصبانیت ادامه داد.

_ اجازه می‌دین من حرفمو بزنم یا نه خانم؟! می‌خواین همینطور ببرین و بدوزین؟!

چشمانش را در حدقه چرخاند و روسری‌اش را مرتب کرد.

_ بفرمایید، گوش می‌دم.

_ رسول اینجا پنجاه درصد سهم داره، یعنی نصف نصف!

به من گفت که اگر اتفاقی براش افتاد سهمش رو به شما انتقال بدم!

الهه ماتش برد!

پنجاه درصد شرکت به این عظمت و شوکت حتما مبلغ خیلی زیادی بود!

چرا رسول چنین کاری کرده بود؟!

_ متأسفم آقای همایونفر، ولی این مسئله مربوط می‌شه به خانواده‌ش نه من.

_ فکر می‌کنین نگفتم بهشون؟!

دو ماهه دارم هر روز یا روز در میون با پدر مادرش صحبت می‌کنم.

می‌گن وصیت رسول هر چی بوده باید به همون عمل بشه.

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد و سهراب برگه‌ی یادداشت و خودکار را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

_مدارکی که می‌نویسم رو به همین آدرس که نوشتم بیارین فردا.
لطفا شماره همراهتون و بدین بهم که ساعتش و خدمتتون اعلام کنم.

الیه سر بلند کرد و قاطعانه گفت:

_من نمی‌تونم همچین چیزی رو قبول کنم.
من رسماً به اسم بودم توی شناسنامه‌اش!
ما حتی وقت نکردیم درست همو ببینیم!
حالا پیام ارشش و قبول کنم؟!!

نه، با عرض معذرت من نمی‌تونم این کارو بکنم.
بازم می‌گم که با پدر و مادرش صحبت کنید، اگه قبول نکردن با خواهراش صحبت
کنین.
شماره تماساشون و می‌دم بهتون.

کلافه خودکار را روی میز کوبید.

_خانم دارم می‌گم با پدر مادرش صحبت کردم، با خواهراش حتی با همون خواهرزاده‌ی
هجده ساله‌ش!

ولی حرف همشون یکیه، وصیت رسول اجرا بشه، هر چی که هست!

نیشخندش الهه را آتش زد.

__وگر نه من بیشتر از شما معتقدم که حق و سهمی ندارین!
منتها چه کنم دیگه... نمی‌دونم اون طفل معصوم چرا این کارو کرد!

__متوجه طرز حرف زدنتون باشید!

دستانش را به علامت تسلیم بلند کرد و ناخودآگاه لحنش تمسخرآمیز شد.

__قصد ناراحت کردنتون و نداشتم، فقط خواستم وجدان همیشه بیدارتون و توجیح کنم.

الهه برخاست با حرص چادرش را روی سر تنظیم کرد.

__ممنون که به فکر وجدان منید!

کاملاً عصبی و کلافه بود!

اصلاً نمی‌توانست این دختر را درک کند!

(حالا اصلاً معلوم نیست دختره... زنه...! وای رسول کاش لااقل یه بار باهات
می‌خوابیدی که الان انقدر دلم نسوزه!

حیف از این همه پول و سرمایه واسه این دختره!

خدا رحمتت کنه ولی ببین کاراتو...

من و کل این شرکت و به فلاکت کشوندی مرد خدا!

نجوای درونی‌اش را تمام کرد و رو به الهه گفت:

_خانم، تمام زندگی من و کارکنانم گیر یه امضای شماست!

حسابای شرکت مسدوده!

حقوق کارمندا دو ماهه مونده، از جیب دادم!

پروژه‌های نیاز به امضا دارن!

متوجه شرایط من و این شرکت هستین؟!

حرف‌هایش الهه را بدجور به فکر فرو برد.

راست می‌گفت! قطعاً الان همه چیز به خاطر انحصار وراثت لنگ مانده بود.

حالا دیگر به او حق می‌داد که با عصبانیت برخورد کند و نیش و کنایه بزند.

_تا فردا به من مهلت بدین لطفا.

_آخه تا فردا چه اتفاق خارق‌العاده‌ای ممکنه بیفته؟

_اجازه بدین من خودم یک بار دیگه با خانواده‌ی آقا رسول صحبت کنم.

بعد اگر باز حرف منم قبول نکردن، چشم، من در خدمتتون هستم.

دیگر نتوانست چیزی بگوید.

این همه مدت در به دری و جنگ اعصاب کشیده بود، بیست و چهار ساعت دیگر هم رویش!

_اوکی، امیدوارم فردا خبرشو زودتر به من بدین.

_بله حتما، تا شب اطلاع می‌دم بهتون.

از شرکت که بیرون آمد بلافاصله صدای اذان از گوشی‌اش بلند شد.
فورا موبایلش را درآورد و برنامه را بست.

اطراف را نگاه انداخت و درست رو به روی شرکت نبش چهارراه یک مسجد بزرگ و باشکوه، با کاشی کاری های آبی فیروزه‌ای و گنبد و گلدسته‌ی عظیم طلایی رنگ چشمش را نوازش کرد.

به آن سمت خیابان رفت و برای اقامه‌ی نماز جماعت مغرب و عشا وارد مسجد شد.

پس از نماز با اولی تاکسی دریست خودش را به خانه رساند و مادرش را غرق در خواب یافت.

آهسته و پاورچین به اتاق خودش رفت و لباس عوض کرد.
سپس به اتاق مادرش برگشت و تلفن را برداشت و باز به اتاق خودش رفت.
برای جلوگیری از پاره شدن چرت مادرش در را هم بست و شماره‌ی منزل حاج کمال
موسوی را گرفت.

منتظر و با نوک انگشتان پا روی فرش ضرب گرفته بود و لبش را می‌جوید.
پس از نهمین بوق بود که صدای گرم و مهربان راضیه خانم به گوشش رسید.

__بله.

__سلام مادر، الهه‌ام.

با اینکه مدت عمر ازدواجش از عمر گل کوتاه‌تر بود ولی باز هم راضیه خانم را مادر
صدا می‌زد.

__سلام دخترم، خوبی عزیزم؟ مادرت بهترن؟

صدای حاج آقا کمال می‌آمد که از آن سوی خانه داد می‌زد.

__کیه حاج خانم؟

__الهه سادات کمال جان.

__سلام برسونش بگو بی وفا شده، دیگه نمیداد این ورا.

لبخند بر لب الهه نقش بست.

__سلام منم برسونین بهشون بگین چشم حتما مزاحمتون می‌شم.

راضیه خانم با لحنی مادرانه ادامه داد.

__ولش کن کمالو، به دل نگیریا ازش.

از بس دوستت داره اینجوری می‌گه.

__حاج بابا به من لطف دارن.

__خب دیگه چه خبر عزیزم؟

روی تختش نشست و گل‌های نارنجی بلوزش را دست کشید.

__راستش مادر غرض از مزاحمت اینکه یه آقایی با من تماس گرفتن به نام سهراب
همایونفر.

فوری دوزاری اش افتاد.

__آها آقا سهراب، رفیق و شریک رسول.

__بله.

یه چیزایی گفتن که ترجیح دادم با شما درموردش صحبت کنم.

ایشون گفتن شما هم در جریانید، راستش مادر، من اون سهم و ارثو ژا هر چیزی که اسمش نمی‌خوام.

باز صدای حاج کمال بلند شد.

__چی شده خانم؟

تلفن را کمی از خود فاصله داد.

__می‌گه آقا سهراب بهش زنگ زده.

می‌گه نمی‌خوام سهم شرکتو.

__بگو فردا صبح بیاد اینجا حرف بزنیم.

گوشی را باز به گوشش چسباند و گفت:

_ شنیدی مادر؟ حاجی می‌گه فردا بیا اینجا صحبت کنیم.

_ آخه...

_ آخه نداره دخترم، منتظریم دیگه.

_ چشم هر چی شما بگین.

خداحافظی کردند و به محض پایان تماس، مادرش صدایش زد.

_ الهه سادات اومدی مادر؟

برخاست و حین باز کردن در بلند جواب داد.

_ بله مامان، اومدم.

روز بعد دیگر بعد از نماز صبح نخواست.

چند سفارش مربای آلبالو و کیوی و پرتقال و سیب برای یخچال عروس داشت.

سفارش‌هایش را تا ساعت هشت آماده کرد و بعد از دم کردن چای مادرش را بیدار کرد تا با هم صبحانه بخورند.

لقمه‌ای برای خودش می‌گرفت و لقمه‌ای هم به مادرش می‌داد.

__الهه سادات کی می‌خوای بری خونه حاج کمال؟ دیرت نشه مادر.

جرعه‌ای از چای شیرین نوشید و لقمه نان و پنیر را همراهش فرو داد.

__نه مامان دیر نمیشه، هنوز ساعت هشته.

یه ربع دیگه راه بیفتم خوبه.

اتوبوسش مستقیم از اینجا می‌بره سر کوچه‌شون ایستگاه داره، علاف نمی‌شم.

__باشه عزیزم، هر جور صلاحه.

لقمه‌ی دیگری خورد و چیزی یادش آمد.

__فقط الهه جان، بهشون بگو دلالت واسه قبول نکردن چیه.

ولی بازم می‌گم خدا رحمتش کنه اون خدایامرزو، نور به قبرش بباره.

شیر مادرش حلالش که انقدر انسان و شریف بود.

با اینکه حتی یک تار موی تو رو ندید ولی بازم رسم مردونگی به جا آورد.

می‌دونست سخت کار می‌کنی و من پیرزنم که وبالتم... خواسته اینجوری کمک حالت باشه مادر...

خانواده‌ی خودش که ماشالله چیزی کم ندارن، نیازی ندارن عزیزم.

ولی این پول به درد تو درمونه، دیگه لازم نیست از خروس خون تا الی شوم یا مربا درست کنی یا ترشی بندازی یا سبزی پاک کنی...

الهی سادات که دیشب گوشش از این حرف‌های مادرش پر شده بود، دیگه تلاشی برای قانع نمودنش نکرد.

سفره را جمع کرد و برخاست.

_باشه مامان جان بهش فکر می‌کنم.

_قربون قد و بالات برم من عزیز مادر.

همان مانتو شلوار روز قبل را پوشید و رفت.

طی مسیر در اتوبوس به این فکر می‌کرد که چطور آن‌ها را راضی کند.

و گه گاه هم ذهنش گریزی به مهندس همایونفر می‌زد.

مردی گستاخ و بی‌پروا که انگار عقلش سر زبانش بود!

هر چه به ذهن آشفته‌اش می‌آمد، بی‌توجه به عواقب آن بر زبان می‌راند!

با اعلام رسیدن به مقصد مورد نظرش، از اتوبوس پیاده شد و به سمت سرای بزرگ خانواده‌ی موسوی قدم برداشت.

جلوی در که رسید ابتدا روسری و چادرش را مرتب کرد و سپس زنگ را فشرد.
یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که راضیه خانم از نمایشگر آیفن تصویری الهه را دید و در را باز کرد.

__سلام عزیزم، بفرمایید تو.

__سلام مادر، خیلی ممنونم.

وارد شد و در را هم پشت سرش بست.
از حیاط باغ مانندشان به سرعت عبور کرد و خود را به خانه رساند.

راضیه خانم برای استقبال دم در ایستاده بود.
با رویی گشاده الهه را در آغوش گرفت.

__سلام مادر.

__سلام به روی ماهت عزیزم، خیلی خوش اومدی.
دلمون تنگ شده بود برات.

__منم دلم تنگتون بود، ببخشید دیگه اگه دیر به دیر ازتون خبر می‌گیرم، سرم یه کم شلوغ شده.

همراه یکدیگر به داخل قدم نهادند و به سمت نشیمن رفتند.

__ان‌شالله که لب‌ت خندون باشه دخترم، اشکالی نداره.

بنشین من برم کمال و صدا بزمن بیاد.

__چشم، ممنون.

روی مبل صورتی رنگی که راضیه خانم چندبار گفته بود سلیقه‌ی رسول است نشست و منتظر ماند.

حاج کمال با همان قامتی که از بعد شهادت رسول هنوز راست نشده بود وارد هال شد و چهره‌ی رنجور و تکیده‌اش قلب الهه را فشرد.

بلند شد و با خوشرویی جلو رفت.

دست داد و بوسیدش.

__سلام حاج بابا، خوب هستین؟

__خوبم دخترم، تو چطوری؟ مادرت خوبن؟

__مادرمم خوبن، سلام رسوندن براتون.

حاج کمال نشست و او را هم دعوت به نشستن کرد.

__بنشین بابا جان.

الهه سر جایش برگشت و نشست.

__خب دخترم، حرف به حاشیه نره.

بگو ببینم چی گفته سهراب، چی شنیدی؟

__گفتن که پنجاه درصد سهام شرکت مال آقا رسوله.

__خب؟

__گفتن که اون خدایامرز قبل از عملیاتش به ایشون زنگ زده و وصیت کرده.

__درسته.

به ما هم زنگ زد و وصیتش و گفت.

نگاه الهه رنگ تعجب گرفت.

__به شما هم گفتن؟

_آره دخترم.

گفت که اگه اتفاقی براش افتاد، سهمش از اون شرکت به تو برسه.

نم اشک به چشمان راضیه خانم نشست...

الهه پاسخ داد.

_ولی من نمی‌تونم قبولش کنم.

_چرا؟ این خواست رسوله...

الهه همه‌ی جملاتی را که از قبل در ذهن چیده بود به زبان آورد.

_من حق همسری به گردنش نداشتم که حالا بخوام ازش ارث ببرم، اونم انقدر زیاده!

کل زن و شوهر بودن ما به زور سه ساعت ساعت شد...

راضیه خانم جواب داد.

_به هر حال همسرش بودی عزیزم.

اسمش تو شناسنامه‌ته دخترم.

به هر حال احساس وظیفه کرده که از نظر ما کاملاً هم درست بوده و هست.

__ من نمی‌تونم قبول کنم!

حاج کمال از در دیگری وارد شد.
دری که می‌دانست الهه را قانع خواهد کرد.

__ ولی عمل به وصیت مرده از واجباته، چه برسه که اون مرده شهید باشه...
می‌خوای وصیت شهید و زیر پا بذاری دخترم؟

ولی الهه برای این هم پاسخ داشت.

__ حاج آقا خودتون بهتر از من می‌دونین که مرده فقط می‌تونه یک سوم اموالش و وصیت
کنه نه همه رو!

حالا چه شهید باشه چه نباشه!

__ مگه من و مادرش و خواهراش بقیه‌ی وراثت نیستیم؟

__ چرا هستین.

__ خب دیگه!

ما به عنوان بقیه‌ی وراثت رضایت داریم.

_ولی حاج بابا....

_ولی و اما نداره الهه سادات.

رسول وصیت کرده، وصیتش باید اجرا بشه.

تو که نمی‌خوای روح رسول آزرده بشه؟

دیگر حرفی نزد و برخاست.

_با اینکه دلم رضا نیست ولی چشم...

راضیه خانم به حرف آمد.

_خدا خیرت بده دخترم.

کار اون سهراب بنده خدا رو هم راه بنداز طفلک دو ماه آزرگاره که در به در مونده،
کاراش رو هواست.

علی رغم میل باطنی‌اش گفت:

_چشم مادر.

_چشم‌ت پر نور، خدا خیرت بده دخترم.

بمون ناهار پیش ما.

لبخند به رویشان پاشید.

_خیلی ممنون اما مشتری قراره بیاد سفارشش و ببره.

باید زودتر برم.

_خدا بهت قوت بده.

بعد از تعارف‌های بسیار خداحافظی کرد و آن‌جا را ترک نمود.

مسئولیت سنگینی بود...

سهامدار یک شرکت بزرگ بودن شاید تنها چیزی بود که حتی به آن فکر هم نکرده بود!

چطور از پیش برمی‌آمد؟! اصلاً می‌توانست؟!!

باید با سهراب حرف می‌زد و سنگ‌هایش را وا می‌کند.

کاش می‌شد سهام را به خود سهراب واگذار کند... ولی افسوس که این کار را دور از شأن می‌دانست.

اگر این کار را می‌کرد قطعا خانواده‌ی رسول ناراحت می‌شدند... اخلاقشان را در این مدت کاملا به دست آورده بود.

ساعتش را نگاه انداخت، یک ربع از یازده گذشته بود.
تصمیم گرفت هر چه زودتر این قائله را خاتمه دهد.

شماره‌ی سهراب که در گوشی‌اش ذخیره کرده بود پیدا کرد و تماس گرفت.
چند بوق خورد و درست در آخرین لحظات صدای بم و مردانه‌اش در گوشی پیچید.

__بله.

__سلام جناب همایونفر، حسینی هستم.

سکوت سهراب نشان از این می‌داد که دارد در ذهنش دنبال حسینی می‌گردد.
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

__الهه ساداتم.

تا نامش را گفت سهراب فوراً دوزاری‌اش افتاد.
آنقدر دور و ورش شلوغ و پر سر و صدا بود که صدایش را به زور متوجه می‌شد.

بله بله به جا آوردم.

اجازه بدین من جامو عوض کنم اینجا خیلی سر و صداست، باهاتون تماس می‌گیرم.

باشه حتما.

تماس را قطع و از محل پروژه بیرون رفت و داخل ماشینش نشست.
کولر را روشن کرد و کلاه ایمنی زرد رنگ را از سرش برداشت و روی صندلی کناری گذاشت.

الیه در ایستگاه اتوبوس نشسته و منتظر تماس او بود که موبایلش زنگ خورد.
بدون معطلی تماس را برقرار کرد.

سلام.

سلام عرض شد، خوب هستین خانم؟

خیلی ممنون.

امیدوار بود که برای دادن خبری که انتظارش را می‌کشید زنگ زده باشد.

_امیدوارم مسئله حل شده باشد.

_بله، فقط به خواهشی داشتم.

_بفرمایید امرتون و..

_لطفاً کنید قبل از کارای انتقال و این صحبت‌ها به قراری بذاریم تا من به مقدار توجیح بشم.

نمی‌دونم بعد از امضا کردن و قبول این مسئولیت چه وظایفی دارم.

_بله حتماً.

امروز ناهار افتخار بدین در خدمتتون باشم.

ضمن ناهار توضیحات رو هم خدمتتون می‌دم.

نمی‌دانست قبول کند یا نه...

ناهار... با همایون‌فری که در همان دیدار قبل نیش زبانش بدجور سوزانده بودش!

اما به هر قرار بود شراکت کنند! نمی‌توانست تا پایان عمر از او فرار کند.

پس عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت به این شک و دودلی پایان دهد.

_مزاحمتون نباشم؟

در دل او را درست شبیه یک مزاحم می‌دید ولی حرفی که بر زبان راند چیز دیگری بود.

__ نه نه، این چه حرفیه.

منتظرتونم.

الهی با خجالت لب زد.

__ عذر می‌خواهم ولی کجا باید بیام؟!

سهراب همایونفر با دختری چادری و محجبه در انظار عموم ظاهر شود؟! هرگز! اصلاً تصورش هم برایش خنده دار و مضحک بود.

__ ساعت یک شرکت تشریف بیارید.

الهی نفس راحتی کشید.

اینکه با او در یک رستوران سر میز بنشیند تصویر جالبی در ذهنش نقش نمی‌بست.

__ خیلی هم عالی.

_می بینمتون.

_ان شالله.

خدا حافظی کردند و بلافاصله الهه به مشتری اش زنگ زد و ساعت تحویل را به عصر تغییر داد.

سپس سوار اتوبوس شد و به خانه رفت.

تا ساعت یک خیلی مانده بود.

ناهار مادرش را می داد، نمازش را می خواند، لباسش را عوض می کرد و بعد می رفت.

جریان را برای مادرش گفت و بهجت خانم هم با خوشحالی از تصمیمش استقبال کرد.

نماز خواند و به دلیل کمبود وقت برای ناهار به مادرش نیمرو داد و سر کمد لباسش رفت.

اصلا اهل کم آوردن جلوی کسی نبود.

مخصوصا کسانی که دختران چادری و مذهبی را به تمسخر می گرفتند.

مانتوی لیمویی اش را با شلوار دمپا گشاد مشکی پوشید و روسری ستش را که زمینه ی مشکی داشت با طرح های لیمویی، لبنانی بست.

کمی ریمل زد، برق لب و اندکی عطر ملایم و گرم.
چادر عربی‌اش را سر کرد و کیف و موبایلش را برداشت.

__من دارم می‌رم مامان، کاری ندارین؟

بهجت خانم مثل همیشه از دیدن ید رعنا و چهره‌ی چشم نواز دخترش به وجد آمد.

__چشم کف پات عزیزم.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجه‌م.

به سمتش پوف کرد و ادامه داد.

__قربونت برم من، نه کاری ندارم، برو به سلامت.

لبخند به روی مادرش پاشید و خداحافظی کرد.

__خدا نکنه مامان، تا من برم و پیام یه چرتی بزنین.

انشالله زود برمی‌گردم.

خداحافظ.

__عجله نکن مادر، من کاری ندارم.

می‌خواهم، بیدار شدم سریال‌مو نگاه می‌کنم تا موقعی هم می‌ای دیگه.

برو به سلامت، خدا نگهدار ت باشه.

بوق ممتد ماشین که از کوچه به گوش می‌رسید نشان از آمدن تاکسی تلفنی بود.
دوباره خداحافظی کرد و با بسم‌الله از خانه بیرون رفت.

تا رسیدن به مقصد با صلوات شمار مشغول ذکر گفتن شد...
الا بذكر الله تطمئن القلوب...

وارد شرکت شد و با آسانسور به طبقه‌ی مورد نظر رفت.
زنگ را به صدا درآورد.

همان مرد جوان که دیروز خودش را آبدارچی شرکت معرفی کرده بود، با همان سر و
شکل مرتب و تمیز در را به رویش گشود.

لبخندی حواله‌اش کرد و کنار ایستاد.

_سلام خانم حسینی، خوش اومدین.

بفرمایید داخل، آقای همایونفر منتظرتون هستند.

تشکر کوتاهی کرد و وارد شد.

پشت سرش با گام‌هایی کوتاه می‌رفت.
مثل همان بار در دفتر مدیریت را باز کرد و سرش را داخل برد.

خانم حسینی تشریف آوردن جناب مهندس.

سرش را تکان داد و عقب ایستاد.
در را کامل باز کرد و کمی خم شد.

تشریف ببرید داخل.

ممنون.

کوتاه گفت و داخل رفت.

برخلاف دیروز همایونفر را با تیپ اسپرت دید.
تی‌شرت قرمز و شلوار جین آبی روشن که در برخی نقاط آثار رفو و پارگی‌های جزئی داشت.

با دیدن الهه از پشت میزش برخاست.

سلام خوش اومدین.

این دختر چادری هربار به طرز شگفت انگیزی سوپرایزش می‌کرد.
الحق که در سلیقه به خرج دادن برای انتخاب مدل و رنگ لباس بسیار شیک و باکلاس
عمل می‌کرد.

کمی جلوتر آمد و در پشت سرش بسته شد.

—سلام، خیلی ممنونم.

از پشت میز ریاستش بیرون آمد و روی مبل تک نفره‌ی جگری جای گرفت.

—بفرمایید خواهش می‌کنم.

الهه به تبعیت از او رو به رویش نشست و کیف کوچکش را کنارش گذاشت.

—خب، دیدین حرف زدن با خانواده‌ی موسوی بی‌فایده‌ست؟!

—خودم باید به نتیجه می‌رسیدم.

به هر حال تلاشمو کردم و الان پیش وجدانم ناراحت و معذب نیستم.

فقط می‌خواست حرفش را به کرسی بنشاند.

—به هر حال کار بیهوده‌ای بود.

الیه زبان به کام گرفت و به جای بحث کردن با او سر همچین مسئله‌ای که نفعی هم نداشت گفت:

__ الان برای قدم اول باید چه کار کنیم؟

ماهرانه بحث را عوض کرده بود و موفق هم شد.

__ قدم اول محضره.

یک آن خون به مغزش نرسید.

__ بله؟!!

شکوفه لبخند بر لبان سهراب نقش بست و سرش را با تأسف تکان داد.

__ از دست شما خانوما.

کلا تا اسم محضر میاد ذهنشون می‌ره سمت نقل بیاشید رو سر عروس دوماد.

از این سوتی مرگباری که داده بود خجل شد اما تمام تلاشش را می‌کرد تا طبیعی جلوه کند!!!

_خب می‌فرمودین.

همچنان لبخندش پررنگ بود.

_بله می‌گفتم، فردا می‌ریم دفتر اسناد رسمی برای کارای انتقال که قبلاً حکم دادگاهیش و گرفتیم.

_خب بعد...؟!!

_بعد شما می‌شین سهامدار شرکت.

البته با رسول توافق کرده بودیم که من به عنوان مدیر شرکت ظاهر بشم.

_خب ما قرار نیست روند کارتونو تغییر بدیم.

_حتی دکور؟؟!

_حتی دکور.

حالا چرا دکور؟!!

اشاره‌ی ریزی به الهه زد.

__به نظرم او مد شاید خوشتون میاد تند تند دکور عوض کنین!

منظورش به تعویض لباس الهه بود!

این مرد از هر مسئله‌ای برای تکه پراندن استفاده می‌کرد.

الهه در دل خدا را به یاری طلبید.

(خدایا خودمو به خودت سپردم از نیش این عقرب!)

خودش را به آن راه زد و ناشیانه پرسید.

__بعد از انتقال سهم چی؟

متوجه اندک ناراحتی‌اش شد ولی به روی خودش نیاورد.

__بعد باید در جلسات حضور داشته باشین و پای قراردادها رو همراه من امضا کنین و در صورت لزوم پای پروژه ها بیاین و از این دست موارد.

حتی نگاهش زهر داشت.

پیش از آنکه الهه چیزی بگوید نیشخندی زد و اندکی خودش را جلو کشید.

البته می‌دونم که حتما سخته واستون کار کردن با مردا و خب قطعا سر رشته‌ای هم از معماری و ساختمان سازی ندارین، پس پیشنهاد می‌کنم حق امضا رو مثل رسول بدین به من و تو خونه به همون مرباهاتون و ترشیاتون برسین.

کارای شرکتم واگذار کنین به من و سر ماه سودتون و بردلشت کنین.

فکر می‌کنم بهترین پیشنهادو دادم با توجه به شرایطتون!

قبل از اینکه اینطوری حرف بزند خود الهه هم همین قصد را داشت ولی با شنیدن تحقیرهای بی‌پایان سهراب که بدون اطلاع کافی از او و زندگی‌اش به وضوح قصد کوچک شمردن و تضعیف اعتماد به نفس او را داشت تصمیمش عوض شد.

یک ابرویش را بالا داد و لبخندی بر لب نشاند تا شدت و حجم سوزش سهراب را بیشتر کند.

ممنون از پیشنهادتون جناب همایونفر اما ترجیح می‌دم حالا که قراره این مسئله رو قبول کنم خودم برای رسیدگی بهش حضور داشته باشم!

جا خوردن را در تک تک اجزای صورتش دید و با لبخندی که پر رنگتر شده بود ادامه داد:

فقط ساعت کاری و یا ساعتاً و روزایی که نیاز هست من در شرکت حضور داشته باشم و بهم بگید.

می‌توانست او را از حق قانونی‌اش منع کند؟! نه، نمی‌توانست! فقط با بی‌میلی گفت:

بله حتما... می‌گم بهتون...

برخاست و به سمت میزش رفت.

چی میل دارید براتون سفارش بدم؟ فست فودی یا سنتی؟

ممنون از لطفتون اما بهتره برم.

مرباهام رو گازه!

به طعنه گفت و سهراب هم خوب فهمید.

قصد توهین نداشتم، نمی‌دونستم ناراحت می‌شید.

الیه هم بلند شد و چادرش را روی سر مرتب کرد.

ناراحت نشدم که، فقط دلم نمی‌خواد مر باهام ته بگیره تلخ بشه!

سهراب تلفن را سر جایش برگرداند.

ما قراره همکار بشیم خانم حسینی، فکر می‌کنم این با نیش و کنایه حرف زدن اذیتمون کنه.

بهتره بحث و دلخوری هم اگه هست رو راست باشیم.

حالا اگر شما از حرف من ناراحت شدین بگید خب!

الیه کیفش را برداشت و روی شانه‌اش انداخت.

به هیچ وجه.

من آدمی نیستم که از کسی ناراحت بمونم، معمولاً بی‌حساب می‌شم با طرف مقابل.

بله کاملاً مشخصه.

خب، من دیگه رفع زحمت می‌کنم، شماره‌ام و که دارین، بهتون زنگ زدم قبل از ظهر.

مدارک مورد نیاز و آدرس محضر و برام پیامک کنین ممنون می‌شم.

__باشه حتما.

__فعلا خدانگهدار.

سهراب اصراری به ماندنش نکرد و خداحافظی کرد.

بعد از رفتن الهه زونکن روی میزش را برداشت و محکم بر زمین کوبید.

__اه... لعنت بهت زن... چی بگم بهت آخه رسول، مردی رفتی این آکله رو انداختی
انداختی به جون من!

زنیکه دو کلاس سواد نداره‌ها، می‌گه می‌خوام مسئولیت کارامو خودم انجام بدم.

آخه یکی نیست بگه تو دیپلم داری اصلا که می‌خوای راجع به پروژه‌های تخصصی
مهندسی نظر بدی؟!

نه به اون موقع که می‌گفت من چشم داشت ندارم و فلانم و قبول نمی‌کنم، نه به الان که
می‌گه خودم بالا سر کار باشم!

لیوانی از آب پر کرد و نوشید.

باز با یادآوری لبخند حرص درآور الهه لجش گرفت و لیوان را با شدت هر چه تمام‌تر به دیوار کوبید.

_زنیکه با اون چادر و مدل روسری بستنش شبیه کلم پیچه، باید لایه لایه بازش کنی بلکه چیزی ازش دیده شه، بعد لبخند ژکوند تحویل من می‌ده!

مرده شور خودتو لبخندتو با هم ببرن!

خدایا این چی بود تو دامن من انداختی!

عدالتتو شکر!

در همان هنگام موبایلش زنگ خورد.

شماره ناشناس بود.

با تمام اعصاب خردی‌اش تماس را برقرار کرد و از شنیدن صدای پشت خط مات ماند.

_آقای مهندس حسینی‌ام، فقط تماس گرفتم بهتون بگم که دیپلم دارم، نگران سوادم نباشین، یه فوق لیسانس هم اگه خدا قبول کنه دارم.

صد البته که در مقابل مدرک دکتری شما از آکسفورد هیچه، ولی خب به بزرگیتون ببخشید!

آها راستی، پشت سر مرده هم حرف نزنید گناه داره، اون بنده خدا دستش از دنیا کوتاهه.

مشکلی دارین به خودم بگین!

هیچ چیزی نمی‌توانست بگوید!
کاملاً گند زده بود!
الهی که سکوت او را دید ادامه داد.

خیالتون راحت، من الان اومدم بیرون از شرکت، راحت باشید هر چی می‌خواهید بگین.

چشمان سهراب از عصبانیت خون افتاده بود.
هم آبرویش رفته بود هم هنوز نیامده پیش این دخترک شخصیتش زیر سوال رفته بود!
الهی با تصور چهره‌ی مبهوت و حرصی او هم لبخند به لبش آمده بود.

باشه پس من قطع می‌کنم شما به ادامه ناله نفرینتون برسید.

ضمناً، آدم مثل کلم پیچ لایه لایه باشه ولی مثل بعضیا ادعای خودبرتر بینیش گوش فلک
و کر نکنه!
روز بخیر.

و تماس را قطع کرد...!

سوار تاکسی شد و با شعی که حاصل از رو دست زدن به آن موجود خودخواه بود از آنجا دور شد.

هیچ چیز در آن لحظه سهراب را آرام نمی‌کرد.

خونش به جوش آمده بود و کم مانده بود منفجر شود.

تنها چیزی که جلوی دستش بود را با قدرت پرت کرد.

آیفن دوازده پرومکشش جوری به دیوار آن سوی اتاق برخورد کرد که مطمئن شد مقصد بعدی‌اش سطل زباله خواهد بود!

اما هنوز هم آرام نشده بود.

در یک حرکت از سر عصبانیت دستش را روی میز کشید و هر چه رویش بود را پخش زمین کرد.

گلدانی که شکست، جا خودکاری طلاکوبش، نقشه‌ها و لپ تاپش!

بدون هماهنگی در باز شد و رفیق گرمابه گلستانش مجید نچ نچ کنان وارد شد و در را بست.

__نچ نچ... چه خبره اینجا؟! چی کار می‌کنی اوسکول؟!!

با حرص خودش را روی کاناپه پرت کرد.

فقط خفه شو مجید.

چند قدم آمده را برگشت.

در را باز کرد و سرش را بیرون برد.

خانم آگه تا به ربع دیگه نیومدم بیرون زنگ بزنین پلیس، این رئیس‌تون رد داده!

چی زر می‌زنی مرتیکه؟! سر خرو بیار تو در و ببند بینم.

در را بست و در حالی که به سمتش می‌رفت چشمش به موبایل خاکشیر شده افتاد.

هوی یابو علفی به این طفل معصوم زبون بسته چی کار داشتی تو؟!

گفتم فقط خفه شو! بد وقتی رو واسه چیزنمک بازی انتخاب کردی!

چیزنمک چیه احمق؟ کاملاً جدی‌ام.

آمد و رو به رویش نشست.

انگار گاو وحشی رو ول کردی تو این اتاق!

گوه زدی به همه جا گوساله!

نگاهش لپ تاپ نقش بر زمین را که با صفحه‌ی باز و ترک ترک شده افتاده بود دید.

یا قرآن مجید و حمید و سعید!

کی دمتو لگد کرده که اینجوری رم کردی گاو؟

داری حوصله‌مو سر می‌بری.

اگه می‌خوای زر بزنی و نمک بریزی دکمه‌تو بزن سیکتیر.

نه جدی چی شده سهراب؟!!

سهراب سرش را عقب برد و چشمانش را بست.

شنیدی می‌گن خود کرده را تدبیر نیست؟!!

اون منم!

خب عین آدم بگو چه گندی زدی شاید من تونستم تدبیرش کنم ک...خل!

هرچند می‌دانست قرار نیست تدبیری از سوی رفیق طنز و فانش دریافت کند اما گفتن این مسئله به یک نفر دیگر شاید کمی حال بدش را التیام می‌بخشید.

می‌اومدی بالا یه دختر چادری ندیدی؟

ابروهایش بالا پرید.

سهراب و دختر چادری؟! از عجایب صحبت می‌کرد؟!!

__چادری؟ اگه می‌گفتی یه اژدها اینجا اومده بیشتر برام قابل تصور بود تا اینکه بگی با یه دختر محجبه قرار مدار گذاشتی!

راست نشست و پاهایش را بازتر از حد ممکن دراز کرد که به دلیل قد بلندش تا نزدیک مجید رسیدند.

__یه جوری می‌گی انگار می‌خواستم باهаш برنامه کنم!

__پس چی؟!!

__دیدیش؟

__یکی و دیدم ولی زیاد دقت نکردم بهش، فقط یادمه چادر عربی برقی برقی داشت و روسری لیمویی مشکیش و لبنانی بسته بود.

نیشخندی به عدم دقت رفیقش زد!

__خوبه دقت نکردی!

دقت می‌کردی لابد الان سبزه سوتین و رنگ شورتشم می‌گفتی!

__ناموساً همون و می‌گی؟!!

سهراب فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد.

__حاجی مورد مناسبی بود که، واسه چی به تفاهم نرسیدین؟!!

حالا درسته چادری مادری بود ولی خدایی خوشگل بود و خوش تیپ.

قدشم بهت می‌خورد، از اون ملینای کوتوله لااقل دو سه تا سر و گردن بلندتر بود.

و خودش به حرفش خندید.

__هوی مرتیکه، راجع به دوست دختر من درست صحبت کن، این صد بار!

__برو عمو، ده دفعه فقط به خودم نخ داده نگرفتم.

__ک...شر نگو دیگه بسه، همیشه توهم داری.

__باشه داداش من متوهم، می‌خوای این دفعه سر نخش و بگیرم با واقعیت مجازی مواجه شی پشیمات بریزه؟!!

__دیگه داری زر می‌زنی مجید.

حوصله ندارم بکن برو.

_آقا ولش کن اصلا، هر موقع بحث به اون ج...نده کوتوله می‌رسه ما آزمون تو یه جوب نمی‌ره.

_شیطونه می‌گه پا شم دک و دهن تو بدم صافکاری نقاشی!

دِ انقدر عن ملی رو نخور.

اصلا هر چی تو می‌گی، ج... ندس من حالم باهات خوبه، وا بده دیگه!

اه اه اه...!

_خب بابا جر نده خودتو به خاطر اون پولی، بگو ببینم دختر چادریه جریانش چیه.

_زن رسوله!

مجید آب دهانش به گلوش جست و چند باری سرفه کرد.

از آن حالت شل و وارفته در آمد و خودش را جلو کشید.

_همین رسول شریکت؟ که رفت سوریه خودشو به فاک داد؟

_آره...

_پشمام حاجی... پشمام... نمی‌اومد بهش! همیشه فکر می‌کردم از این خانم جلسه‌ایا باشه که از این پارچه سیاه می‌ندازن رو صورتشون دماغشون و کسی نبینه تحریک شه!

_منم اول جا خوردم.

_حالا اینجا چی کار می‌کرد؟ قضیه وصیت و گفتی بهش؟

_آره.

_خب؟

_هیچی دیگه، با هزار مدل گربه رقصوندن بالاخره قبول کرد.

_خب حله دیگه، مشکلات حل شد خدا رو شکر.

چرا اینجوری کردی اینجا رو؟ دعواتون شد یعنی؟! هنوز هیچی به هیچ جا نیست زدین به تیپ و تاپ هم؟!

_خودم آبرو حیثیت خودمو بردم.

مضحکه شدم قشنگ.

مجید از آنچه در ذهنش می‌گذشت با چشمانی گرد شده لب زد.

__ نکنه بهش پیشنهاد دادی؟! وای چقدر تو ک... خلی مرد!

__ اه دو دقیقه خفه شو خب!

پیشنهادِ عنه؟! من از کی تا حالا فتیش خفاش شب داشتم آخه؟! زنیکه با اون چادرش شبیه خواهر زورونه...!

مجید دیگر نتوانست تاب بیاورد و پقی زیر خنده زد.

__ چی کارت کرده حالا آبجی زورو؟

__ هیچی بابا گفتم یا سهمتو بفروش به من یا بهم اختیار تام بده با حق امضا که من تو کارا راحت باشم، ماه به ماه هم سودشو براش واریز کنم.

__ خب؟

پاهایش را از دو طرف میز جمع کرد و روی میز گذاشتشان.

__ زنیکه برگشته می‌گه خودم می‌خوام رو سر کار باشم!

__لابد توام زدی به اون در و شروع کردی به داد و هوار!

__نه بابا تو منو نمی‌شناسی؟! خودمو خیلی کنترل کردم و فقط گفتم اکی.

__بازم نفهمیدم این گوه کاری حاصل چیه پس؟!!

__با اعصابی خراب و لحنی تند جواب داد.

__بابا وقتی رفت اون موقع شروع کردم به چرت و پرت گفتن و داد و هوار.

__یه چند تا لیچار بارش کردم، نگو که از شرکت بیرون نرفته بوده هنوز.

__اوه اوه... همه رو شنیده بود؟!!

__دستش را در هوا تکان داد.

__همه رو...

__از کجا فهمیدی شنیده؟!!

__زنگ زد بهم.

__مجید یه جوری جواب چرت و پرتامو داد که ریده شد بهم رسماً!

__فحش ناموسی که نداده بودی؟

__نه این یه فقره رو خدا باهام یار بود پیچ و مهره‌های دهنم سفت بود در اون لحظه.

__خب حله پس، بقیه‌ش اکیه دیگه ولش کن.

اگه ک...کش جاکشش کرده بودی نمی‌شد جمعش کرد.

هر چی دیگه گفتی حله ولش کن اکی می‌شه.

__هوف... حالا فکر کن من باید در هفته چندین و چند بار زنگ بزنم به خانم خواهش کنم تشریف بیارن جلسه هیئت مدیره، جلسه‌ی مناقصه، مزایده، قرارداد... هزار تا چیز دیگه!

با این سوتی هم که دادم دیگه سرمو باید بکنم تو یقه‌م!

مجید با خنده لم داد و پا روی پا انداخت.

__دیگه ریدی آبم قطعه داداش من.

خواست و جمع کن از این به بعد خواستی ذات گلویت و نمایان کنی یارو تو شرکت نباشه.

جعبه‌ی نقره‌ای رنگ سیگارش را از جیبش بیرون کشید و با ته خنده ادامه داد.

می‌تونی از این به بعد بهش بگی هر موقع از شرکت رفت بیرون تکست بده بهت!

و خودش قاه قاه به شوخی بی‌نمکش خندید.

هر هر و دست خر مردک.

خب بابا بسه توام، یه جا تر زدی دیگه جا اینکه بنشینی دسته گلت و نگاه کنی آب بگیر
روش درست می‌شه.

تا سیگار مارلبرو را از جعبه درآورد سهراب برخاست.

دو هزار بار گفتم از بوی سیگار بدم میاد! بکن جیبت اون لامصبارو.

داداش تو بیست چهرای زهر ماری می‌خوری کسی حرفی می‌زنه بهت؟! تا من میام یه
کام از این دلربا بگیرم قیافه‌ت می‌شه یزید!

خم شد و لپ تاپ را از روی زمین برداشت.

_ زهرماری من بو سگ نمی‌ده که سر تا پای لباسای آدم گند بخوره، کسی هم نمی‌فهمه چه گهی خوردی.

سیگارش را سر جایش در جعبه برگرداند و در جیبش گذاشت.

_ آ... یعنی جنابعالی مست نمی‌کنی؟! یا مردم خرن فرق آدم مست و با عادی نمی‌فهمن؟!!

سهراب لپ تاپ را روی میز مدیریت گذاشت و مشغول جمع کردن نقشه‌ها شد.

_ مست نمی‌کنم چون حد و اندازه نگه می‌دارم.

مست کردن جا و مکان داره احمق.

مجید با دهان کجی ادایش را درآورد.

_ جا و مکان داره...

و سپس پشت چشمی نازک کرد.

_ خب بابا تو خوبی اصلا، صندلی جلو ماشینم مال تو.

اصلا کنترل تلویزیونم دست تو، حله؟

_ هر هر بانمک!

مجید بلند شد و به سمتش رفت.

__ نه مثل که واقعا بد وقتی اومدم.

پا شم برم به زندگیم برسم.

تازه ناهارم نخورده بودم، خیر سرم اومدم با هم بخوریم.

__ برو بنشین منم ناهار نخوردم، گشمنه.

الان زنگ می‌زنم یه چی بیارن بخوریم.

__ تعارف معارف که نمی‌کنی یه موقع؟

سهراب چهره‌ی خندان او را از نظر گذراند و به تبعیت لبخند مهمان لبانش شد.

__ گمشو بابا اوسکول.

من با تو تعارف دارم؟! گشمنه دیگه خودمم.

از صبح هیچی نخوردم هلاکم.

مجید چند قدم آمده را برگشت و روی همان مبل قبلی لم داد.

__ بختیاری با زیتون پرورده و نوشابه سیاه.

تلفن را برداشت تا به منشی سفارش ناهار را اطلاع دهد.

امری فرمایشی؟!

_سیب یخ بعدش می‌چسبه که چشمم آب نمی‌خوره بذاری قلیون بکشم.

لبخند پررنگش دندان‌های ردیف و لمینت شده‌اش را به نمایش گذاشت.

_کاش خفه شی فقط.

سهراب تا آخر شب با خود درگیر بود که با گندی که بالا آورده چطور به او اطلاع دهد برای کارهای اداری انتقال سهام چه کار باید بکنند...

پس از کلنجرهای بسیار به این نتیجه رسید که هر چه بیشتر دست دست کند کارهای شرکت بیشتر عقب می‌افتد، پس باید زودتر با این قضیه رو به رو می‌شد.

موبایلش را برداشت و روی شماره‌ای که خواهر زورو ذخیره شده بود ضربه زد و شروع کرد به تایپ کردن.

(سلام خانم حسینی، ابتدا لازم می‌دونم ازتون عذر بخوام بابت چیزایی که شنیدید...

امیدوارم فراموشش کنید.

بعد هم خدمتتون عرض کنم برای فردا شناسنامه و...)

پیامک را ارسال کرد و روی کاناپه دراز کشید.

ساعت از یازده گذشته بود و الهه سادات آماده‌ی خواب می‌شد که صدای پیامک موبایلش آمد.

از روی دراور برداشت و بازش کرد.

مهندس همایونفر!

پیامک را باز کرد و مشغول خواندش شد.

از دیدن متن عذرخواهی ابتدای پیامک لبخند مهمان لبانش شد.

مردک مغرور از دماغ فیل افتاده مجبور به عذر خواهی شده بود!

از تک تک کلماتش رنجی که برای تایپ کردنشان کشیده را می‌توانست حس کند.

در آخر بدون هیچ اشاره‌ای به عذرخواهی‌اش فقط در پاسخش نوشت.

(باشه حتما، شبتون خوش.)

و با همان لبخند شیرین حاصل از پیروزی موبایل را در جای قبلی‌اش برگرداند و به رختخواب رفت.

ده روز بعد...

بعد از انجام کارهای اداری که با وجود پارتی‌های سهراب خیلی سریع پیش رفت، امروز اولین باری بود که الهه سادات به عنوان سهامدار جدید به جای رسول در جلسه شرکت می‌کرد.

مانتو شلوار آبی آسمانی‌اش را با روسری سفید و آبی آبرنگی ست کرد و چادرش را سر کرد.

اندکی عطر و برق لب مات تمام آرایشش بود.

ساعت و حلقه‌اش را به دست کرد و با دعای خیر مادرش از خانه بیرون رفت. تاکسی گرفت و برای اولین روز کاری راهی شرکت شد.

در راه به ترافیک شدیدی برخوردند و تقریباً پانزده دقیقه دیر رسید!
و این اصلاً خوب نبود!

اولین روز کاری و دیر کردن به عنوان عضو جدید؟!
قطعاً باید خودش را آماده‌ی شنیدن کنایه‌های همایونفر می‌کرد.

هر چند که بعد از همان اتفاق بیست روز پیش شمشیرش را غلاف کرده و خیلی بهتر رفتار می‌کرد.

وارد شرکت که شد منشی با عجله برخاست و نزدیکش آمد.

__وای الهه جون کجایی تو؟! مهندس و کارد بزنی خورش در نمیاد!
همه تو اتاق کنفرانس منتظر شما هستن.

__خوردم به ترافیک یلدا جان، چی کار کنم دیگه.
حالا اتاق کنفرانس کجاست؟

یلدا دستش را گرفت و دنبال خود کشید.

__بیا از این ور.

اتاق کنفرانس در سکوت فرو رفته بود و همگی منتظر آمدن عضو جدید!
یکی از مهندسین به نام اکبری صبرش تمام شد و خودکارش را روی میز کوبید.

__جناب همایونفر این خانم نمی‌خوان تشریف بیارن؟!
والا ما از کار و زندگی افتادیم، الان یه ربه نشستیم به هم زل زدیم!

سهراب در دل الهه را به انواع و اقسام الفاظ رکیک و غیر رکیک مورد عنایت قرار داد و سعی کرد خونسرد برخورد کند.

موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد.

__الان باهاشون تماس می‌گیرم.

تا شمارهاش را گرفت و اولین بوق زده شد در به صدا درآمد.
تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز گذاشت.

__بفرمایید.

منشی در را گشود.

__خانم حسینی اومدن آقای مهندس.

__کجان الان؟

الهه از پشت سر یلدا بیرون آمد و در آستانه‌ی در ایستاد.

__با اجازتون.

و وارد اتاق شد و یلدا در را پشت سرش بست.

سلام عرض می‌کنم، خیلی عذر می‌خواهم بابت تأخیر پیش آمده، متأسفانه تصادفی رخ داده بود و خوردیم به یه ترافیک سنگین.

همگی پاسخ سلامش را با خوش رویی دادند.

حتی اکبری با تمام حرصی بودنش لبخند گشادی زد و ریاکارانه ایستاد و الهه را به صندلی خالی کنار خود دعوت کرد.

پیش میاد بانو.

به عنوان مهندس ارشد از طرف همه‌ی همکارانم ورودتون رو به خانواده‌ی بزرگمون تبریک عرض می‌کنم.
بفرمایید بنشینید لطفاً.

الهه با روی باز تشکر کرد.

سهراب اولین صندلی خالی بعد از مدیریت را به او اختصاص داده بود پس به آنجا فراخواندش.

خانم حسینی اینجا لطفاً.

و رو به دیگر افراد حاضر در جلسه کرد.

خانم حسینی همسر شهید رسول موسوی هستند.

از این به بعد به جای همسر مرحومشون حضور دارن.

همگی زیر لب خدا بیامری برای رسول فرستادند و الهه در پاسخ از آنها تشکر کرد.

خیلی ممنونم، ان شاء الله خدا رفتگان همه رو بیامرزه و عزیزامتون رو براتون حفظ کنه.

سهراب به خانم کریمی اشاره زد.

شروع جلسه رو ثبت کنید لطفاً.

و بدین ترتیب به طور رسمی اولین جلسه‌ی شرکت با حضور عضو جدید آغاز شد که البته بیشتر جنبه‌ی معرفی کارکنان و مهندسین اصلی به الهه را داشت.

سهراب تک به تک و با ذکر سِمَت همه را به الهه معرفی کرد.

مهندس بهرام اکبری، مهندس ارشد شرکت هستند.

خانم کریمی منشی جلسات.

آقای مهندس کامران محمودی مهندس ناظر هستند.

آقای...

و همینطور یک به یک همه را معرفی کرد و الهه هم سعی داشت نام‌ها و چهره‌ها و سمت‌هایشان را به خاطر بسپرد.

در پایان لازم دانست درباره‌ی خودش توضیح اندکی دهد.
از نظرش به دور از ادب بود که با همه کامل آشنا شود و بقیه از او به عنوان شریک تجاری و به قولی رئیس چیزی ندانند.

_از آشنایی با همگی خوشحالم، حالا با اجازه‌ی آقای همایونفر به رسم ادب یه معرفی مختصری از خودم داشته باشم.

سهراب دست خودش نبود ولی با نیشخند گفت:

_بله حتما، البته من گفتم که همسر رسول خدابیامرزید دیگه.

منظورش پر واضح بود!

یعنی تو چیز دیگری برای گفتن نداری زنک!

مثلا از ترشی‌ها و مرباهایت می‌خواهی تعریف کنی؟!

شاید هم نمونه کار برای فروش آوردی!

الهه آرامشش را حفظ کرد و با اعتماد به نفس فولادینی که داشت بلند شد و رو به جمع ایستاد.

_بنده الهه سادات حسینی هستم، همونطور که قبلا هم جناب همایونفر اشاره کردن،
همسر شهید موسوی.

تحصیلات من در زمینه‌ی عمران و شهرسازی هست و چند مقاله‌ی برتر کشوری هم در
این باره داشتم.

اکبری با شعف پرسید.

_چقدر عالی، لیسانسه هستید؟

_خیر، من فوق لیسانس دارم.

سهراب هر بار وجهه‌ی جدیدی از این زن می‌دید و هر بار هم متعجب و شگفت زده
می‌شد!

مهندس طاهری که خود تحصیلکرده‌ی دانشگاه امیرکبیر بود و جزو نوابغ با نخوت
ذاتی‌اش پرسید.

_بسیار عالی، فقط عذر می‌خوام از کدوم دانشکده فارغ التحصیل شدید؟!

_امیرکبیر.

ابروهای طاهری بالا پرید.

_واو... بسیار عالی!

خانم‌های خیلی کمی در این رشته تحصیل کردن اونم از بهترین دانشگاه ایران!

سپس ادامه داد.

_از آشناییتون خوشبختم و به همکاری با شما بسیار خوشبینم سرکار خانم.

الهی با لبخند پاسخش را داد.

_بنده هم همینطور آقای مهندس.

و در این میان سهراب بود که با شگفتی مناظره‌ی میانشان را گوش می‌داد و با خود می‌اندیشید که شاید باید نظرش را راجع به او کمی تغییر دهد!

حالا سوالات زیادی داشت.

دختری با قابلیت او و مدرک تحصیلی عالی چرا باید در خانه‌ای در محله‌ی رو به پایین شهر ترشی و مربا درست کند و بفروشد؟!

دانستن جواب این سوالات شد جزو چیزهایی که دلش می‌خواست زودتر بداند ولی از بازگو کردنشان فعلاً صرف نظر کرد.

جمع را که ساکت دید لپ تاپش را بست و گوشی‌اش را در جیب داخلی کتش گذاشت.

بسیار خب، اگه سوال دیگه‌ای ندارید ختم جلسه رو اعلام می‌کنم.

همگی از آشنایی با الهه اظهار خوشبختی کردند و با گفتن خسته نباشید به تبعیت از سهراب برخاستند.

خانم کریمی جلو رفت و با لبخند با الهه دست داد.

خیلی خوشحالم از آشناییتون خانم مهندس.

لطف کنید شماره تلفنتون رو به من بدید تا توی گروه مهندسی‌مون اددتون کنم.

الهه هم با خوشرویی پاسخش را داد.

منم خوشحالم از آشناییتون عزیزم.

چشم حتما می‌دم خدمتتون.

...0935254

پس رفتن همه سهراب به او کرد.

چرا نگفتین عمران خوندین.

و الهه با بدجنسی چیزی که خودش در جواب بی خبر بودن الهه از شرکت رسول را به او گفته بود، حالا به خودش برگرداند.

یعنی پرسیدین و من نگفتم؟!!

سهراب در پاسخ ابرو بالا انداخت.

نه نپرسیدم.

الهه کیفش را برداشت.

خب پس چرا باید می‌گفتم؟!!

فهمید که ادامه‌ی بحث به جار و جنجال منتهی می‌شود و او از بار قبل به خوبی درس عبرت گرفته بود.

پس زمینه‌ی صحبت را عوض کرد.

__بمونید ناهار شرکت.

__ممنون، اگه کاری ندارین با من برم بهتره.

__کار که...

فکر نمی‌کنم کار خاصی ازتون بریاد.

__متوجه منظورتون نمی‌شم!

جدی گفته بود و همین جدی بودن اخطار را به سهراب داد که پس کشید.

__منظورم اینه که با روند کار شرکت هنوز آشنایی ندارین.

__آها! بله خب.

ولی قول می‌دم یه بار توضیح بدین سعی کنم خوب یاد بگیرم.

__حتما همین طوره.

الیه با خوش‌رویی گفت:

__امروز فرصتشو دارید؟

فرصت؟!_

فرصت اینکه برای من توضیح بدید چه کارایی باید انجام بدم.

کاری نیاز نیست انجام بدید.

کارا رو من انجام می‌دم.

فقط در جلسات به موقع حاضر بشید و جایی نیاز به امضای شما بود اطلاع می‌دم بیاید، البته سر وقت!

متوجهم، من خودم به خوش قولی حساسم.

بازم می‌گم امروز اتفاقی شد.

منم کلی گفتم.

بهتره من برم.

هرطور مایلید.

کیفش را برداشت و با خداحافظی کوتاهی جلوتر از او از آنجا بیرون رفت.

چند دقیقه‌ای از رفتن الهه می‌گذشت و سهراب در دفتر کارش نشسته و مشغول بررسی یک نقشه در لپ تاپش بود.

بدون در زدن در باز شد!

سهراب با خشم سر به آن سو چرخاند و از دیدن فرد وارد شده آتش خشمش را مهار کرد.

_های مای لاو.

در را آرام بست و با لوندی قدم‌هایش را خیلی صاف و روی یک خط برداشت.
با آن کفش‌های پاشنه بلند و سایه چشم صورتی پررنگ شبیه مدل‌های شرکت زارا بود!

سهراب لبخند کجی زد و لپ تاپش را بست و گره کراواتش را شل کرد.

_نگفتی بودی می‌خواهی بیای اینجا ببینی!

ملینا کیف کتابی کوچکش را که زنجیر بلند طلایی رنگی از آن آویزان بود روی میز گذاشت.

کمی خود را به سمت سهراب خم کرد و لب‌های ژل زده‌ی سرخابی‌اش را کمی به پایین کش داد و با حالتی لوس و بچگانه گفت:

_می‌خواستم غافلگیرت کنم....

کار اشتباهی کردم؟

سهراب صندلی‌اش را کمی عقب هل داد تا بیشتر خود را در معرض او قرار دهد.

_اوه نه عزیزم، من عاشق همین روحیه‌ی غافلگیرم.

ملینا با اغواگری بیشتر به سمتش خم شد و کراواتش را گرفت و به سمت خود کشید.

_من عاشق همین مهربونی‌ای اختصاصیت فقط برای خودمم...

هیچ مردی اندازه‌ی تو نتونسته منو انقدر جذب کنه.

نفس های گرمشان در هم پیچ می‌خورد.

_خب این افتخار فقط برای منه.

_بی شک!

در حالی که سهراب خودش را برای بوسیده شدن آماده کرده بود.... ملینا ولی کاملاً حرفه‌ای پیشانی‌اش را بوسید و سریع عقب کشید.

غافلگریات همیشه هم جذاب نیستش ها، بیبی...

با عشوه خندید و این بار خودش را روی پای سهراب جا داد.

داغ کردی عزیزم...

گره کراواتش را شل تر کرد و دکمه‌ی اول پیراهنش را باز نمود.

بعد از چند ماه باید خوب فهمیده باشی که حرارت زود میزنه بالا...

انگشت سبابه‌اش را روی رگ برجسته‌ی گردنش کشید.

هات بودنتم دوست دارم...

به چشمان آرایش شده‌ی ملینا زل زد.

سکس تو شرکت؟ آه... نه هانی... اینجا نه!

تا حالا اینجا تجربه‌ش نکردیم.

محیط کارم، نه!

انگشتش را از رگ گردن در یک خط ممتد کشید و روی سیبک گلویش نوازش وار بالا و پایین برد.

__ولی می‌خوای.... می‌تونم کاملاً حسش کنم.

دست سهراب را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت.

__سوتین گیپوری که دوست داری رو پوشیدم.

سهراب با یک حرکت آنی دست خود را کشید و چانه‌اش را اسیر کرد.

__باهام بازی نکن ملینا... وقتی گفتم اینجا نه، یعنی نه!

دخترک ولی انگار ول کن نبود.

__چرا به فانتزیای من اهمیت نمی‌دی سهراب؟

چانه‌اش را ول کرد.

__گفتم جمعه که شرکت تعطیله میارمت به فانتزیت بررسی دیگه.

_نه! دوست دارم شلوغ باشه و تو اون شلوغی من و تو توی دفتر کارت سکس داشته باشیم.

_نه عزیزم... متاسفم ولی این کار و نمی‌تونم برات بکنم.

با حالت لوسی خودش را به سینه‌ی ستبر او مالید.

_سهراب...

با جدیت پاسخ داد.

_گفتم نه ملینا! یعنی نه!

دیگه بحثی نباشه.

اعتراضش را مشت کرد و با آن دست‌های ظریفش به سینه‌ی او کوبید.

_خیلی بدی... نمی‌خوام اصلا.

_نمی‌خوای؟

_نه.

مطمئنی؟!_

از روی پای سهراب برخاست و به سمت مبل آن طرف میز ریاست رفت و خود را رویش تقریباً پرت کرد.

آره مطمئنم._

باشه، پس ناهار تو رستوران ایتالیایی و بعدشم خونه و اتاق من و تخت دو نفره و اینا کنسله.

چشمان دختر برق زد و در جا راست نشست.

الان؟_

نگاهی به ساعت مچی گران قیمتش انداخت و لبخند زد.

الان._

خب حالا که فکر می‌کنم می‌بینم زیادم نباید به اون فانتزیم اهمیت بدم.

سهراب مشغول جمع بندی بررسی هایش در لپ تاپ بود که ملینا گفت:

_راستی اون خواهر زورو کی بود؟

بدون اینکه چشم از صفحه‌ی لپ تاپ بگیرد پاسخ داد.

کی؟! کی و می‌گی؟!

_یه دختره داشت از شرکت می‌رفت بیرون دیدمش.

ازین چادریا بود.

دوزاری‌اش جا افتاد.

_آها، خانم حسینی.

_آبدارچی جدیده؟

آخرین خط را تایپ کرد و لپ تاپ را بست.

_شریک جدیدمه.

تعجب در لحن صدای ملینا به طور واضح حس می‌شد.

شریک؟! اون دختره؟!

_آره، همون دختره.

_بیشتر بهش میومد نظافت چی باشه! ایش...

_ایشون همکار و شریک منه ملینا، لطفا دیگه راجع بهش اینطوری حرف نزن.

_سهراب؟! چهت شده؟!!

دکمه‌ی پیراهنش را بست.

_چیزیم نشده.

کراواتش را محکم کرد.

_می‌دونی که خوشم نمیاد در مورد کارم، شرکت، همکارام، و هر چیزی که بهشون مربوط می‌شه دخالت کنی.

از پشت میز برخاست و دکمه‌ی کتش را بست.

_پس لطفا دیگه در این مورد حرفی نزن.

ملینا که به غرورش لطمه وارد شده بود با صدایی لرزان گفت:

__من... من قصد دخالت نداشتم... فقط...

سهراب به سمتش رفت و کنارش نشست.

دستش را گرفت.

__عزیز دلم تو که می‌دونی خوشم نمیاد کسی در مورد کارم و همه‌ی چیزایی که بهش مربوط می‌شه اظهار نظر کنه.

اولین قطره اشک که روی گونه‌ی ملینا سر خورد را با نوک انگشت گرفت و ته خنده‌ای چاشنی لحن جدی‌اش کرد.

__حالا خواهر زورو بودنش و قبول دارم ولی خداوکیلی حقش نظافت چی بودن نیست.

فوق لیسانس عمران داره.

خنده‌ی ملیحی بر صورت ملینا نقش بست.

__خواهر رسوله؟!!

__نه.

__آخه گفتمی انحصار وراثت و اینا باید انجام بشه، فکر کردم از خانوادهی اونه.

__از خانوادهی اونه.

ملینا سوالی نگاهش کرد.

__زنشه.

گیج پرسید.

__ها؟!

برخاست و دست او را هم کشید و بلندش کرد.

__ول کن این بحثا رو، بریم.

ملینا هم دیگر ادامه نداد و همراه یکدیگر از شرکت بیرون رفتند.

چرخ‌ی در شهر زدند و ناهار را در فضایی رمانتیک در همان رستوران ایتالیایی که سهراب قولش را داده بود صرف کردند.

به خانه‌ی سهراب که رسیدند ملینا فوری مانتو و شالش را درآورد و روی کانپه انداخت.

__واسه همین چیزای مسخره‌س که ایران موندن و دوست ندارم.
خسته شدم دیگه.

سهراب دکمه‌ی کتش را باز کرد و از میز بار گوشه‌ی پذیرایی یکی از بطری‌های محبوبش را برداشت.

__چرا بر نمی‌گردی پس؟!

ملینا با ناز به طرفش قدم برداشت.

__یعنی تو نمی‌دونی چرا بر نمی‌گردم؟

جرعه‌ای نوشید و گفت:

__فرض کن نمی‌دونم.

ملینا دستش را به کراوات او بند کرد اغواگرانه لبانش را بوسید.

واسه خاطر تو نمی‌رم بیبی...

چه افتخار بزرگی نصیبم شده... گزل فرند جذاب و خواستنیم به خاطر من پابند مملکتی شده که ازش متنفره...!

بطری را از دست سهراب گرفت و جرعه‌ای نوشید.

عشق چه کارا که با آدم نمی‌کنه...

آره سوئیتی... عشق خیلی عجیبه، گاهی آدم وادار به کارایی می‌کنه که فقط از یه عوضی برمیاد!

و پوزخندی نثارش کرد که البته از چشمان ملینا دور ماند.

بطری را دوباره از سهراب گرفت.

سلامتیت عشقم.

و جرعه‌ی دیگری نوشید و بطری را در قفسه‌ی مخصوصش گذاشت.

__پس کی به قسمت اتاقت و تخت دو نفره می‌رسیم هانی؟

__خیلی عجله داری...

__این آبجوها بدجوری آتیشمو تند کرده...

__قبلا تکیلا هم خوردی اینطوری داغ نکردی بیب...

__فکر کن شاید امروز تو این کت شلوار جدیدت زیادی سکسی به نظر می‌ای.

__جدید؟!!

مثل بچه گربه خودش را به او می‌مالید.

__او هوم...

باز نیشخندش پررنگ شد ولی حرفی نزد.

__تو ام تو این تاپ مشکی زیادی دلبر شدی.

__بریم دیگه...

عجول نبودی...

واسه تو همیشه عجولم عشقم...

فقط من؟!

فقط تو...

و لب‌هایش را به لبان سهراب چسباند.

وارد اتاق سهراب که شدند، ملینا فوری تاپش را درآورد و پرت کرد.

جلو آمد و با حرکاتی سریع مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن سهراب شد.

دیگه طاقت ندارم صبر کنم سهراب...

آره عزیزم دارم می‌بینم...

بدجوری بی‌تابتم الان...

کراواتش را درآورد و بعد پیراهنش را..

_می‌خواست... همین الان...

سهراب ولی دست خودش نبود که بی‌حرکت ایستاده و فقط رفتارهای ناپخته و عجول او را که مشخص بود هول شده می‌نگریست.

_چی شده سهراب؟

_هیچی...

_چرا... چرا اینجوری نگام می‌کنی؟!

_چه جوری؟

_نمی‌دونم... اوم... تو... تو نمی‌خوای؟

_چی رو؟

_خب... اوم... خب اینکه سکس داشته باشیم... تو اینو نمی‌خوای؟!

حرف‌هایی که مجید در گوشش خوانده بود ذهنش را تحت تأثیر قرار داده و نیمه‌ی شکاکش را بیدار کرده بود.

ولی آن چیزی که رو به رویش می‌دید، آن تصویر زشت و کریه‌ی نبود که مجید تعریفش را می‌کرد.

او ملینا بود...

کسی که با وجودش چند ماهی می‌شد که حالش خوب بود.

نه اینکه عالی باشد... راضی باشد... حس خوشبختی داشته باشد... نه!

ولی خوب بود...

چند ثانیه پلک بر هم نهاد و بعد چشم گشود.

لبخند به رویش پاشید و بغلش کرد.

__ بیا اینجا بینم توله.

مگه می‌شه اینجوری جلوم وایستی دلبری کنی و نخوامت؟!

دنیا چیه شده؟!

دخترک لبخند زد و زبانش را روی جناغ سینه‌ی عضلانی‌اش کشید.

__ به لحظه فکر کردم چیه شده...

سهراب دستانش را از گردن تا کمر او آهسته پایین کشید و بعد و بالاتر برد و قفل سوتینش را باز کرد.

__دوست دارم این سنتتو.

__واسه همین پوشیدمش.

سوتینش را درآورد و از دیدن پوست صیقلی‌اش که میلیون‌ها تومان هزینه‌ی سولارش شده بود تا سبزه شود چشمانش برق زد.

روی تخت انداختش و رویش خیمه زد.

__رمانتیک؟

__هر چی تو بخوای...

__این سنتت رمانتیک می‌طلبه...

ملینا دستانش را دور گردن او حلقه کرد.

__پس رمانتیکش کن...

و بوسه‌های خیس و تبار سهراب بود که در میان نفس‌های داغ و پیچ و تاب تنش هر چیزی را آرام بخش‌تر از هر وقت دیگری نشان می‌داد...

کنار هم خوابیده بودند که موبایل سهراب زنگ خورد.
چشم گشود و ملحفه را کنار زد.

__لعنت به آدم وقت شناس!

ناچار برخاست و موبایلش را از جیبش بیرون کشید.
از دیدن نام تماس گیرنده حرصش گرفت.

__مرتیکه تو ساعت نداری ببینی ساعت چنده؟!

__ها چته بابا؟ هیچ وقت روز نمی‌خوابی که تو.

__حالا که امروز سرمو دو دقیقه گذاشتم رو بالشت که خرمگس معرکه مزاحم شد.

__اون سگ درونتو فعلا قلادهش و ببند پاچه نگیره تا بگم.

جلوی آینه قدی ایستاد و میان موهای دست کشید.

_هر هر ک...نمک! بنال بابا.

ملینا نیم خیز شد.

_کیه هانی؟

سهراب از آینه دیدش و گفت:

_خرمگس معرکه، تو بخواب بیب.

و از اتاق بیرون رفت و در را هم بست.

مجید با شک پرسید:

_ملینا پیشته؟

_به تو ربطی داره؟

_یعنی من یاسین به گوش خر می‌خوندم تا الان حفظ شده بود، تو ولی حالیت نشده هنوز.

_مجید سرتو از باسن من و زندگی شخصیم بکش بیرون خواهشاً.

_جون به جونت کنن گاوی، گاو!

به آشپزخانه رفت، از یخچال بطری آب پرتقال را برداشت و روی این نشست.

__زرتو می‌زنی یا قطع کنم؟

__به من چه اصلاً بذار ب...گا بری.

__دمت گرم، بذار من با ب..گاییم تنها باشم.

حالا می‌گی چه زری می‌خواستی بزنی یا نه فقط زنگ زدی منو زابراه کنی؟!

__بمیر بابا لاشی، ریدم سر در خودتو رفاقتت.

__مثل آدم حرف بزنی ببینم چه مرگته.

__فردا تولدمه دیوث.

__اوپس... باور کن می‌خواستم بگما.

__گه نخور بابا، اصلاً یادت نبود حتی.

برو دم کو...ن همون دوست دختر ج...ندت بچسب.

__مجید!

__درد و مجید، حتما باید مدرک بهت نشون بدم که بهت ثابت بشه این دختره خرابه؟

این همه حرص خوردن های مجید به خنده انداختش.

__خب بابا اصلا تو راست می گی.

بعد حرف می زنیم درموردش.

از تولدت بگو، مهمونی می گیری؟

__دینا می خواد بگیره، منم مثلا خبر ندارم ولی خب مامانم از دهنش در رفت گفت بهم.

__مامانت واقعا اسطوره ی راز نگه داشتنه.

__رو دستش نیست، بی رقیبه.

هر دو خندیدند و مجید ادامه داد.

__گفتم بهت بگم خبر دارم و قراره نقش یه آدم سوپرایز شده رو بازی کنم که بعدا سوژه م نکنی.

_کافر همه را به کیش خود پندارد.

_اون دوست دختر پولیت و نیار خواهشا.

_مگه تو صاحب مجلسی؟! دینا صاحب مجلسه که اونم قطعا من و با پارتنرم دعوت می‌کنه.

_واقعا جا داره بگم خیلی دیوٹی.

خداحافظ.

تماس را قطع کرد و با لبخند به گوشی چشم دوخت.

مجید را از دبیرستان می‌شناخت.

اوایل فقط دوست بودند و کم کم شدند چیزی فراتر از برادر...

آن قدر که حتی برای سربازی‌شان هم سبیل عده‌ای را چرب کردند تا یک جا باشند.

و حالا این برادر عزیزتر از جانش با دوست دخترش مشکل داشت!

معضلی لاینحل شده بود...

فردا شب از راه رسید و سهراب همراه ملینا در جشن تولد مجید حضور به هم رساندند.

ملینا پیراهن کوتاه و بندی سرخابی رنگی به تن داشت و بازوی سهراب را که در آن پیراهن سرخابی و شلوار مشکی حسابی چشم خیره می‌کرد سفت چسبیده بود.

__مجید کجاست پس؟

ملینا پرسید و هم زمان موبایل سهراب در جیبش لرزید.
بیرون آوردش و متن پیامک را خواند.

__گفته دارم میام، کیا اومدن؟

ملینا ابرو بالا انداخت و گفت:

__منتظر شخص خاصی؟

__کی مثلاً؟

__چه می‌دونم... دوست دختری... نامزدی... کراشی...

__مجید؟ نه بابا!

و یک دستی تایپ کرد.

(مهم منم که اومدم، پاشو بیا زودتر قال قضیه بکن دیگه.

ملت منتظر نشستن جنابعالی تشریف فرما بشی.)

(خب بابا اومدم، ده دقیقه دیگه می‌رسم.

به هر حال باید طبیعی جلوه کنه دیگه، با اخلاق قشنگ خواهرم که آشنایی داری؟

بفهمه خبر داشتم اول من و پاره می‌کنه بعد مامانم.)

(از زیبایی‌های رفتاری دینا یادم نبود.

نه داداش بمون یه ساعت دیگه بیا که دیگه جای شک و شبهه نمونه.)

(توکل به چهارده معصوم دیگه... پشت درم!)

دو سه تا ایموجی خنده در جوابش فرستاد و موبایل را در جیبش گذاشت.

__چی شد داره میاد؟

__آره، پشت در بود.

ملینا با ذوق ادامه داد:

_وای چقدر هیجان دارم ببینم چطوری می‌خواد واکنش نشون بده که طبیعی باشه دینا نفهمه.

چشمش به در بود و گوشش به حرف‌های ملینا.

_نشاختی هنوز مجیدو؟ دکترای بازیگرای باید بهش بدن.
الان یه جوری میاد تو که من و توام شک کنیم که خبر داشته یا نه.

_بریم جلوتر؟ نزدیک در؟

بی‌حرف آهسته قدم برداشتند و در فاصله‌ی نزدیک‌تری به در ایستادند.

دینا با آن هیکل تو پر و قد متوسطش با هول و ولا آمد و وسط هال ایستاد.
سبزه بود و بلوز آستین بلند قرمز و شلوار جینش حسابی برازنده‌اش بود.

کفش‌هایش زیادی پاشنه بلند بودند و راه رفتن را برایش سخت می‌کردند.
همان وسط ایستاد و طوری این طرف و آن طرف چشم می‌چرخاند که معلوم بود دنبال کسی می‌گردد.

سهراب به گمان اینکه شاید در پی او باشد دست ملینا را از دور بازویش باز کرد.

_چند لحظه عزیزم.

فکر کنم دینا دنبال من می‌گردد.

_راحت باشی هانی.

تا سهراب دو قدم اول را به طرفش برداشت، دینا گویا شخص مورد نظرش را یافت که با آن کفش‌ها به سختی به سمت پله‌های مارپیچ دوید.

و سهراب ایستاد...

گویی به زمین میخ شده بود...

با چشمانی گرد شده از فرط تعجب به شخصی که از پله‌ها سرازیر بود می‌نگریست.

_این اینجا چی کار می‌کنه؟!

گره ابروهایش هر لحظه بیشتر کور می‌شد و تا الهه سادات پایین پله‌ها رسید، دینا دستش را گرفت و با ذوق نگاهش می‌کرد و چیزهایی هم می‌گفت که صد البته از این فاصله قابل شنیدن نبود.

دینا محکم در آغوش کشیدش و بعد دستش را گرفت و با خود همراهش کرد.

سهراب همچنان ایستاده و دست به جیب نگاهشان می‌کرد.

تا به حال بدون چادر ندیده بودش.

الحق که با آن قد بلند و پیراهن مشکی عربی سنگ دوزی شده و شال قرمز رنگی که به سبک لبنانی بسته بود جذاب به نظر می‌آمد.

در آن پیراهن کاملاً پوشیده و زیبا، اندام چشم نوازش بیشتر نمود یافته بود و داشت توجه‌ها را کمابیش به خودش جلب می‌کرد!

همراه دینا که نزدیک شدند الهه هم از دیدن سهراب دهانش باز ماند! حتی یک درصد هم فکر نمی‌کرد خارج از محیط کاری با او برخورد مشترکی داشته باشد.

خواست بایستد و سلام کند ولی دینا عجول‌تر از این حرف‌ها بود.

دستش را کشید و از کنار سهراب رد شدند!

دینا هندیکم را از روی پایه برداشت و به دست الهه داد.

__الهه زحمتت دیگه، یه فیلم خوب بگیر از مون.

الهه با لبخند پاسخش را داد.

__این چه حرفیه بابا، کاری نداره که.

__خلاصه شرمنده، با هیچکس اندازه‌ی تو روم باز نبود که ازش خواهش کنم.

__اشکالی نداره بابا.

خودم گفتم کمک خواستی بگو.

__قربونت برم من مهربون.

روی هوا بوسیدش و تا الهه خواست حرفی از سهراب به میان بیاورد، زنگ در ورودی به صدا درآمد و دینا با عجله رفت.

سری تکان داد و رو به روی در ایستاد، دوربین را آماده و روشن در دست نگه داشت و منتظر شد تا دینا در را باز کند و او لحظات خاطره انگیزشان را ثبت نماید.

دینا دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و رو به جمعیت حاضر بدون صدا و با لب زدن اعداد یک تا سه را شمرد و سپس در را باز کرد و عقب ایستاد.

مجید همان ابتدا در آستانه‌ی در میخکوب شد و با چشمان متعجبو دهانی باز مانده بقیه را نگاه می‌کرد که یکصدا " تولد تولد تولد مبارک" می‌خواندند.

الهه با دقت هر چه تمام‌تر سعی در ثبت این لحظات داشت و به نگاهی که با مخلوطی از حس عصبانیت و تعجب همچنان رویش ثابت مانده بود توجهی نداشت.

دینا دست مجید را گرفت و به داخل کشاندش.

در را پشت سرش بست و محکم بغلش کرد.

تولدت مبارک داداشی...

خیلی دوستت دارم...

مجید که سعی داشت تعجب ساختگی‌اش در لحنش هم نمود داشته باشد، خواهرش را میان بازوان خویش محصور کرد و گفت:

خیلی خوشحالم کردی جوجه تپلی من، خیلی سوپرایز شدم...

مرسی که همیشه همه چیز یادته و حواست به من هست...

و آهسته در گوشش زمزمه کرد:

منم خیلی دوستت دارم چاقالوی من.

که صد البته حرص خوردن دینا را در پی داشت.

حیف تولدته، وگرنه یه درس درست حسابی بهت می‌دادم.

مجید با خنده پیشانی‌اش را بوسید.

آره خداروشکر اینجا شاهد زیاده، نمی‌تونی اقدام به قتل کنی.

__خب حالا کم نمک بریز، برو بالا لباس برات آماده گذاشتم، عوض کن بیا.

قدمی از او فاصله گرفت و جفت دستانش را رپی چشمانش گذاشت و اندکی خم شد.

__اینم به روی چشم آبجی کوچیکه.

دیگه چی؟

__هیچی دیگه، زبون بازیاتم بذار واسه وقتش که شد.

نمادین هوا را بو کشید.

__بوهای خوبی نمیداد...

__برو زشته، همه منتظرن.

__رفتم بابا رفتم.

تا پشت به دینا کرد، ملینا مثل علف هرزی که ناگهانی قد می‌کشد، مقابلش سبز شد.

__سلام مجید جون.

در دل لااله الا الله گفت و در حالی که با چشم دنبال سهراب می‌گشت سرد پاسخش را داد.

__سلام خانم.

ملینا ولی ول کن نبود!

با لبخند گشادی به سمتش دست دراز کرد.

__تولدت مبارک باشه.

امیدوارم آرزوهات خاطره شن.

با توجه به تعداد زیادی چشم که رویشان بود نمی‌توانست کاری از پیش ببرد.

پس ناچار دستش را برای چند ثانیه گرفت و رها کرد.

__خیلی ممنونم.

سپس با اجازه‌ای گفت و از کنارش عبور کرد تا خود را به طبقه‌ی بالا و اتاقش برساند.

برای فرار کردن از دست ملینا حاضر به انجام هر کاری بود!

حتی شده بیگاری در معدن با اعمال شاقه!

با رفتن مجید، الهه هم دوربین را خاموش کرد و به دست دینا داد.

__ امیدوارم درست انجامش داده باشم.

بعدا که نگاه می‌کنین فحشم ندی.

دینا دوربین را گرفت و دست بر شانه‌ی الهه سادات نهاد.

__ خوبه بابا، فیلم عروسیش که نیست، فقط محض یادگاریه.

و الهه را به طرف مبلمان راهنمایی کرد.

__ بیا بریم بنشین من یه کم ازت پذیرایی کنم.

حسابی اذیتت کردم از دیروز، شرمنده‌ی مهربونیاتم.

__ از کی تا حالا؟ خودت و بی‌خودی لوس نکن، از این حرفا هم نزن بهت نمیداد.

__ یه بار اومدم باهات مثل آدم برخورد کنم، ببین خودت نداشتی.

الهه خندید و هم زمان با نشستن گفت:

__ عادت کردم به همون خری که بودی عزیزم.

این مبادی آداب بودندات و نمی‌تونم هضم کنم.

کنارش نشست و بشقابی از روی میز برداشت.

__ اختیار دارین بانو، خریت از خودتونه.

در حین پوست کندن موزی برای الهه، آنچه در ذهن داشت را بر زبان آورد.

__ دیگه چی کار می‌کنی الهه؟

__ بار پونصدمه می‌پرسی.

نمی‌دانست از کجا باید شروع کند!

ناگهان جمله‌ی احمقانه‌ای که در مغزش چرخ می‌خورد را بر زبان راند.

__ از طرف بنیاد شهید هم حقوق می‌گیری یا نه؟

الهه اندکی جا خورد ولی خب با شناختی که از دینا داشت این حرفش را بد برداشت نکرد.

__ نه، گفتم نمی‌خوام.

__ خب مگه حقت نیست؟!

_چه حقی دینا؟ زندگی کردم باهاش؟ همخوابش بودم؟ ازش حامله‌ام؟ یا بچه دارم؟!
من فقط یه اسم شدم تو شناسنامه‌اش...

دینا هزار بار در دل خودش را لعنت کرد بابت حرف بی‌ربط و مزخرفش!

_چیزه... آره حق با توئه، صنمی نداشتی باهاش.
ولش کن، خودت که می‌دونی من چرت و پرت زیاد می‌گم.

_من ناراحت نشدم، نگران نباش.

تکه‌ای موز به دهانش فرو کرد.

_غلط کردی از من ناراحت شی.
من جای خواهرتم.

آن تکه موز را جوید و قورت داد.

_صد البته.

سپس دستمال کاغذی برداشت و آرام روی لب‌هایش گذاشت و برداشت.
طوری با احتیاط این کار را کرد که رژ کمرنگ صورتی‌اش پاک نشود.

چند ثانیه در سکوت گذشت و بعد هر دو با هم دهان باز کردند!

دینا...

الهه...

به هم زل زدند و ریز خندیدند.

الهه پیشدستی کرد.

اول تو بگو.

دینا ولی ترجیحش این بود که ابتدا الهه حرفش را بزن، پس گفت:

نه تو بگو اول، تو مهمونی احترامت واجبه.

_او هوع! چه غلط!

قری به گردنش داد و تکه موز دیگری در دهان الهه فرو کرد.

دیگه ما اینیم، فکر کردی فقط خودت بلدی؟

موز را قورت داد.

نه عزیزم شما سلطانی.

خب حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟

نگاهش را ریزبینانه در سالن چرخاند و سهراب را دید که کنار دختری ایستاده و لباس‌هایشان را هم به طرز ابلهانه ست بود!

دلش را یکدل کرد و پرسید:

ایشونو می‌شناسی؟

کی‌و؟

همون آقای که پیراهن سرخابی پوشیده.

دینا رد نگاه الهه را گرفت و به سهراب رسید.

سهرابو می‌گی؟ همون که یه انتری ازش آویزونه؟!

ریز خندیدند و الهه لبش را گاز گرفت.

وای خفه شو دینا زشته، چی کار داری زن مردمو...

_زن چه کوفتیه بابا، دوست دختر شه.

ابروهایش بالا پرید!

جدی؟

_آره بابا، فکر کن سهراب زن بگیره!

مجید ما زن می‌گیره شش تا هم بچه میاره ولی باز چشمم آب نمی‌خوره سهراب زیر بار تأهل بره.

شانه بالا انداخت و ادامه داد.

حالا اونش به من ربط نداره، ولی خب نگفتی، فامیلتونه؟

دینا چشم باریک کرد.

چطور مگه؟

همینجوری...

_این همه آدم اینجاست، چطور یهو درمورد سهراب کنجکاو شدی؟
کج بنشین و راست بگو الهه!

ناگهان چشم درشت کرد و هین کشید.

_هعی... نکنه بهت پیشنهاد داده بوده؟ پشمام!

_گمشو بابا چرت نگو.

_خب پس چی؟ تا نگی قضیه چیه نمی‌گم سهراب چی کارمونه!

الهه دست روی پیشانی خود گذاشت و کلافه پوف کشید.

_هوف... چه غلطی کردم ازت یه چیزی پرسیدما!

_جون من الهه، جون دینا بگو چی به چیه.

_هیچی به خدا، لااقل اون چرت و پرتایی که؛

با انگشت اشاره سر دینا را نشانه رفت.

__ تو اون مغز فندقى توئه نیست، مطمئن باش.

__ پس بگو چیه.

__ یادته گفتم رسول سهامدار یه شرکت مهندسیه؟

دینا دهانش باز ماند.

__ نه...

__ آره...

__ فاک! فاک! فاک!

__ زهرمار، حالا بگو ببینم چی کارتونه؟

__ هیچ کاره، در اصل رفیق جینگ مجیدمونه.

یعنی رفیق که چه عرض کنم، برادرن.

یه بیست سالی می‌شه دوستن!

آها...

_پس همون بود داشت چپ چپ نگاهت می‌کرد.
حتما اونم تعجب کرده تو رو اینجا دیده.

قطعا!

دینا ضربه‌ی آهسته‌ای روی پایش زد.

_پاشو بریم من از گيجی درش بیارم.

_وای ول کنا! من همین‌جا نشستم راحتم.

_خب بیا بریم بگم تو دوست منی.

اونم الان مثل تو گيجه نمی‌دونه چرا تو اینجاایی.

_من و می‌خوای چی کار دختر؟ خودت برو بهش بگو.

_اکی.

تا دینا خواست برخیزد، الهه دستش را گرفت و هولزده گفت:

__ نه نه، اصلا هیچی نگي ها.

__ وا... چرا؟

__ اینجوری می فهمه من درموردش از تو پرسیدم.

__ خب بفهمه!

__ نه دینا، چیزی نگو.

ایشون به قدر کافی خودشیفته و خود شاخ پندار هست.

وای به اینکه بفهمه من درموردش از تو پرسیدم.

__ آره می دونم، باشه هیچی نمی گم.

در همان لحظه صدای دست و سوت جمعیت توجهشان را به سمت راه پله جلب کرد که مجید از آن پایین می آمد.

__ ببخشید الهه، من برم یه کم پیش بقیه مهمونا و مجید.

__ برو عزیزم راحت باش.

مجید با خنده دستانش را از دو طرف باز کرده و از پله‌ها پایین آمد.
روی آخرین پله ایستاد و خم شد.

__خواهش می‌کنم، من متعلق به همه‌تونم.

دینا جلو رفت و دستش را گرف و با علامت سر به دی جی دستور داد آهنگ را پلی کند.

با شروع پخش آهنگ تولدت مبارک اندی همه شروع به رقصیدن کردند.
الهه اما همان جا نشسته و از دور تماشایشان می‌کرد.

آهنگ گوش می‌کرد، مهمانی می‌رفت، لباس رنگ شاد می‌پوشید، ملایم آرایش می‌کرد.

نمازش سر وقت بود و روزه‌اش به جا.

تمام تکالیف دینی‌اش را تمام و کمال انجام می‌داد و همیشه سعی می‌کرد از آن حد وسطی که برای خود تعریف کرده بود خارج نشود.

به عقاید همه احترام می‌گذاشت و به کسی هم اجازه نمی‌داد به عقایدش توهین کند.

سهراب زیاد اهل رقص نبود ولی چون ملینا سخت به او چسبیده بود مجبور شد خودش را کمی تکان دهد.

از پست سر ملینا چشمش به الهه سادات خورد.

تنها روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود.

با اینکه از او دل خوشی نداشت اما در آن لحظه به حالش غبطه خورد و آرزو کرد که ای کاش می‌شد مثل او بدون مزاحم گوشه‌ای بنشیند.

تنها یک چیز همچنان برایش سوال بود.

اینکه او اینجا چه می‌کند؟ مطمئن بود از اقوامشان نیست.

فقط یک احتمال وجود داشت؛ اینکه ارتباطی با دینا داشته باشد.

کمی بعد با اتمام آهنگ دست مجید را گرفت و از وسط جمع بیرون بردش.

چی کار می‌کنی یابو.

تولدمه ها، داشتم می‌رقصیدم خیر سرم.

همراه خود به گوشه‌ای از سالن که میز بار چیده شده بود بردش و دور از آن هیاهو ایستادند.

حالا دو دقیقه وقت گران بهاتو به داداشت اختصاص بده نمی‌میری!

مجید با کنایه پاسخ داد:

چطور سلیطه خانم ولت کرد دو دقیقه هم به ما بررسی!

باز پای ملی رو وسط نکش.

خب بابا، جون به جونت کزن گاوی!

بگو بینم چیه.

بطری شامپاین را برداشت و در دو گلاس ریخت.

یکی را به مجید داد و یکی را هم خودش برداشت.

یه چیز می‌گم خیلی آروم و طبیعی رفتار کن.

به هیچ عنوان تابلو نکنی.

قضیه رو جنایی نکن دیگه، بگو ببینم چی شده؟!

گیلاسش را به دهان نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید.

اون سمت سالن، جای سرویس مبلمان راحتی.

مجید در حالی که شامپاین را در دهانش مزه مزه می‌کرد، برگشت و آن سو را نگاه کرد.

__خب.

سهراب با حرص غرید.

__گفتم تابلو نگاه نکن کصخل!

__خب حالا، چی شده الان؟

__بابا ندیدی دختره رو؟

مجید برگشت و دوباره همان سمت را از نظر گذراند.

__پشمام، این دختر عربیه کیه اینجا!

سهراب جرعه‌ی دیگری نوشید و به نشانه‌ی تأسف سر تکان داد.

__یعنی خاک تو سرت، من ریدم تو اون حافظه‌ت.

__کیه مگه؟ می‌شناسیش تو؟

_ زن رسوله ديگه احمق!

مجيد طوري سر چرخاند که گردنش رگ به رگ شد.

_ حاجي پشمام!

زن رسول؟ مطمئني؟!

_ کور که نيستم! دارم مي بينمش ديگه.

_ همين زن رسول شريکت ديگه؟!

_ ها ديگه ابله.

_ داداش پشمام که هيچي، موهام ريخت!

اين اينجا چي کار مي کنه؟!

_ دقيقا سوال منم از تو همينه!

اين اينجا چي کار مي کنه؟!

_ آقا من چه مي دونم! من که اصلا نمي شناسم اينو...

_با دینا زیادی جی جی باجی بودن.

چشمانش گردتر از این نمی‌شد.

_با دینای ما؟!!

_نه پس ملینای ما! خب دینای شما دیگه.

_دیگه دندونام ریخت حتی!

با دینای ما چی کار داره؟!!

_کشیدمت کنار که ازش بپرسی.

ته توش و درار ببینیم چی به چیه.

_حله دادا، الان ردیفش می‌کنم.

سهراب تمام محتویات گیلانش را یکجا سر کشید و روی میز گذاشتش.

_دمت گرم.

برو ببینم چه می‌کنی.

مجید جرعه‌ی آخرش را نوشید و گیلان خالی را روی میز گذاشت.
نگاه کوتاه دیگری به الهه انداخت و با لبخند گفت:

__ولی ناموسا دختر با حجاب انقدر جذاب ندیده بودم تا حالا.
خدا وکیلی خوب چیزیه.

__اه خفه شو بابا.
فعلا بیا برو ببین چی می‌خواد اینجا.

__باشه بابا رفتم.

و به سمت محلی که همه جمع شده و در هم وول می‌خوردند رفت.
با نزدیک شدنش به جمع صدای دست و جیغ به هوا بلند شد و مجید هم با مسخرگی تمام
شروع کرد به قر دادن.

الهه بی‌آنکه متوجه نگاه‌های سنگین سهراب شود فقط با لبخند این صحنه‌ها را
می‌نگریست.

چند دقیقه‌ای گذشت و ملینا حتی ذره‌ای از مجید دور نمی‌شد و فرصت رقصیدن با بقیه
را به او نمی‌داد.

سهراب بی‌صبرانه منتظر خبری از مجید بود ولی او را در حال تکان خوردن و همچنان
قر دادن دید.

بنابر این در یک تصمیم ناگهانی دو گilas از شامپاین پر کرد و به طرف الهه سادات
رفت که آرام نشسته و گاهی لبخندی هم می‌زد.

کنارش نشست و یکی از گilas ها را به طرفش گرفت.

__ تنها نشستین!

الهه در جا پرید.

از دیدن سهراب جا خورد و با تعجب به گilasی که به طرفش گرفته بود چشم دوخت.

__ سلام.

نیشخندی زد.

__ آه ببخشید، سلام.

الهه که دست سهراب را همچنان دراز شده و روی هوا دید ناچار گilas را از او گرفت
و بلافاصله روی میز گذاشت.

__ فکر نمی‌کردم اهل مهمونی باشین!

الیه فقط خندید.

چرا که سهراب اولین کسی نبود که همچین چیزی می گفت.

__لابد فکر می کردین فقط باید تو جلسات احکام و روضه باشم؟!!

سهراب جرعه ای نوشید و به او چشم دوخت و در دل اعتراف کرد که با وجود حجاب و آرایشی که اصلاً به چشم نمی آمد چقدر چهره اش دلنشین است.

__به هر حال ظاهر تون اینطور به آدم القا می کنه!

__پس شما از اون دسته آدمایی هستین که بقیه رو از روی ظاهرشون قضاوت می کنن!

__می خواین بگین من ظاهربین و سطحی ام؟!!

الیه سادات لبخند زد.

__حرفاتون اینطور به آدم القا می کنه.

سهراب از درون می جوشید!

برای خاموش کردن آتش خشمش جرعه ای دیگری نوشید.

__کلا تلافی کردن و دوست دارین!

__اگه کسی با منطق خودتون بهتون جواب بده یعنی داره تلافی می‌کنه؟!!

__حس می‌کنم دارین منو زیر سؤال می‌برین!

لب‌های صورتی کم رنگ الهه بیشتر کش آمد و این سهراب را بیش از پیش عصبی می‌کرد.

__من قصد توهین ندارم جناب همایونفر.

دیدم از اولین دیدارمون تا الان مدام با کنایه صحبت می‌کنین، گفتم شاید اینطوری حرف زدن و دوست دارین.

به سبک خودتون برخورد کردم!

جام را روی میز کوبید تا اندکی از خشمش تخلیه شود.

__متوجه نمی‌شم؟!!

__من اهل نیش و کنایه نیستم جناب همایونفر، با من واضح صحبت کنین.

منظورتون و واضح بگید تا واضح جوابتون و بدم.

سهراب که دید ادامه دادن این موضوع بی‌فایده است و به ضررش تمام می‌شود، بحث را به همان نیت اولیه‌اش بازگرداند.

_فامیل مجید که نیستین... چون اگه بودین یا دیده بودمتون یا لااقل مجید ازتون حرفی زده بود.

الیه تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و پیراهن بلندش را مرتب کرد تا مبادا ساق پایش دیده شود.

_دوست دینا جان هستم.

_چه جالب...

نمی‌دونستیم دینا از این دوستا هم داره!

_فمر کردم همین چند لحظه پیش قرار شد واضح منظورتون و بگین و واضح پاسختون و بدم!

کف دستانش را کمی بالا آورد.

_اوپس!

اکی، اکی.

الیه خنده‌اش گرفته بود.

به هیچ عنوان نمی‌توانست رفتارهای او را درک کند.

سهراب ادامه داد.

__منظورم اینه که خب پوشش و عقاید شما با دینا جور درنمیاد!

یه نگاه به این آدم‌ها بندازین!

__پوشش یه انتخابه آقای همایونفر و عقاید هر کسی هم برای خودش ارزشمند و برای من قابل احترام.

من و دینا فارق از این مسائل چندین ساله دوستیم؛ درست از ترم اول دوره‌ی لیسانس.

شما هم دوباره یه نگاه به اطرافتون بندازین.

نه من اینجا مزاحم کسی می‌شم و نه کسی مزاحم من می‌شه.

خیلی ساده‌ست... احترام متقابل!

سهراب کاملاً قانع شده بود و دیگر بهانه‌ای برای تخریب او نداشت.

بنابراین با حرص گیلانش را برداشت و برخاست.

__خوش بگذره بهتون...

__ممنون، همچنین به شما.

گیلاسش را یک نفس سر کشید و روی اولین میز سر راهش گذاشت.
خواست وارد جمعیت در حال رقص و سرخوش شود که مجید از راه رسید و دستش را گرفت و کشید.

__ بیا اینجا بینم.

__ ها؟

__ دیدم رفتی نشستی بغل دستش.

__ خب چشمت روشن!

دیدم جنابعالی ازت آبی گرم نمی‌شه خودم دست به کار شدم.

__ داداش دوست دختر جنابعالی منو رها نمی‌کرد!

ببین طوری مثل کنه چسبیده بود بهم که هر کی ندونه فکر می‌کنه من بوی فرندشم!

__ خیلی خب حالا توام.

می‌دونی که من اهل رقص نیستم، حالا دو دقیقه باهاش رقصیدی نمردی که!

_من چی می‌گم تو چی می‌گی!
ولش کن، بگو بینم دختره چی می‌گفت.

_گفت رفیق دیناست.

_پشم! جدی؟!!

_آره، گفت از دوره دانشجویی با هم دوستن.

_هیچ وقت با دینا ندیده بودمش چرا؟!!

_من چه می‌دونم.

از خواهرت بپرس که یهو دوستش چندین ساله‌ش و از لپ لپ درآورده!

_فکر کنم باز رید بهت نه؟! بدجور مگسی شدی!

انگار مجید حرف دلش را زد.

_مجید هر چی می‌گم یه جوابی داره.

هر چی ها...!

_یکی رو دستت پیدا شد بالاخره.

می‌دونی از چی آتیشی می‌شم؟!

ها؟

_از اینکه یه جوری محترمانه جواب دندون شکن می‌ده که تو هیچ راهی نداری جز اینکه یا سکوت کنی یا بگی بله شما راست می‌گی!

مجید طوری زیر خنده زد که چند نفر کاملاً به سمتشان چرخیدند.

_مرض، خفه شو.

لحنش ته مایه‌ی خنده داشت.

_چقدر دارم بهش علاقه‌مند می‌شم.

خیلی دختر خفنیه پس.

با تحکم صدایش زد.

مجید...

__ها؟ چیه خب مگه؟ آقا دختری که تو رو بنشونه سر جات قطعاً زن زندگیه.

__گه نخور، خب؟

__اون بهت ریده دادا، به من چی کار داری.

__دهن منو وا نکن، الان سگم!

__بلانسبتِ سگ.

__حیف تولدته!

مجید با خنده گفت:

__دقیقا، حیف که تولدمه.

پیش از آنکه سهراب چیزی دیگری بگوید، دینا با عجله سمتشان آمد.

__چی می‌گین شما دو تا یک ساعته!

کم همدیگه رو می‌بینین که اینجا هم چسبیدین به هم؟!!

مجید دست دور شانه‌ی خواهرش انداخت و او را به خود چسباند.

__کَلک نگفته بودی همچین دوستای پرفکتی داری.

چشمان دینا از شادی برق زد.

__وای دیدیش مجید؟ تازه می‌خواستم بیارمش به هم معرفیتون کنم.

سهراب نیشخندی حواله، اش کرد.

__معرف حضور هستن!

دینا که قول داده بود از جریان آشنایی الهه و سهراب حرفی به میان نیاورد، سر حرفش ماند.

__ا... واقعا؟! از کجا می‌شناسینش؟ صحبت کردین باهاش؟

مجید پاسخ داد.

__زن شریک قبلی سهرابه، و در واقع الان شریک سهراب تلقی می‌شه.

_چه جالب! گفته بود تازگی فهمیده همسر خدایامرزش سهامدار یه شرکته‌ها ولی خب
من پرس و جو نکردم که کدوم شرکت و چی.

پس دیده بودینش!

مجید گفت:

_من که نه، سهراب.

هیجان زده لب گشود.

_پس بعد بریم به هم معرفیتون کنم.

_فقط یه چیزی، چطوری دوستته و من تا حالا ندیده بودمش.

_آخه اهل پارتی کردن نیست، امشبم انقدر التماسش کردم تا اومده، نمیومد که!

هی می‌گفت من که اهل بزن برقص نیستم پیام چی کار.

مجید خندید و به سهراب اشاره زد.

_چقدر تفاهم!

سهراب ابرو در هم کشید.

فقط امشب بگذره! فردا از خجالتت درميام.

فعلا که امشب، شب منه، کو تا فردا.

دینا دست مجید را گرفت و رو به سهراب کرد.

تو برو پیش دوست دخترت تنها نمونه، منم مجید و الهه را معرفی کنم به هم.

و مجید را دنبال خود کشید و برد.

مجید فقط کم نمک بریز جان دینا.

من جلو الهه کلی ازت تعریف کردم.

نمک عتصر سازندهی ملکولای منه، نمی‌تونم کنارش بذارم متأسفانه.

یه امشب...

تلاشمو می‌کنم.

__خواهر قربونش.

نزدیک الهه رسیدند و دینا با لبخند گفت:

__الهه مجید، مجید الهه!

الهه با دیدنشان به رسم ادب از جا برخاست.

__سلام، تولدتون و تبریک می‌گم، امیدوارم بهترینا براتون رقم بخوره.

مجید لبخند به لب نشاند و پاسخ داد:

__سلام، خوشبختم از آشناییتون خانم.

خیلی ممنون.

__منم همچنین.

__خیلی خوش اومدین.

__ممنونم.

دینا هیجان زده میان وسط تعارف تکه پاره کردن های آن ها گفت:

__مجید اگه الهه نبود عمرا من نمی تونستم انقدر خوب همه جا رو تزئین کنم و از پس ساپورت مهمونی بر پیام.

تقریبا نود درصد کارا رو الهه کرده.

__از اولشم می دونستم این همه سلیقه نمی تونه کار تو باشه.

سپس رو به الهه کرد.

__خیلی ممنونم الهه خانم که خانواده ی ما رو از یه آبروریزی حتمی نجات دادین.

ما رو مدیون خودتون کردین.

دینا با حرص به بازویش ضربه زد.

__نکبت!

و الهه با خنده جواب داد:

_نگید اینطوری.

دینا خیلی دختر باسلیقه‌ایه.

پیش از آنکه مجید چیزی بگوید، دینا پیشدستی کرد.

_تا شما دو کلام حرف بزنین من برم بگم کیک و بیارن.

مجید گفت:

_برو تا من چندتا از هنرنماییات واسه الهه خانم تعریف کنم ببینم بازم از نظرش باسلیقه‌ای یا چی!

_حقیقتا آدم برادر مثل تو داشته باشه به دشمن نیاز نداره.

_تو برو بگو کیک و بیارن، تو کار بزرگترت دخالت نکن.

من صلاح می‌دونم ایشونو با حقیقت درونی تو آشنا کنم.

_اصلا هر غلطی می‌خوای بکن.

شنونده باید عاقل باشه که خدارو شکر من از الهه خیالم راحت.

_اکی آجی، برو به کارت برس، بعدا راجع به عقل و اینام صحبت می‌کنیم.

دینا رو به الهه کرد که از دیدن بحث بین آن دو ریز می‌خندید.

جدیش نگیری ها الهه، می‌خواد چرت و پرت بگه.
تعریفایی هم که ازش کردم پس می‌گیرم، لیاقتشون و نداره.

و سرخوشانه به طرف آشپزخانه رفت.

مجید به رسم مهمان نوازی او را دعوت به نشستن کرد.

بفرمایید خواهش می‌کنم.

ممنون.

هر دو نشستند و چند ثانیه‌ای سکوت بینشان حکم فرما شد.
تا اینکه مجید یخ مابینشان را شکست.

راستش از اینکه تونستین با سهراب کنار بیاین واقعا بهتون تبریک می‌گم.

الهه با همان لبخند مهربانش پاسخ داد.

__خیلی هم نمی‌شه گفت کنار اومدیم.

ولی خب من امیدوارم که به مرور زمان درست بشه یه سری چیزا.

__سهراب از داداش به من نزدیک‌تره‌ها، ولی خب گاهی ما هم با هم دعوامون می‌شه.

__من صبرم زیاده... درست می‌شه.

__ول کنیم سهرابو.

خب بگید از کی با این دینای دیوونه‌ی ما آشنا شدین.

هیچ وقت ندیده بودمتون.

__چند سالی می‌شه، از ترم اول دوره‌ی لیسانس.

__یعنی هفت ساله دوستید؟ باورم نمی‌شه!

__چه زود شد هفت سال!

منو ندیدین چون هر بار که دینا خواسته منو با خانواده آشنا کنه یا چیزی پیش اومده که نشده یا شرایط من مناسب نبوده...

__کم سعادتی از ماست...

_اختیار دارین.

من سعادت نداشتم.

_مهم اینه الان اینجا حضور دارین، باعث خوشحالیه که می‌بینم دینا شانس آورده و تو انتخاب دوست موفق بوده.

_دینا خودش خیلی خانمه.

خیلی جاها خواهری کرده برام.

سهراب از دور اشاره زد و مجید بحث را جمع کرد.

_خوشحال شدم از آشناییتون سرکار خانم.

امیدوارم بیشتر ملاقتتون کنیم.

_باعث افتخارمه.

"فعلا با اجازه" ای گفت و به سمت سهراب که اخمو منتظرش ایستاده بود گام برداشت.

نزدیک سهراب که رسید ایستاد.

_اگه گذاشتی دو دقیقه یه جا بنشینم!

حتی خود سهراب هم علت این همه عصبانیت و حرصش نسبت به حضور الهه را نمی‌فهمید!

فقط یک چیز را خوب می‌دانست؛ اینکه از بودن او در آنجا رضایت ندارد!

_یه جا بنشینی یا یه جا مخ بزنی؟!

خاک تو سرت کنن مجید!

_داداش زده به سرت، مخ چی چیه؟!

داشتیم دو کلمه حرف می‌زدیم!

_نیشِت تا بناگوش باز بود!

_اصلا گیریم نیشم باز بوده!

که چی؟!

اصلا گیریم من ازش خوشم اومده!

که چی؟!

چشمانش گرد شد...

__مجید اسمتن نمی‌ارم بفهمم با این رفتی تو رابطه.

__او..... تا کجاها که رفتی!

بابا شوخی کردم، محض تلطیف فضا.

وگر نه منو چه به اون!

با شروع خواندن آواز تولد مبارک توسط بقیه، نگاهشان به پشت سر چرخید.

کیک بزرگ سه طبقه‌ای روی میز در حال جلو آمدن بود.

پیشخدمت میز را در همان نقطه‌ای که مجید ایستاده بود نگه داشت و با فندک شمع های روی کیک را روشن کرد.

همه با فاصله جلوی میز ایستادند و با خواندن تولد مبارک او را تشویق به فوت کردن شمع ها می کردند.

سهراب سرش را نزدیک گوش او برد و زمزمه کرد.

__امیدوارم با شروع سی سالگی عقلت هم کامل شه، دست از خل و چل بازیات برداری و منو انقدر حرص ندی.

مجید تا این حرف را شنید، لبخند موزیانه‌ای زد و دست روی شانه‌ی سهراب گذاشت.

_مرسی داداش که همیشه ذات واقعیمو یادم می‌ندازی و کمک می‌کنی خودمو گم نکنم.

سپس در برابر چشمان متعجب او به پشت سر چرخید.

_الهه خانم، تشریف نمی‌ارین؟ می‌خوام شمع‌ها رو فوت کنم.

الهه سادات علاقه‌ای به حضور در آن جمع نداشت ولی با حرف مجید در رودربایستی قرار گرفت و از جا برخاست.

_الان می‌رسم خدمتتون.

آهسته و خرامان قدم برمی‌داشت...

چون طاووسی که زیبایی‌اش را به نمایش گذاشته...

سهراب بیخ گوشش با حرص گفت:

_الحق که زبون نفهم، گاو و احمقی!

_چاکریم.

کمال همنشین در من اثر کرده.

سهراب دندان به هم سایید و هیچ نگفت.

الیه عقب‌تر از همه ایستاد که دینا رفت و دستش را گرفت و دنبال خود تا نفرات اول کشید.

__ بیا اینجا کنار خودم.

الیه آهسته طوری که کسی نشنود لب زد.

__ همونجا خوب بود....

منو آوردی این جلو که چی بشه!

__ که کنار خودم باشی.

الانم هیس، حرف نشنوم!

و با صدای بلند رو به مجید کرد.

__ اول آرزو کن.

مجید طبق معمول با نیشی شل شده گفت:

_آرزو می‌کنم خدا منو ازتون نگیره.

و هم زمان با خنده‌ی جمع پلک بر هم گذاشت و در دل از خدا خوشبختی عزیزانش را خواست.

سپس صدایش را بلند کرد.

?are you redy_

(همه حاضرین؟)

one_

two

three

(یک دو سه)

و شمع‌ها را فوت کرد و صدای جیغ و هورای همه گوش کر کن شد.

بعد از بریدن کیک و مسخره بازی‌های مجید سر خوردن یک برش کوچک از آن، نوبت به باز کردن کادوها رسید.

اول دینا کادویش را داد.

_تولدت مبارک داداشی، امیدوارم امثال یه دختر خوشگل و بیاری خونه و بگی که قراره زنداداشم شه.

_برو پی کارت عزیزم، من خودم نمی‌تونم خودمو تحمل کنم چه برسه به یه طفل معصوم دیگه!

حرفش خنده‌ی حضار را در پی داشت.

_نذار من آرزو ب دل بمیرم...

تو زن نگیری من چطوری خواهرشوهر بازی درارم؟!

در حین باز کردن کاغذ کادو و روبان قرمز دورش پاسخ داد:

_پس بگو جوش چی و می‌زنی!

می‌ترسی قابلیتات در زمینه‌ی بدجنس بودن و زخم زبون زدن بلااستفاده بمونه.

_حالا هر چی.

_ببین این سهرابم جا داداشته.

یه ده بیست قدمم از من جلوتره، به هر حال کیس مورد نظرشو داره.

خانمی کن برو سراغ اون.

با سهراب زودتر از چیزی که فکرش و بکنی خواهرشوهر می‌شی.

من خودم الان یه پا خواهرشوهرم!

جعبه‌ی ps5 را که دید نگاهش جوری چراغانی شد که از ده کیلومتری دیده می‌شد!

_اصلاً یه زن چیه خواهر قشنگم؟! من ده تا زن می‌گیرم واست که بار خواهرشوهر
شی..._

انقدر هم زخم زبون بزن بهشون که پاره شن، دلت خنک شه عزیزم.

_ده تا نخواستم، همون یه دونه رو بگیر قریبون دستت، ما به همون راضی‌ایم.

خندید و دست الهه را گرفت و فشرد.

همه‌ی اقوام و آشنایان یک به یک کادوهایشان را دادند تا بالاخره سهراب جلو رفت و
بسته‌ی مستطیل شکل مخمل سورمه‌ای را که با روبان قرمز تزئین شده بود به سمتش
گرفت.

تولدت مبارک رفیق...

مجید دستش را گرفت و کشید و در آغوش هم فرو رفتند.

_خیلی مخلصیم سهراب خان...

_برو کم بمال.

_لیاقت نداشتی بهت محبت کنم.

_به همون کصخل بازیات عادت دارم داداش.

و با خنده از آغوش هم بیرون آمدند.

همه یکصدا می خواندند.

«باز شود دیده شود...»

مجید با لبخند روبان را باز کرد.

_خب بابا، حالا همچین می خونین انگار مراسم پاتختیه!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد و مجید در جعبه را باز کرد.

نگاهی به داخلش انداخت و نگاهی به سهراب و بعد با لبخندی سرشار از ذوق دستبند طلا کارتیر که پر بود از نگین‌های ریز الماس بیرون آورد و بالا گرفت.

__ باز ما رو شرمنده کردین سلطان.

__ قابلیت و نداره.

__ همونه که می‌خواستیم.

و سریع به دستش بست.

ملینا که جلو رفت، الهه دست دینا را رها کرد.

__ کجا؟

__ برم کادومو بیارم.

__ برو زود بیا.

سر تکان داد و به سمت طبقه‌ی بالا و اتاق دینا رفت تا هدیه‌اش را از کیفش بردارد و بیاورد.

در این میان ملینا با جعبه‌ی کوچکی در دست و لبخندی گشاد جلو رفت.
مجید کادو را گرفت.

_خیلی ممنون، لطف کردین.

_قابلیت و نداره...

و در یک حرکت ناگهانی خود را در آغوش او انداخت.
مجید با دستانی که روی هوا مانده بود فقط مات به سهراب می‌نگریست که کاملاً بی‌خیال
نگاهشان می‌کرد.

حس بدی داشت...

نه اینکه عادت به این طرز برخورد‌ها نداشته باشد، نه! اما ملینا... فرق داشت همیشه...

از هیچ کار و رفتارش حس خوب نمی‌گرفت و همین اذیتش می‌کرد.

_خیلی ممنونم.

تشکر کرد تا شاید رهایش کند ولی انگار قصد ول کردن نداشت!

برای اینکه از شرش خلاص شود ضربه‌ی کوتاهی پشتش زد و خود را به زور عقب کشید.

اما ملینا تکان نخورد!

همان جا ایستاده بود!

__بازش نمی‌کنین؟

مجید در برابر جمع کاملاً دست و پایش بسته بود و نمی‌توانست کاری کند یا حرفی بزند.

ناچار بسته را باز کرد و از دیدن ساعت رولکس درونش متعجب به او نگریست.

ملینا ذوق زده ساعت را از جعبه بیرون کشید.

__بذار من خودم دستت کنم.

و در مقابل چشمان متعجب بقیه و نگاه خنثی سهراب، ساعت را به مچ دست مجید بست.

__امیدوارم خورشید اومده باشه، مبارکت باشه.

«ممنون» سرد و خشکی گفت و با عصبانیت پایش را تکان داد.

ملینا که با رفتار سرد مجید دیگر کاری برای انجام دادن نمی‌دید نزد سهراب برگشت و کنارش ایستاد و بازویش را سفت چسبید.

الهه برگشت و مستقیم رفت و کادویش را به دست مجید سپرد.

__بازم تبریک می‌گم تولدتونو.

مجید با روی گشاده هدیه را گرفت و پاسخ داد.

__خیلی ممنونم، لطف کردین.

__ناقابله.

__اختیار دارین.

و مشغول باز کردن کاغذ کادو شد.

دستبند چرمی را از جعبه‌ی شیشه‌ای بیرون آورد که رویش با نقره حک شده بود «M».

انگار دنیا را به او داده باشند در برابر چشمان حیرت زده‌ی ملینا ساعت گران قیمت را از دستش درآورد با بی‌تفاوتی روی میز گذاشت و در عوض دستبند چرم اهدایی الهه را به مچش بست!

در آن لحظه کارد می‌زدی خون ملینا در نمی‌آمد!
فقط با حرص پاشنه‌ی کفشش را به زنین کوبید و در گوش سهراب پیچ زد.

__خیلی بی‌شعوره این دوستت...
کادوی به این گرون قیمتی برایش خریدم مثل یه تیکه آشغال باهش رفتار کرد...
در عوض اون آشغال بی‌ارزشی رو که اون دختره‌ی داهاتی خریده دستش بست...
سهراب با نیشخند گفت:

__یک، کی گفت واسه رفیق من کادوی به این گرونی بخری؟! اصلا لزومی نداشت کادو بخری! همراه منی و هدیه‌ی من از طرف هر دومون!

دو، حالا چرا انقدر حرص می‌خوری؟! مگه هر کادویی گرون باشه ارزشمنده؟!
گاهی یه هدیه‌ی به قول تو آشغال و بی‌ارزش از صدتا رولکس واسه آدم ارزشمندتره...

می‌دونی چرا؟!!

چون بستگی داره کی بهت کادو می‌ده و با چه نیتی می‌ده...!

حرفش را کاملاً در لفافه زد و سکوت کرد.

ملینا گوشه‌ی لبش را می‌جوید و نوک کفشش را آهسته روی زمین می‌کوبید.

در میان شوخی‌های گاه و بی‌گاه مجید کیک خوردند و بعد نوبت به شام رسید.

پیشخدمت‌ها میز سلف سرویس را کامل چیدند و از مهمانان تقاضا کردند که برای سرو شام بروند.

الهه بشقاب کوچکی برداشت و چند قاشق سالاد ماکارانی درونش ریخت.

دور از جمع روی همان کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن نشست.

با چنگال چند دانه ماکارانی به دهان برده بود که صدایی از نزدیکش باعث شد به همان سمت بچرخد.

پسری با تی‌شرتی زرد و شلوار جین سورمه‌ای روی تک مبل کناری‌اش نشسته بود.

یک دستش کاملاً با طرح‌های مختلف و شلوغ تتو شده بود و خط سفیدی گوشه‌ی یکی از ابروهایش داشت.

__خوب هستید؟

الهه به سردی ولی کاملاً مؤدب جواب داد.

_ممنونم.

_من مانی هستم، پسر خاله‌ی مجید.

دور از ادب بود اگر خودش را معرفی نمی‌کرد...
آن هم حالا که فهمیده بود او از اقوام خیلی نزدیک دیناست.

_الهه هستم، دوست دینا جان.

_خیلی خوشوقتم از آشناییتون خانم.

_همچنین.

و در سکوت در حالی که از حضور مانی معذب بود با همان چند قاشق غذایش بازی می‌کرد.

زیر چشمی نگاهی اندخت و او را مشغول خوردن دید!

در دل با خود گفت:

(خب خیر ندیده باشو برو یه جا دیگه منم یه چیزی بتونم بخورم!)

و با حسرت به همان چند قاشق سالاد ماکارانی اش نگریست.

(چقدر منتظر بودم اینارو بخورم...

شانس که نیست! اه...

کاش یکی بیاد ورداره ببره اینو...)

گویا مرغ آمین آنجا حاضر و آماده ایستاده بود که سر و کله‌ی دینا پیدا شد.

الهه تاکنون انقدر از دیدنش خوشحال نشده بود.

دینا با دو دیس پر از غذا و دسر آمد و کنار الهه نشست.

دیس‌ها را روی میز گذاشت و رو به مانی کرد.

_اینجایی تو؟!!

دو ساعته مجید دنبالت.

_چی کار داره سر شام?!!

_نمی‌دونم، فکر کنم می‌خوان بازی کنن بعدش، دارن رأی گیری می‌کنن.

پاشو برو پیش پسرا.

مانی با بی‌میلی بشقابش را برداشت و رفت.

تازه می‌خواست سر حرف را با الهه باز کند که دخترخاله‌ی وقت شناسش عین اجل
معلق سر رسید!

__چی بریزم برات عزیز دلم؟!__

__وای خوب شد اومدی دینا، داشتم می‌مردم از گشنگی.
این پسرخاله‌تم نشسته بود اینجا اصلاً نمی‌تونستم کاری کنم.

__دیگه من تو رو می‌شناسم.

تعارفی هستی...

راحت باش دیگه.

و همراه هم مشغول خوردن شدند و دینا هم آهسته در مورد لباس و رفتار دخترهای
فامیل پیچ می‌کرد.

و هر چه الهه سادات سعی داشت ساکتش کند بی‌فایده بود.

در نهایت بشقابش را روی میز گذاشت و به سختی خنده‌اش را کنترل کرد.

__دینا از غیبت کردن دست بردناری پا می‌شم می‌رما!

با دهان پر گفت:

_خیلی خب بابا، چه زودم دست به اسلحه می‌شه.

بنشین غذاتو بخور.

منو بگو دارم برات فضا رو فان می‌کنم.

مثلا اون دختره رو می‌بینی؟ چتری زده موهایش و شبیه اون یارو توی یوزارسیف شده.

الیه دیگه نتوانست مقاومت کند و زیر خنده زد.

_نمیری الهی دختر... نگو اینجوری... زشته...

_ول کن بابا بخند خوش باش، خدا واسه خندیدن که نمی‌برتمون جهنم...

پس از شام بساط پاسور و بطری بازی پهن شد.

الیه نگاهی به ساعت انداخت و نزد دینا که کنار مجید و سهراب و دوست دخترش ایستاده بود رفت.

_عذر می‌خوام مزاحمتون شدم.

سپس رو به دینا کرد.

__ عزیزم لطف می‌کنی واسه من آژانس بگیری؟

__ کجا هنوز اول شبه که.

تازه می‌خوایم بازی کنیم.

مجید بود که گفت.

__ نه دیگه ممنون، باید برم.

__ ای بابا بمونید آخر شب خودم می‌برمتون.

__ خیلی ممنون، لطف دارین.

دینا به حرف آمد.

__ مامان الهه مریضن، نمی‌تونن از جا بلندشن.

واسه همین الهه نمی‌تونه زیاد جایی بمونه.

ملینا نیشخندی زد و لحنش بوی تمسخر داشت.

_آخی... طفلکی... شما مذهبیا رو که خدا زود شفا می‌ده....
دخیل نبستین؟!_

سهراب برخلاف انتظار مجید و الهه با تحکم گفت:

ملی...

جونم عزیزم، چیزی نگفتم که...

ادب و رعایت کن لطفا!

و این همان زر مفت نزن بود به عبارتی مؤدبانه!

وا... چی گفتم مگه...

ناراحت شدی الهه جون؟!_

مجید بدجور دلش می‌خواست مشتی به دهانش بکوبد و دینا هم در سرش فکر دوختن
لب‌های برجسته‌ی او را پرورش می‌داد!

سهراب گفت:

من از طرف ملی عذر می‌خوام.

امیدوارم مادرتون زودتر بهبود پیدا کنن.

الیه بغضش را قورت داد و گلایش را صاف کرد.

_عذرخواهی نیاز نیست جناب همایونفر.

من معمولاً حرفی که از دهن یه آدم کم شعور بیرون میاد رو به دل نمی‌گیرم.
یعنی کلاً برام مهم نیست.

ملینا عصبی صدایش را کمی بالا برد.

_به من می‌گی کم شعور؟!

مجید که زمینه را آماده دید از فرصت استفاده کرد.

_دیده ملینا خانم از قدیم گفتن حرف و می‌ندازن زمین صاحبش ورمی‌داره!

با حرص بازوی سهراب را که به شدت خودش را در مقابل خندیدن کنترل می‌کرد کشید.

سهراب... تو نمی‌خوای به اینا چیزی بگی؟!

مجید دوباره ادامه داد:

چی بگه آخه؟ حرف حق جواب نداره که.

مگه نه سهراب؟!_

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و با بغض رو به مجید کرد:

ازت توقع نداشتم...

حیف اون همه پول و وقتی که واسه کادو خریدن برای تو صرف کردم..._

مجید تا این را شنید نیشش تا بناگوش باز شد.

آخ خوب شد گفتی، یه لحظه صبر کن.

به سمت میز هدایا که چند قدم آن طرف‌تر بود دوید و از میانشان جعبه‌ی ساعت را برداشت و برگشت.

بیا بگیر کادوتو.

وقت و پولتم صرف دوست پسرت کن نه رفیق دوست پسرت!

ملینا بلند بلند هق زد و پله‌ها بالا دوید...
سهراب ابرو در هم کشید و جعبه‌ی ساعت را از مجید گرفت.

رفتار و حرف زدنت خیلی زننده بود!
لیاقت محبت و احترام نداری نه؟!
تا ازش عذرخواهی نکردی دیگه دور و ور من پیدات نشه.
و دنبال ملینا از پله‌ها بالا رفت.

هر سه با تعجب به رفتن سهراب می‌نگریستند!
الهی سادات با حس عذاب وجدان سکوت را شکست.

تقصیر من ش...
ببخشید تو رو خدا....
عصبی شدم یه لحظه کنترلمو از دست دادم، نفهمیدم چی گفتم...
برم عذر خواهی کنم....

تا خواست قدم اول را بردارد دینا دستش را گرفت.

کجا؟! قرار به عذر خواهی هم باشه اون باید از تو عذر بخواد.

دختره‌ی سلیطه حرف دهنش و نمی‌فهمه.

هر اراجیفی دلش می‌خواد می‌بافه!

الهه می‌دانست حق با او بوده ولی باز هم عذاب وجدان داشت...
مجید را خطاب قرار داد.

__ببخشید تو رو خدا مجید آقا...

تولدتون و خراب کردم...

بین شما و دوستتون هم شکرآب شد...

با اینکه بدجور ناراحت بود و دلش از برخورد سهراب گرفته بود ولی با این وجود
نخواست بیش از این الهه را بیازارد.

__نه بابا این چه حرفیه.

اولا که مقصر ملینا بود، دوما هم چیزی نشده نگران نباشین.

سهراب فردا خودش بادش می‌خوابه درست می‌شه.

__بازم شرمنده‌ام...

من خیلی صبر می‌کنم در مقابل دیگران ولی اگه پای مادرم وسط باشه فوری به هم
می‌ریزم... دست خودم نبود واقعا...!

__هیچ اشکالی نداره، خودتون و الکی ناراحت نکنین.

دینا دست روی شانه‌اش گذاشت و فشرد.

__چیزی نشده عزیز دلم.

اون دختره هم حقش بود، سهراب و مجید هم از پس هم بر میان نگران نباش.
می‌رم زنگ بزنم آژانس.

مجید که حسابی از عکس‌العمل سهراب عصبی بود و دنبال راه فراری می‌گشت تا شده
برای یک ساعت نفسی تازه کند، فوراً گفت:

__نه نمی‌خواد، خودم می‌رسونمشون.

__نه نه اصلاً! تولدتونه ناسلامتی...

حالا درسته من باعث شدم اوقاتتون تلخ بشه ولی...

مجید کاملاً رو راست پاسخ داد:

__به خاطر شما نیست الهه خانم، خیالتون راحت.

می‌خوام یه کم هوا بخورم.

_خب باشه برید بیرون یه قدمی بزنیند.

من با آژانس می‌رم.

مجید رو به دینا کرد.

_برو سویچا رو بیار.

سپس رو به الهه ادامه داد.

_گفتم که می‌خوام به این بهانه یه بادی به کلمه بخوره...

قضیه اصلاً رسوندن شما نیست.

برید آماده شید لطفاً، من بیرونم.

و دست در جیبش فرو برد و به سمت در رفت.

الهه پشیمان از اتفاقی که افتاد به اتاق دینا رفت.

حاضر شد و مانتوی عبایی عربی‌اش را پوشید.

دینا را بوسید و خداحافظی کردند و رفت.

در راه کلامی با مجید صحبت نکردند.

فقط هنگام پیاده شدن تشکر کرد و مجید گفت:

_الهه خانم، من ازتون عذر می‌خوام که توی خونه‌مون به مهمون من که شما بودید بی احترامی شد.

امیدوارم بتونم جبران کنم.

_شرمنده نکنید منو بیشتر از این...

_به مادر سلام برسونید.

_چشم بزرگیتون و می‌رسونم.

تعارفتون نمی‌کنم بیاید داخل چون مهموناتون قطعا منتظرتون هستن.

_به موقعش با دینا مزاحمتون می‌شیم یه روز.

_قدمتون رو چشم.

و پس از خداحافظی پیاده شد و مجید حرصش از سهراب را روی پدال گاز خالی کرد...

الهه آهسته در را باز کرد و وارد خانه شد.

می‌ترسید مادرش خواب باشد و از صدای او خوابش به هم بخورد.

پاورچین پاورچین به سمت اتاق مادرش رفت و او را غرق در خواب دید.
خوابی عمیق که حتی با آمدن او هم بر هم نخورده بود.

همانگونه روی پنجه‌ی پا قدم‌های کوتاه برداشت و به اتاق خودش رفت.
لباس‌هایش را عوض کرد و همان آرایش اندکش را نیز پاک کرد.

در آینه به خود خیره شد.

_حالا یه امشب دهنتمو می‌بستی چی می‌شد الهه خانم؟!

آسمون به زمین می‌اومد؟!

خب دندون رو جیگر می‌داشتی تا تموم شه تولد بنده خدا...

این همه خرج، این همه هزینه... تهش با ندونم کاری و بلبل زبونی تو به باد رفت!

دستی به گیسوان کمندش رساند و شانه را برداشت و در موهایش کشید.

_زنگ بزnm یعنی بهش عذرخواهی کنم؟!

شانه را روی میز گذاشت.

_ولی اون دختره اول شروع کر...

در دو راهی سختی گیر کرده بود.

زنگ بزنم یعنی؟!

چند ثانیه‌ای خیره به تصویر خودش در آینه بود.

خیلی خب... زنگ می‌زنم...

روی تختش نشست و موبایلش را برداشت.

شماره‌ی سهراب همایونفر را از لیست مخاطبینش پیدا کرد و به آن زل زد.

خب زنگ بزنم بگم چی... ولش کن...

دختره کنارش حتما... هوف...

موبایلش را قفل کرد و کنارش گذاشت.

دستانش را به لبه‌ی تخت بند کرد و خواست برخیزد که منصرف شد.

ولی دینا گفت از برادر نزدیک‌ترین... باعث به هم خوردن رابطه‌شون شدم یعنی؟!

با عصبانیت ولی صدایی زیر ادامه داد.

اه... می‌مردی دهنتمو می‌بستی اون لحظه؟!

حالا اون دختره یه چیزی گفت از روی بی‌شخصیتیش! تو چرا جوابشو دادی؟!_

موبایل را به دست گرفت.

بنده خدا تولدش زهرمارش شد!

دوست صمیمیش باهاش قهر کرد..._

نالان پا بر زمین کوفت.

خب زنگ بزنم بگم چی؟! اه اه اه...

چند ثانیه بی‌هیچ حرکتی به فرش لاکی رنگ گل مرغی زیر پایش چشم دوخت و در آخر تصمیمش را گرفت.

موبایلش را برداشت و قفل صفحه‌اش را باز کرد.

روی اسم مهندس همایونفر ضربه زد و وارد صفحه‌ی پیامک شد..._

سهراب هم از رفتار نسنجیده‌ی مجید ناراحت بود و هم از طرز برخورد بی‌ادبانه‌ی ملینا با الهه سادات .

اما در آن هنگام چیزی به ملینا نگفت و حمایتش کرد، به هرحال دوست دخترش بود دیگر !

اگر می‌خواست ارتباطش را ادامه دهد باید این کار را انجام می‌داد .

ضمن اینکه در آن جمع با وجود اینکه الهه غریبه بود ولی مجید و دینا حمایتش کردند و ملینا عملاً تنها مورد هجوم قرار گرفت .

پس سهراب می‌بایست به عنوان دوست پسرش و یک مرد جنتلمن و مؤدب، از او دفاع می‌کرد، درست همان کاری که انجامش داد .

ملینا با حق مانن و جلو بازش را تن زد و شال حریرش را روی دوشش انداخت .

_بریم ...

سهراب کلافه از این وضعیت جلو رفت و دستش را گرفت .

_گریه نکن دیگه .

می‌شه گریه نکنم؟! ندیدی رفیقت چطوری منو جلوی اون دختره‌ی غربتی سکه‌ی یه پول کرد؟!

_مجید اشتباه کرد، توام اشتباه کردی .

ملینا رو به رویش ایستاد و صدای لرزانش را رها کرد .

الان با منی سهراب؟! من مقصرم؟! دوست تو اینطوری منو خرد کرد؛ بعد می‌گی من مقصرم؟!

عصبی بود، کلافه بود، گیج بود ...

نمی‌دانست الان چه بگوید که به این بلبشو خاتمه دهد .

_می‌ریم خونه‌ی من حرف می‌زنیم بیبی.

ملینا با حرص هلهش داد .

تو کی تو خونه‌ت با من حرف زدی که دفعه دومش باشه؟! ها؟!

همیشه خونه‌ی تو فقط مکانیه که توش سکس انجام می‌شه ...

حرف زدن؟! هه... نگو خندهم می‌گیره ...

من بخوام با تو حرف بزنم فقط باید جایی باشیم که نتونی شلوارتو بکشی پایین !

سهراب سخت برآشفست .

این دختر امشب حدش را گذرانده بود !

_زیادی خوردی فکر کنم .

ملینا از درون می‌جوشید .

حرف‌های ناگفته از اعماق وجودش قل می‌زدند و بالا می‌آمدند .

_من زیاد خوردم؟! فکر کردی همه مثل تو آن که اون بطری لامصب یه سره دستشون باشه؟! !

من امشب هیچی نخوردم سهراب ...

هیچی... هوشیار هوشیارم ...

این تویی که همیشه مستی و کارا و رفتاراتو نمی‌بینی .

سهراب قدمی جلو رفت و دستش را گرفت که ملینا به شدت پش زد .

_برو عقب! دستت بهم نخوره !

_عزیزم تو الان عصبانی هستی درکت می‌کنم .

بیا ببرمت خونه .

اشک امانش را بریده بود و در هر لحظه دلش می‌خواست عقده‌هایش را فریاد بزند .

_سهراب... نمی‌تونم دیگه...

سهراب جلو رفت و با آرامشی ساختگی دستش را گرفت و به آغوشش فراخواند .

درویش جنگ برپا بود ولی طبق معمول آشوب و بلوای درویش‌اش را با پوسته‌ی
خونسرد و جذابش پوشاند .

_هیش بیبی... الان عصبی هستی... درکت می‌کنم .

دیدي که به مجید گفتم باید ازت عذر بخواد .

حساب اون دختره رو هم به وقتش می‌رسم.

ملینا ولی علت حال بدش را خوب می‌دانست که گفت :

_انقدر خوب نباش سهراب ...

یه کم بد شو ...

و در دل ادامه داد :

_تا این عذاب وجدان لعنتی منو نکشه ...

سهراب روی موهایش را بوسید .

_چطور با عروسک لازم بد باشم؟ هوم؟

سپس او را از خود جدا کرد و صورت غرق اشکش را که با انبوهی از سایه و ریمل ریخته شده کثیف شده بود در میان دستان قدرتمندش قاب گرفت .

_love you bab...

دوستت دارم عزیزم ...

و بی معطلی لب روی لبش گذاشت و عمیق بوسیدش .

غم بزرگی بر دل دخترک سنگینی می کرد .

غمی که گفتنش را نباید و پنهان کردنش نیز نشاید ...

عذاب الیم بود برایش این غم ...

نه تاب گفتنش به کسی را داشت نه دیگر تاب تحملش را ...

عجیب حالش بد بود....

هر بار سهراب را می دید حس مرگ داشت و وقتی نمی دیدش حس زجر ...

نه توان نزدیکش ماندن را داشت! نه تحمل دوری اش را ...

قلبش شده بود آواره‌ی شبگردی که جا و مکان داشت ولی باز سرگردان بود و حیران! ...
می‌رفت و می‌رفت ولی باز نمی‌رسید...

فقط خودداری می‌کرد و غمش را اشک می‌ریخت...

سهراب ملینا را به خانه رساند و علی رغم اصرارها و تماس‌های مکرر دینا دیگر به مهمانی برنگشت.

به خانه‌ی خودش که رسید خسته‌تر از هر وقت دیگری بود ...
آخرین باری که با مجید دعوا کرده بودند را درست یادش نمی‌آمد؛ ولی تصویری مبهم از دو پسر نوجوان پیش چشم بود که به خاطر چیز پیش پا افتاده‌ای قهرند!

این خاطره آنقدر دور بود کت حتی دلیل قهرشان را هم به یاد نداشت.

با همان لباس‌ها روی کاناپه ولو شد و سرش را از پشتی میل آویزان کرد.

مجید مدام از ملینا بد می‌گفت و رفتارهای او را حمل بر سوءنیت می‌دانست.

اما سهراب نه! عقیده داشت ملینا دختری فوق‌العاده اجتماعی و صمیمیست و طرز برخوردش هم از فرهنگ خانواده‌اش نشأت می‌گیرد.

نمی‌توانست بگوید عاشقش شده ولی ...

ولی دوستش داشت !

نمی‌توانست بگوید زندگی بی او برایش معنا ندارد !

اما بودنش را ترجیح می‌داد ...

و اینکه برای داشتن رابطه‌ی شخصی‌اش با دختری که عاشقش نه، ولی ترجیحش بو؛ ارتباط دوستانه و برادرانه‌اش با مجید را روی خط نازکی می‌دید رنجیده خاطرش می‌کرد.

در همین افکار غوطه‌ور بود که صدای زنگ پیامک موبایلش بلند شد .

به خیال اینکه مجید است گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و قفل صفحه را باز کرد .

از دیدن اسم الهه متعجب شد و با کنجکاوی پیامک را باز کرد .

«سلام جناب همایونفر،

می‌دونم امشب به خاطر یه لحظه عصبانیت من رابطه‌ی شما و مجید آقا شکر آب شد .

امیدوارم عذرخواهی منو قبول کنید .

هر کاری که در جهت برطرف شدن این کدورت از دست من بربیاد با کمال میل انجام می‌دم .

لطفا عذرخواهی من رو به نامزدتون هم برسونید .
از لفظ خوبی برای پاسخ دادن بهشون استفاده نکردم، متاسفم .
شبتون بخیر .»

سه بار متن ارسالی الهه سادات را خواند .
و هر بار متعجب شد.
مقصر این اتفاق نبود ولی پیش قدم شده بود برای عذرخواهی و درست کردن رابطه‌ی او و مجید .

هر چه می‌گذشت بیشتر او را می‌شناخت و بیشتر به این نتیجه می‌رسید که قضاوتش راجع به او تا چه اندازه نادرست بوده !

پس رسم ادب به جا آورد و در پاسخ نوشت :

«سلام خانم حسینی، مسبب اتفاق امشب شما نبودید پس نیاز به عذرخواهی نیست .

ممنونم از اینکه به فکر بودید و از طرف ملینا هم از شما عذر می‌خوام که خاطرتون آزرده شد .

حرف ملینا درست نبود و پاسخ شما هم بسیار متین بود .

نگران من و مجید نباشید، ما از پس هم برمیایم .

بازم ممنون و شبتون خوش».

مجید هنوز از شب قبل عصبی و کلافه بود و این روی برخورد با کارمندان و مشتری‌هایش هم مؤثر بود .

فرد پشت خط چیز خاصی نگفته بود ولی فریاد مجید را در پی داشت .

_ آقا اصلا من به شما چیزی نمی‌فروشم .

برو ببینیم بابا دوزاری !

برو خدا روزیتو جا دیگه حواله کنه .

به سلامت بابا، خوش اومدی !

و تلفن را با عصبانیت سر جایش کوید و حرصی زونکن باز زیر دستش را هل داد و روی زمین پرت کرد و داد زد .

_ آه آه... من ریدم تو این شغل و کار و زندگی ...

جاکش فکر کرده با نوکر بابای بی‌همه چیزش حرف می‌زنه !

در همین حین در اتاقش به صدا درآمد و منشی با ترس و لرز سرش را داخل آورد .

_ آقای رئیس ببخشید، یه نفر اومده دیدنتون .

موهایش را بالا داد و روی صندلی‌اش نشست .

_کیه؟

_نمی‌شناسمشون، می‌گه ...

با قطع شدن ادامه‌ی جمله‌ی منشی یک دسته گل بزرگ وارد اتاق شد !

_خانم گفتم اجازه بدین اول اطلاع بدم .

ابروهای مجید بالا پرید و با تعجب گفت :

_دسته گل و از رو صورتتون ببرید کنار خیلی خوب می‌شه !

با کنار رفتن دسته گل مجید ابتدا مات شد و بعد از چند ثانیه با عصبانیت مشتش بر میز کوفت .

_اومدی اینجا چی کار؟! دیشب اندازه کافی بس نبود؟!!

ملینا زورکی لبخند زد و با آن کفش‌های پاشنه بلند صورتی تق تق کنان جلو رفت و دسته گل را روی میز، جلوی مجید گذاشت .

_بد عنقی نکن، اومدم از دلت درارم .

مجید حرصش از او را سر منشی بخت برگشته فریاد کرد .

_برو بیرون درم ببند دیگه، وایستادی بر و بر به چی زل زدی؟!!

منشی ترسیده عذرخواهی کرد و در را بست و رفت .

_از دلم دراری؟ چی می‌گی تو دختر خانم؟

حالت خوش نیست فکر کنم !

ملینا میز را دور زد و کنار صندلی‌اش ایستاد و به سمتش خم شد .

_اومدم عذرخواهی دیگه ...

ببخشید دیشب باعث شدم تولدت به کامت تلخ شه .

_تلخ شه؟! رسما ریدی به خوشیمون .

سر تکان داد و نیشخندی حرصی زد .

_هه... تازه می‌گه تلخ شه!

زهرمارمون کردی ...

ملینا آن صدای نازک زیبایش را با لحن دلبرانه‌اش مزین کرد .

_هر چی بگی درسته... ببخشید دیگه...

مجید ولی همچنان عصبی بود، ابرو در هم کشید و صندلی چرخ دارش را کمی عقب هل داد تا میانشان فاصله بیافتد .

_با ببخشید گفتن تو درست می‌شه همه چیز؟!!

سهراب با من آشتی می‌کنه؟!!

مهمون خونه‌ی من که دلش شکست و بهش بی‌احترامی شد چی؟!!

«وقتی بزرگ شدم میخوام ازدواج کنم با»....

ملینا راست ایستاد و چهره‌ای مغموم و نادم به خود گرفت .

_اون دختره‌ی غربتی چی داره که هنوز نیومده همتون ازش دفاع می‌کنین؟!!

_د همین! همین چیزی که تو نداری!

ادب و شخصیت داره !

همین باعث می‌شه بقیه بهش احترام بذارن !

بفهم اینو ...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و با بغض گفت :

_ با سهراب خودم حرف می‌زنم ...

نگران نباش... آشتیتون می‌دم ...

پا روی پا انداخت و در پاسخ گفت :

_ یعنی نمی‌دونه که برای بار صدم اومدی اینجا ...

_ منظورت چیه؟

_ تو منظورت چیه از این کارا؟ !

به آنی رنگش پرید ولی سعی کرد خود را نبازد .

دست در کیفش برد و همان جعبه‌ی ساعت را بیرون آورد و روی میز کنار دسته گل گذاشت .

_ هدیه‌ت ...

مجید اما کوتاه بیا نبود .

چرا فکر می‌کنی من خرم؟!

_م... من همچین فکری نکردم .

_پس بگو قصدت چیه؟! منظورت چیه از اینکه هر چند وقت یه بار، به یه بهانه‌ای هُلک و تلک پا می‌شی میای محل کار من !

حس عجیبی وجود ملینا را دربرگرفته بود...

هم دوست داشت احساسش را بیان کند هم می‌ترسید از عواقبش...

_م... منظوری ندارم..

مجید با اخم کمی خود را جلو کشید .

پس چرا اومدنت به اینجا رو از سهراب پنهان می‌کنی؟!

خواست کم نیاورد .

_نه... کی گفته پنهون می‌کنم؟ !

_دروغ که مثل نقل و نبات می‌گی !

_دروغ نمی‌گم .

_هر دفعه می‌ای اینجا من به یه نحوی حرف می‌ندازم ببینم سهراب خبر داره یا نه، و می‌بینم که نداره !

همان توجیهات گذشته را شروع کرد .

_الکی که نیومدم، خرید داشتم .

مجید چشم ریز کرد .

_آخه مگه من تو کار عطر و ادوکلن یا لوازم آرایشم که تو از من خرید داشته باشی؟ !

من گچ و سیمان و شن و در و پنجره می‌فروشم !

_خب مگه خرید نکردم ازت؟ !

_د سوال منم همینه !

این همه مصالح ساختمونی رو کجا بردی؟ !

پرس و جو هم که کردم نه خودت ساخت و ساز داشتی نه پدرت !

تند و سریع گفت :

_برای دوستم... اونا ساختمان سازی دارن ..

_بازم لزومی نداره تو بیای براش خرید .

آدرس می‌دی خودش میاد یا لااقل همراهت میاد.

ملینا که اوضاع را به ضرر خود دید آن سمت میز رفت .

_نمی‌دونم چرا انقدر من و سین جیم می‌کنی؛ اما الان اومدم فقط برای عذرخواهی .

_دستت درد نکنه زحمتت شد زنداداش !

از شنیدن این لفظ قلبش در سینه فرو ریخت و خون در رگ‌هایش منجمد شد ...

مات شده به نیشخند حرصی مجید چشم دوخت و گیج و منگ از بین لب‌های صورتی‌اش
"ها؟" آهسته و بی‌جانی بیرون پرید .

مجید دسته گل را برداشت و بویید .

_عجیبه؟! گفتم زنداداش بهت !

سهراب داداش منه، با توام که تریپ ازدواجیه اینجور که بوش میاد، پس تو می‌شی
زنداداش من !

عرق سر از گردنش راه گرفت و تا کمرش پایین رفت ...

_م... من با سهراب قصد ازدواج ندارم ...

به... به من اینو نگو ...

با بدجنسی لبخند زد .

_چی نگم زنداداش؟

قطرات اشک بی‌اراده بر گونه‌اش جاری گشت .

_همینو... همینو نگو ...

_آها منظورت زنداداشه؟!!

خوشت نمیاد؟!!

دست خودش نبود که خشم و احساسات فرو خورده‌اش را فریاد زد.

_آره... آره... این کلمه‌ی احمقانه رو به من نگو...!

مجید خود را بیشتر جلوی میز کشید و دستانش را به هم قفل کرد.

_یک کلام ملینا، چه مرگته؟!!

فقط می‌خواست از زبان خودش بشنود و از او اعتراف بگیرد تا دیگر نتواند زیرش بزند.

ملینا دل دل می‌کرد برای گفتن اما در لحظه‌ی آخر باز سکوت را برگزید.

_من هیچیم نیست...!

فقط چون تو مثل برادری برای سهراب و از قضا از من خوشت نمیاد، دارم سعی می‌کنم ارتباطمون بهتر شه تا سهراب بیشتر از این بین ما دو تا قرار نگیره و اذیت نشه...!

مجید شروع کرد به کف زدن .

_براوو دختر...، آفرین ...

حقیقتاً برگام ریخت! به تام کروز گفتی زکی!

صندلی‌اش را اندکی عقب هل داد و پاهایش را روی میز گذاشت .

_واقعا توقع داری باور کنم؟!!

فکر کردی چون می‌گم می‌خندم و پایهی کصخل بازی‌ام واقعا کصخلم؟!!

د نه دیگه دختر جون اینجاش و اشتباه کردی .

من سهراب نیستم!

من مثل هیچ پسری که اطرافت دیدی نیستم!

پس با من بازی نکن!

ملینا که می‌دانست این بحث به جای خوبی ختم نمی‌شود گفت :

_ببخشیدا، ولی داری چرت و پرت می‌گی .

من دیگه می‌رم .

_خب بمون زنگ بزنم سهراب بیاد با هم ناهار بخوریم .

هوم؟! نظرت؟!!

_نه من با دوستم قرار دارم باید برم .

_شاید نمی‌خوای سهراب بفهمه اومدی اینجا !

_من همچین چیزی نگفتم .

_لازم نیست حتما بگی؛ رفتار خودش حرف می‌زنه .

_من دیگه می‌رم .

و گام‌هایش را با عجله به طرف در برداشت اما پیش از خروجش مجید صدا بلند کرد .

_فقط اینو یادت نره دختر خانم که من خوب می‌دونم چته !

یا دست و پاتو جمع کن یا خودم جمعیت می‌کنم .

ببینم سهراب تف تو صورتت می‌ندازه یا نه ...

ملینا بدون اینکه پاسخی بدهد از اتاق بیرون رفت و در را هم نبست .

فقط رفت ...

انگار داشت فرار می‌کرد...

مجید عصبی و خشمگین دسته گل را برداشت و حرصش را سر گل‌های بیچاره خالی کرد .

_آه آه...! دختره، ی هرزه‌ی آشغال !

کم مونده به من بگه بیا منو بکن بعد می‌گه من منظوری ندارم !

تو گه خوردی با جد و آبادت ج.نده که منظوری نداری !

بی همه چیز پس زرت و زرت میای اینجا عن منو بخوری؟! !

ریدن برات اینجا؟! !

دسته گل تیت و پر شده که دیگر شباهتی به دسته گل نداشت را با تمام توان پرتاب کرد که به دیوار خورد و پایین افتاد .

_آخ سهراب... آخ سهراب که دلم می‌خواد پارهت کنم انقدر خری !

تو انقدر گاو نبودی مرتیکه !

چیز خورت کرده این عوضی هرزه !

کاش آدم بودی و حرف منو قبول می‌کردی .

کاش حرف تو گوشت می‌رفت .

فقط منتظر یه فرصتم... یه موقعیت که از این ج.نده هرجایی آتو بگیرم و بکنم تو

چشمت تا دیگه به من نگي متوهم!

همینطور که غرغر می‌کرد موبایلش زنگ خورد و اسم دینا کپلی چشمک زد .

نفس عمیقی کشید و چشمانش را چند لحظه بست و باز کرد .

سپس آیکون سبز رنگ را فشرد .

سعی کرد صدایش مثل همیشه پر انرژی باشد.

_سلام چاقالوی من .

_درد! ایشالله یه زن بشکه گیرت بیاد صبح تا شب بهت بخندم .

نمایشی خندید .

_کور از خدا چی می‌خواد، دو چشم بینا .

الهی آمین خواهر، الهی آمین .

و هر دو خندیدند...

سه روز بعد

_این قسمت برای اتاق خواب‌ها فضای زیادی در نظر گرفتین، اینطوری متراژ پذیرایی

ناقص می‌شه آقای مهندس .

مهندس اکبری متفکر به نقشه‌ی پیش رو خیره بود و حرف‌های الهه سادات را با طرح کلی می‌سنجید .

_نظرتون درمورد مکان قرار گرفتن آشپزخونه چیه خانم مهندس؟

الهه که امروز چادر ساده‌ی کشتی به سر داشت، آن را روی سر مرتب کرد و اندکی روی میز خم شد .

انگشت اشاره‌اش را روی نقشه در محل مورد نظرش گذاشت و دو سه بار رویش ضربه زد .

_اینجا .

به نظرم آشپزخونه این قسمت باشه عالیه .

نورگیر و با پنجره‌های بزرگ .

_ولی ما می‌خواستیم اینجا اتاق خواب باشه !

_دلیل من اینه: چون معمولاً انتخاب خونه نود درصد به سلیقه‌ی خانم خونه‌ست و خانما هم که بیشتر وقتشون توی آشپزخونه می‌گذره، نورگیر و دلباز بودن آشپزخونه یه فاکتور خیلی مهم و قوی به حساب میاد از نظر من، ولی خب هرطور صلاح می‌دونید .

اکبری یکی دو دقیقه در سکوت مشغول حل‌جی صحبت‌های الهه شد و بعد مداد و خط کش مخصوص را برداشت .

_از دیدگاه یک مهندس که خانم هم هست نظرتون جالب و قابل تأمله .

و شروع کرد به تغییر دادن نقشه

مهندس سمیعی هم وارد شد و وقتی اکبری و الهه را دید که سخت سرگرم نقشه هستند گفت :

_چی کار می‌کنید مهندس؟

اکبری سر بلند کرد و پاسخ داد :

_داریم یه سری تغییرات اعمال می‌کنیم .

_تو کدوم پروژه؟

همانطور که سرش پایین بود گفت :

_پروژه‌ی الماس .

سمیعی با عجله چند قدم جلوتر رفت و روی میز سرک کشید .

انگار می‌خواست مطمئن شود که او راست می‌گوید .

از دیدن آنچه زیر دست الهه و اکبری در حال تغییر و تحول بود با حالتی متعجب گفت :

_آقای مهندس همایونفر می‌دونن؟

مداد از دست الهه هم افتاد و در همان حالت، مات شده به چهره‌ی اکبری چشم دوخت و لب زد :

_آقای همایونفر باید تأیید کنن؟! !

اکبری آخرین خط را هم کشید و راست ایستاد .

الهه هم به تبعیت از او قد راست کرد .

_می‌گیم دیگه الان بهشون!

سمیعی با حرص گفت :

_می‌فهمی چی می‌گی ...

نمی‌دونی پروژه‌ی الماس چقدر براش مهمه؟! بعد درست قبل از جلسه‌ی که با مدیرانش
داره نقشه‌ای که این همه روش کار کرده رو تغییر می‌دی؟

الهه دچار استرس شد .

_ زاپاسش و ندارید؟

_ نه !

_ الان چی کار کنیم؟

اکبری کاملاً ریلکس پاسخ داد :

_ هیچی... کاری که فکر می‌کردیم درست‌تره رو انجام دادیم و خیلی هم خوبه از نظر
من .

سمیعی کمی صدایش را بالا برد .

_ از نظر تو؟! به خاطر نظر تو اگه شرکت پروژه رو از دست بده همایونفر هممون و
اخراج می‌کنه !

به خاک سیاه می‌نشینیم مرد !

کی به مهندسی که از همچین شرکت معتبری اخراج شده کار می‌ده؟

در موهایش دست کشید .

_بیچاره مون کردی! می فهمی؟! بیچاره !

الهه که دچار عذاب وجدان شده بود وارد مغلظه شد .

_من گردن می گیرم، می گم که تقصیر من بوده و من گفتم این کارو بکنید .

اگه قرار به سرزنش کسی هم باشه اون منم .

_چرا شما آخه؟ نمی شه یک نفر مسئولیت همچین گندی رو قبول کنه !

درسته شما شریکشونی و نمی تونه اخراج کنه ولی مطمئن باشید روابط کاریتون تیره و تار می شه .

الهه چند نفس عمیق کشید و چادرش را با دو دست جلوی تنش گرفت .

_گفتم که نگران نباشید، درستش می کنم.

اکبری نقشه را لوله کرد و با خونسردی گفت :

_من هنوزم می‌گم مشکلی پیش نمیاد، بی‌خودی نگرانین .

_امیدوارم .

الیه سادات دو سه ثانیه پلک بر هم نهاد و سپس مصمم و با قدرت گفت :

_بسپرید به من، عواقبش با من.

ناگاه در باز شد و سهراب با ابهت و دیسیپلین همیشگی، پوشیده در کت و شلوار طوسی در قاب در ایستاد .

_هنوز اینجا هستید؟ !

اونا دم درن، شماها الان باید تو اتاق کنفرانس باشید .

الیه سعی داشت استرسش را پنهان کند .

_باید چند لحظه صحبت کنیم جناب مهندس .

_نه الان وقت نداریم، باشه بعد از جلسه .

الان سریع برید اتاق کنفرانس .

_ولی آخه ...

سهراب کلافه پاشنه‌ی کفشش را به زمین کوبید .

ولی و اما رو بذارید واسه بعد از جلسه .

و خود جلوتر از آنها رفت .

نگاه‌های الهه و سمیعی حاکی از دلهره‌ای درونی بود و فقط اکبری با خیالی راحت نقشه را برداشت و جلوتر راه افتاد .

بریم دیره، الان صداش درمیاد .

و الهه و سمیعی با دو سه قدم فاصله پشت سرش راه افتادند.

پس از مراسم معارفه به مدیران الماس که سه نفر پسر جوان و یک خانم میانسال بسیار شیک پوش بودند، بنا بر این شد که مهندس ارشد یعنی اکبری نقشه را به تفصیل توضیح دهد .

اکبری با طمأنینه برخاست و نقشه را روی تخته‌ی مخصوص پهن کرد .

الهه از استرس زیر میز گوشه‌های ناخن‌هایش را می‌کند .

سمیعی هم از مدام جا به جا شدنش روی صندلی مشخص بود که از دلشوره و استرس نمی‌تواند یک جا بند شود .

اکبری بسم الله گفت و شروع به توضیح نقشه کرد .

به محض اینکه به قسمت‌های تغییر یافته رسید سهراب ابروهایش در هم رفت .

خانم میانسال هم مدیر کل معرفی شده بود با دقت و ابرویی بالا پریده به توصیفات اکبری گوش می‌کرد .

پس از اتمام توضیحات، اکبری با خوشرویی پرسید :

_اگر سوالی هست بنده در خدمتونم .

خانم مدیرعامل که خود را شهناز کرامت معرفی کرده بود با چهره‌ای در هم شانه بالا انداخت و این برای سهراب، الهه، اکبری و سمیعی یعنی پایان!

سهراب فوراً پیش دستی کرد و قبل از اینکه کرامت با آن چهره‌ی متفکرش که به نقشه زل زده بود حرفی بزند، گفت :

_البته فکر می‌کنم اشتباهی پیش اومده و مهندس اکبری تو آوردن نقشه دچار اشتباه شدن .

کرامت با همان ابروی بالا پریده نگاهش را به سهراب دوخت .

_چطور؟

_نقشه‌ای که ما طراحی کرده بودیم این نبود .

و تیر تیز نگاه غضب آلودش را حواله‌ی اکبری بیچاره کرد .

مهندس اکبری اما با آرامش گفت :

_ما نقشه رو تغییر دادیم جناب همایونفر !

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد !

_با اجازه‌ی کی همچین کاری کردید؟ !

الهه در دل خدا را به یاری طلبید و با جدیت رو به سهراب کرد .

_من !

صدایش بالا رفت و تعجب و خشم از همان تک کلمه‌ی پرسشی که گفت معلوم بود .

_بله؟!

الهه با نقاب جدی و مصمم که برای پوشاندن اضطرابش به چهره زده بود جواب داد :

من گفتم این تغییرات اعمال بشه!

سهراب از خشم غرید .

شما خیلی ...

کرامت میان حرفش آمد و رو به الهه پرسید:

مگه نقشه‌ی قبلی چطور بوده خانم مهندس، که تغییرش دادین؟

الهه نمی‌دانست چه بگوید !

اکبری که فهمید الهه در مخمصه افتاده سریع به دادش رسید .

اگه اجازه بدین من بگم خدمتون .

کرامت ابرویی بالا انداخت و دستش را با آرامش به سمت جلو برد و برگرداند .

بفرمایید خواهش می‌کنم، گوش می‌دم.

اکبری روی همان نقشه شروع به نشان دادن تغییرات جزئی و کلی کرد .
با گفتن هر جمله کرامت سری تکان می داد .

_خانم مهندس حسینی معتقدند که آشپزخونه برای خانم ها خیلی مهمه و یک رکن اساسی
برای تصمیم گیری، نورگیر بودنش نکته ی مهمیه .

در مورد اتاق خواب ها هم نظرشون این بود که یه مقدار از مترانشون کم بشه تا نشیمن
ناقص فرش نشه .

سهراب دست به پیشانی اش گرفت و خودکار را میان انگشتانش می چرخاند .

کرامت ولی با لبخندی که از بدو آمدنش اولین بار بود نمایان می شد گفت :

_براوو... عالی، پرفکت.

اکبری با خیالی آسوده نشست، سمیعی نفسی آسوده کشید و سهراب ...

سهراب متعجب فقط به کرامت چشم دوخته بود !

_جناب همایونفر بهتون تبریک می گم بابت داشتن چنین همکاری .

برای من بسیار اهمیت داره که علاوه بر زیبایی و جذابیت، به نکات ریز و مشتری پسند
هم دقت بشه .

سپس رو کرد به خوشحال‌ترین الهه ساداتی که می‌توانست وجود داشته باشد !

_از آشناییتون مشعوف شدم خانم جوان .

امیدوارم بیشتر ببینمتون .

_سپاسگزارم، بنده هم از آشناییتون بسیار خوشحال شدم .

باز نگاهش معطوف سهراب شد .

_متن قرارداد رو تنظیم بفرمایید جناب مهندس و به ما اطلاع بدید .

سهراب فوراً لب گشود .

_بله البته .

حتماً در نزدیک‌ترین زمان بهتون خبر می‌دم .

_بسیار خب .

از جا برخاست و همراهانش نیز به تبعیت از او بلند شدند.

الهه، سهراب، سمیعی و اکبری تا دم در همراهی‌شان کردند .

_اگه فرصت داشتید من خیلی خوشحال می‌شم که در طراحی داخلی هم از نظراتتون استفاده کنم خانم مهندس حسینی .

الیه با لبخند پاسخش را داد .

_باعث افتخارمه سرکار خانم کرامت.

پس از رفتن کرامت و همراهانش، همگی وسط سالن ایستاده بودند .
سهراب رو کرد به سمیعی و اکبری .

_ممنون آقایون جلسه‌ی پر باری بود، خسته نباشید .

هر دو تشکر نموده و قصد کردند بروند که سهراب باز به حرف آمد .

_فقط مهندس اکبری، بار بعد قصد اعمال تغییرات داشتید، حالا به هر نحوی! خوشحال می‌شم پیش از اجرایی کردنش من و در جریان قرار بدید !

_حتما مهندس .

و رفتند...

الهه این پا و آن پا می‌کرد برای حرف زدن .
هر دو هم زمان گفتند :

_آقا ...

_خانم ...

الهه خنده‌اش گرفته بود ولی خودش را کنترل کرد .

_اول شما بفرمایید .

سهراب ولی کاملاً جدی گفت :

_باید صحبت کنیم !

و به طرف دفتر مدیریت راه افتاد .

الهه نیز چشمانش را در کاسه چرخاند و در حالی که خود را برای مؤاخذه شدن آماده می‌کرد پشت سرش گام برداشت.

وارد دفتر شدند و الهه در را بست.

سهراب با ژستی حق به جانب کنار میزش ایستاد و یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد.

پس با اجازه‌ی شما... هوم؟!

الهه نزدیک‌تر رفت و ایستاد.

_می‌خواستم قبل از جلسه بگم ولی خودتون نداشتید!

_یادم نمیاد بهتون گفته باشم که می‌تونید توی نقشه‌ها دست ببرید... به کارمندی من دستور بدید... و من و جلوی طرف قراردادم زیر سوال ببری!

حالا که طرحش با موفقیت رو به رو شده بود دیگر اضطراب نداشت و اعتماد به نفسش به قبل برگشته و حتی بیشتر شده بود.

_نیاز به گفتن شما نبود! اینجا شرکت منم هست!...

کارمندی که ازشون حرف می‌زنید، کارمندی منم هستن.

در ضمن؛ من شما رو زیر سوال نبردم!

نیشخندش آنقدر همراه عصبانیت بود که حرصی بودنش کاملاً مشهود بود.

_هه... هه... چه جالب!

هه

الهه دیگر این بار نتوانست خنده‌اش را پنهان کند .

دستش را جلوی دهانش گرفت و ریز ریز خندید .

شانه‌هایش که بی‌اراده تکان می‌خوردند، بر عصبانیت سهراب می‌افزود .

_ خنده داره؟! _

الهه با سرفه‌ای مصلحتی خنده‌اش را قطع کرد.

_ عذر می‌خوام.

_ آره دیگه بایدم بخندین! به هر حال از منم انقدر تعریف شده بود الان نیشم باز می‌شد و جمع نمی‌شد!

_ الان دارین حسودی می‌کنین؟ _

سهراب با حرص گفت:

_نه! معلومه كه نه!

الهه باز نيشش باز شد و چشم باريك كرد.

_ولى به نظر مى رسه كه حسودى مى كنين!

سهراب جلو رفت و در يك قدمى الهه ايستاد و شمردده شمردده گفت:

_من... حسودى... نمى كنم!

_ولى شواهد چيز ديگه اى نشون مى ده و ريز خنديد.

ديگر ضمائر جمع و مفرد از دستش در رفت.

_دارى حرصيم مى كنى!

الهه ابرو بالا انداخت .

_خير، دارم سهم خودم از اين شركتو بهتون يادآورى مى كنم .

قدم بعدى سهراب روى چادر الهه فرود آمد و چون الهه مى خواست عقب رود تا فاصله
ميانشان حفظ شود .

به همین دلیل چادر از سرش افتاد و به عقب هل داده شد....

در همین حین همه جا در ظلمات فرو رفت !....

الیه جیغ خفه‌ای کشید و سهراب خیلی سریع اقدام کرد و او را میان زمین و هوا، پیش از آن که به زمین برخورد کند گرفت .

ایستادند و سهراب ولی همچنان رهایش نکرده بود .

الیه سر به زیر و در حالی که می‌دانست قطعا از شرم و خجالت صورتش گر گرفته در دل خدا را شکر می‌کرد که برق‌ها رفته بود و با سهراب چشم در چشم نمی‌شد .

صدایش از شرم گرفته و می‌لرزید....

_می‌شه ولم کنین ...

سهراب اما در آن تاریکی می‌ترسید که رهایش کند و باز چادر به پایش بپیچد و بیافتد.

_خوبین؟

_بله...

لطفا...

الیه خود را به سمت عقب هل می‌داد و سعی داشت از آغوش سهراب رهایی یابد ولی بی‌فایده بود ...

_چیزی نیست، اجازه بدین من چراغ قوه‌ی موبایلمو روشن کنم تا بتونید زیر پاتونو ببینید که باز چادر نره زیر پاتون بیفتین .

الهی قدرت تلکملش را گویی از دست داده بود ...

فقط بی حرکت ماند و سعی داشت تا حد ممکن دستش به هیچ کجای سهراب نخورد...

موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد و چراغ قوه‌اش را روشن کرد .

_بیاین کمکتون کنم رو مبل بنشینید تا زنگ بزنم نگهبانی.

قدم اول را که برداشتند، الهی ایستاد و سهراب هم ناچار ایستاد .

نور چراغ قوه را روی الهی انداخت .

_چی شد؟

الهی سرش پایین بود و صدایش به زور درآمد .

_خودم می‌تونم برم ...

سهراب با تعجب نگاهش می‌کرد .

این حجم از خجالت را برای گرفتن دست آن هم از روی مانتو بی‌مورد می‌دید !

_می‌گم نیفتین باز !

_نه مراقبم، ممنون .

سهراب دیگر نخواست اذیتش کند .

چرا که مطمئن بود تاریکی و تنها بودن در یک اتاق با مرد غریبه‌ای که دستش را گرفته به اندازه‌ی کافی او را شرم زده و ترسانده است !

پس دستش را رها کرد و نور را در مسیر رفتش گرفت .

وقتی روی کاناپه نشست خیالش راحت شد و گفت :

_تماس بگیرم با نگهبانی .

اگه از تاریکی می‌ترسین چراغ قوه رو خاموش نکنم .

ترسش از تاریکی به کنار؛ از اینکه بدون چادر در حضور او نشسته بود بیشتر معذبش می‌کرد .

پس ترجیح داد ترس از تاریکی را تحمل کند !

نه... خاموشش کنید.

سهراب چراغ قوه را خاموش کرد و با نگرهبانی تماس گرفت.

چندین بوق خورد و سهراب با عصبانیت گفت :

معلوم هست کجایی آقای محبی؟ !

چرا انقدر دیر جواب دادی؟ !

.....

برق چرا قطعه؟! مگه این ساختمان خراب شده برق اضطراری نداره؟ !

.....

پس این همه پول شارژ و مرگ و درد و هر ماه از ما میگیرن واسه چی؟ !

.....

_اکی !

گوشی را قطع کرد و با عصبانیت به میز لگد زد که از صدایش الهه سادات در جا
تکانی خورد .

_احمق می‌گه نمی‌دونم... می‌گم برق اضطراری، می‌گه کار نمی‌کنه !

الان چه غلطی کنیم ما؟!!

الهه با استرس لب زد .

_خب بریم دیگه ...

بریم بیرون ...

بریم خونه ...

سهراب با عصبانیت پاسخ داد .

_سیستم ایمنی اینجا رو نمیدونی که اینو می‌گی !

_چطور مگه؟!!

از فکر چیزی که در ذهنش می‌گذشت وحشت داشت .

_نکنه.... نکنه قفل می‌شه...؟!!

_دقیقا! قفل می‌شه در ا!!

_یعنی گیر افتادیم؟!!

_یعنی گیر افتادیم.

الهه گفت :

_معلوم هم نیست کی برق بیاد؟!!

_نه!!

_خب... ام ...

سهراب که چشمش به تاریکی عادت کرده بود نزدیک رفت و گفت :

_صبر کن ببینم، انگار اینجا یه نفر فوبیا داره!!

الیه سادات مانتواش را روی زانو چنگ زد .

_مورد جدید برای مسخره کردن به دست آوردین، تبریک !

سهراب با فاصله روی کاناپه نشست .

_مسخره؟! ترسای آدما مسخره کردن نداره .

الیه با تعجب به طرفش سر چرخاند .

_چقدر سوپرایز شدم از این عکس العملتون.

_حالا نسبت به چی فوبیا دارین؟

تاریکی؟ تنها بودن با جنس مخالف؟

یا شایدم مکان در بسته؟! !

آنقدر مانتواش را در مشت می فشرد که قطعا چروک شده بود .

_تاریکی...

سهراب روی کاناپه لم داد و لش کرد .

_خوبه پس، فکر کردم از تنها بودن با من معذبی.

الهه خودش را کنار کشید و جمع‌تر نشست .

_ولی دلیل نمی‌شه شما انقدر باز کنین پاهاتونو !

سهراب که از لحن گفتن او خنده‌اش گرفته بود، بلند زیر خنده زد .

_خنده داره؟ !

با همان لحنی که ته مایه‌ای از خنده داشت گفت :

_نه، واقعا جالب بیانش کردی .

به اون خندیدم .

الهه دیگر بحث را ادامه نداد و مظلومانه درخواست کرد.

_می‌شه چراغ قوه گوشیتونو روشن کنید من کیفمو پیدا کنم؟

_البته .

گوشی‌اش را از جیب کتتش درآورد و چراغ قوه‌اش را روشن کرد و به اطراف چرخاند .

_اوناهاش کنار میز منه، روی زمین، درست جایی که چادرت افتاده .

الهی سادات معذب بود ...

خجالت می‌کشید برخیزد !

چرا که تاکنون با این مانتو در معرض دید هیچ نامحرمی قرار نگرفته بود .

چه مهمانش بودند در خانه و چه غریبه بیرون از خانه !

آن هم با چنین مانتویی!

شوربختانه، کوتاه‌ترین و اندامی‌ترین مانتو‌اش را پوشیده بود، فقط چون می‌خواست با رنگ روسری‌اش ست شود !

و حالا در چنین برزخی گرفتار آمده، آن هم با وجود نگهبان جهنم !

سهراب که دست دست کردن او را دید به حرف آمد .

_مگه کیفیت نمی‌خواستی؟ من پا شم برم بیارمش؟! !

الهی در دل نجوا می‌کرد .

(خدایا آخه این چه کاری بود قربونت برم؟!)

من با این نگهبان جهنم، تو یه اتاق با در قفل شده، برقا هم بره؟!)

دیگه شکرت واقعا ممنون (!)

بی‌حرف برخاست و با گام‌هایی محکم که سعی داشت ترس و خجالتش را بپوشاند به سمت میز مدیریت رفت .

ابتدا سریع خم شد و چادرش را برداشت و تکاند و سرش کرد و بعد گویی که به حصار امنش برگشته باشد، با خیال راحت کیفش را برداشت و راه آمده و بازگشت .

ولی این بار به جای کاناپه و کنار سهراب، روی مبل تک نفره و رو به رویش نشست.

در این میان سهراب محو تماشای اندام و هیکل بی‌نقص الهه شده بود! ...

هیچ وقت به یاد نداشت که در بین دوست دخترهایش کسی با این شرایط داشته باشد !

همگی نقصی داشتند .

یا قدشان کوتاه بود و خوش هیکل بودند .

یا قدشان بلند بود ولی چاق بودند .

یا کمرشان پهن بود .

یا زیادی چهارشانه بودند و... -

و خیلی ایرادات دیگر در بین دوست دخترهای رنگ و وارنگی که داشت بود .

هرگز هیچ کدام به بی نقصی الهه سادات نبودند

هیچ کدام ...

این محکم و با طمأنینه راه رفتنش ...

اینکه در هیچ شرایطی خودش را به مظلوم نمایی و گریه و زاری بی خود نمی زد .

چهره ی ساده و طبیعی و زیبایی که داشت ...

همه در کنار هم می توانستند از او دوست دختر ایده آل سهراب را بسازند !

اگر

البته اگر آن تکه پارچه ی سیاه را دورش نمی پیچاند و آنقدر خود را در دین و مذهب غرق نمی کرد !

و در نهایت بدجنسی در دل گفت :

(کاش یه طوری روسریش هم همراه چادرش می افتاد موهاش هم می دیدم خب !

حتما موهاش خیلی بلنده ...

بدون روسری چه شکلی می شه یعنی ؟ !)

و چون الهه به سمتش برگشت به سرعت زاویه‌ی دیدش را تغییر داد و خود را در حال تماشای درختچه‌ی رو به رو نشان داد.

در سکوت نشسته بودند که الهه برای فرار از ترسی که دچارش بود گفت :

_راستی با مجید آقا آشتی کردین؟

سهراب گوشی‌اش را قفل کرد و کنارش روی مبل گذاشت .

_خبری ندارم ازش .

_می‌دونم شاید حمل بر فضولی بشه، ولی خب اینطور که من از دینا شنیدم دوستیتون به خیلی سال قبل برمی‌گرده .

_درست شنیدی .

_حیف نیست به خاطر یه بحث کوچک، که مقصرش هم کسان دیگه بودن و اصلا بین شما دو نفر مشکلی نبوده، دوستیتون و خراب کنید؟! !

_ کی گفته ما دوستیمون و خراب کردیم؟

_ اینکه چند روزه از هم بی خبرید معنی دیگه‌ای داره؟ !

_ می‌پرسم حالش و کم و بیش از دینا .

_ ایشون هم همین و می‌گن !

ابروهای سهراب بالا پرید .

_ ایشون چی می‌گن؟ !

_ هیچی... همین که حال شما رو کم و بیش از این و اون جویا می‌شن!

_ جدی؟ !

_ بله، جدی!

سهراب که بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید، مشکوک پرسید :

_مگه شما همو می بینین؟!

_نه! چطور مگه؟!

_آخه دیدم از ش اطلاع داری فکر کردم می بینید همو!

_خیر، از خواهرش پرسیدم!

_آها.

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد و الهه سادات فکری را که در سرش می چرخید به زبان آورد.

_فردا شب قراره بیان خونه ی من برای شام، اگه مایل باشید شما هم تشریف بیارید، همونجا کدورتا رو بریزید دور دیگه.

به هر حال به نحوی من عامل این کدورت شدم، خوشحال می شم که اجازه بدید خودم هم عامل رفعش باشم.

سهراب دوباره چشمانش گرد شد!

دور و ورش چه می گذشت؟!

_مجید میاد خونه تون؟!!

_خب بله.

_کی انقدر با هم صمیمی شدین؟!!

الهه لحنش تغییر کرد.

_بله؟! متوجه منظورتون نمی شم.

_منظورم واضحه که!!

می گم تو همین چند روز انقدر با هم اکی شدین که دعوتش کردی خونه ات؟!!

چشمان الهه بیش از این گرد نمی شد!

_چی دارین می گین؟! خانواده شون و دعوت کردم و ایشون هم مسلما عضوی از اون خانواده هستن!

سهراب دیگر به تتگ آمده بود!

هر فکری در مورد الهه می‌کرد اشتباه از آب درمی‌آمد !
هر قضاوتی که می‌کرد بعدا معلوم می‌شد که بی‌جهت و بی‌خود بوده !

دستانش را به علامت تسلیم بالا برد .

_اکی... من عذر می‌خوام !

تسلیم ...

قضاوت کردن و همین‌جا تمومش می‌کنم.

الهه چادرش را جلو کشید .

_امیدوارم

چون این آخرین باری بود که توهین کردنتون و بخشیدم !

سهراب ترجیح داد مثل همه‌ی چند باری که در برابر او ضایع شده بود، سکوت کند .

چند ثانیه بعد الهه سادات باز سکوت را شکست .

_تصمیمتون و گرفتید؟ !

_برای؟ !

_اومدن خونه‌ی من.

سهراب با یک حساب سرانگشتی تصمیم گرفت حتی شده برای ارضای حس کنجکاوی‌اش برای دیدن وضعیت زندگی او هم که شده پیشنهادش را قبول کند.

_ممنون از دعوت.

_یعنی تشریف میارید؟!

_آره.

_خیلی هم عالی، پس یادتون نره نامزدتون هم بیارید حتما.

سهراب با خنده گفت:

_نامزد؟!!

من نامزد ندارم!

_پس... ملینا خانم....

_ملینا دوست دختر منه! نه نامزد!

الیه اندکی جا خورد ولی به روی خودش نیلورد .

_آهآ، باشه به هر حال با ایشون بیاید .

_یعنی مشکلی نداره من دوست دخترم و بیارم؟!!

_نه... چه اشکالی؟!!

_هیچی... به هر حال از نظر شرعی و اینا گفتم شاید نخوای تو خونهات گناه صورت بگیره .

بالاخره ما نامحرمیم دیگه!

و زیر خنده زد .

_حرفتون و شوخی برداشت می‌کنم تا ناراحتی جدیدی به وجود نیاد .

مخصوصا که همین چند لحظه پیش گفتین قضاوت کردن و تمومش می‌کنین!

و نه، هر کسی مسئول کارای خودشه و منم از اومدن ایشون به خونه‌ام، به عنوان دوست دختر شما ناراحت نمی‌شم!

سهراب در دل لعنتی به خود فرستاد که مدام با زبانش خود را ضایع می‌کرد و سپس گفت :

_ساعت چند باید بیایم؟

و به این ترتیب خواست بحث را عوض کند .

_هر وقت دوست داشتید .

مهمونی شام هستش، حالا ساعتش با خودتونه .

دینا اینا فکر کنم ساعت هشت بیان .

_خوبه .

در همین حین روشنایی همه جا را فرا گرفت و الهه سادات نفس راحتی کشید .

_خدایا شکر .

_من پدر این مدیر ساختمون و درنیارم سهراب نیستم !

ببین چقدر معطل شدیم !

الیه حالا که همه جا روشن شده بود، از چشم در چشم شدن با سهراب طفره می‌رفت .

کیفش را برداشت و برخاست .

_من برم دیگه ...

_بمون می‌رسونمت تا یه جایی .

گویی این خاموشی بی‌موقع و لمس غیر مستقیم و دعوت شدن، همگی دست به دست هم داده و باعث شده بود آن سردی و خشکی حاصل از افعال و ضمائر جمع، لااقل برای سهراب از میان برود !

الیه باز دچار شرم و خجالت شده بود و این مفرد خطاب شدن از سوی سهراب هم به آن حس‌هایش دامن می‌زد .

_نه دیگه ممنون، می‌رم با آژانس .

قطعا مسیرمون به هم نمی‌خوره.

سهراب هم برخاست و ضمن برداشتن کیفش از روی میز گفت :

_به هر حال تا ایستگاه اتوبوس که می‌تونم ببرمت .

_الان دیگه از تایم اتوبوس گذشته، باید با تاکسی برم .

_خب می‌برمت من .

_زحمتتون نمی‌دم .

_زحمت چیه! بالاخره باید خونه‌ت و یاد بگیرم که فردا شب بتونم پیام یا نه؟ !

_آدرس و براتون پیامک می‌کنم دیگه .

_حالا چقدر تعارف کردی !

مگه نگفتی باعث کدورت من و مجید شدی و حالا می‌خوای حلش کنی؟ !

خب منم باعث موندنت اینجا و مواجه شدن با ترست شدم که قطعا لحظات بدی بوده، از اتوبوس هم که جا موندی .

حالا خودم می‌برمت که جبران شه !

هوم؟ !

به نظر عادلانه‌ست، نه؟ !

الیه که خود را خلع سلاح شده می‌دید ناچار پاسخ داد .

_باشه، ممنونم .

در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد .

_بفرمایید .

الیه که بیرون رفت، او هم پشت سرش گام برداشت و خبیثانه در افکارش آرزو می‌کرد کاش می‌شد دوباره بدون چادر و مانتو می‌دیدش.

الیه عقب نشست و سهراب ابرو بالا انداخت و لب‌هایش را کج کرد !

(راننده‌شم انگار !

شیطونه می‌گه پیاده‌ش کنم خودش تشریفش و ببره !)

ولی هیچ نگفت و با حرص پا روی پدال گاز گذاشت و اتوموبیل از جا کنده شد .

الهه سادات مدام در حال آدرس دادن بود .

از این طرف ...

سمت چپ ...

حالا میدون و دور بزنین ...

حالا بیچین سمت راست ...

سهراب رسماً هیچ کجای این بخش شهر را بلد نبود و نمی‌شناخت !

حس می‌کرد وارد شهر غریبی شده و اگر الهه نباشد گم می‌شود .

_فکر کنم تا حالا این طرفا نیومده بودین .

از آینه نگاهی به الهه سادات انداخت؛ لبخند به لب داشت و با هم چشم در چشم شدند که الهه فوراً نگاهش را به جای دیگری داد.

_نه راستش! نیومده بودم تا حالا .

حس می‌کنم اومدم یه شهر دیگه کلاً! هیچ جا رو بلد نیستم... همه چیز جدید انگار ...

_زحمتتون دادم .

_نه بابا، فقط دارم به این فکر می‌کنم که برگشتی شما نیستی چی کار کنم؟ !

گم می‌شم قطعاً!

لبخندشان فضای ماشین را تلطیف کرد و الهه ضمن جلو کشیدن چادرش گفت :

_این ماشینای مدل بالا که معمولاً راهنما داره، نداره ماشین شما؟ !

_چرا داره، ولی بیا فرض کن نداشت چی می‌شد؟ !

مطمئناً امکان داشت تا فردا صبح هم راهو پیدا نکنم !

_ولی مجید آقا اینجاها رو خیلی خوب بلد بودن !

سهراب یک تای ابرویش را بالا داد .

_مگه مجید تا حالا اومده خونه‌تون؟

_خونه که نه؛ ولی رسوندنم یه بار.

_جالب می‌شه هی !

الهه با تعجب گفت:

_چی؟

سهراب نمیدانست چرا! ولی برایش مهم شده بود!
مهم بود بداند که مجید با الهه سر و سری دارد یا نه؟!

_کی رسوندت؟

الهه از این همه سین جیم کردن‌های سهراب گیج شده بود و علتش را نمی‌یافت!

_همون شب تولدشون...

کمی خیالش راحت شد و بحث را تغییر داد.

_نمی‌دونستم همچین مناطقی هم رفت و آمد داره.

لبخند الهه بیشتر رنگ زهرخند داشت .

_بلد بودن این مناطق چشه مگه؟!

آهان، البته به کلاس کاری و لایف استایل لاکچری شما نمی‌خوره .

_منظورم این نبود .

_شرط می‌بندم قبل از این حتی اسم این محله‌ها هم به گوشتون نخورده بود !
عذر می‌خواهم که به خاطر من مجبور شدین تو همچنین جایی از شهر وارد بشین جناب
مهندس!

پشت چراغ قرمز ایستادند و سهراب دستانش را از روی فرمان برداشت و به علامت
تسلیم بالا آورد.

_هی هی، آروم‌تر دختر... گفتم منظور من این نبود !

_مگه از حرفاتون منظور دیگه‌ای هم جز تمسخر یا کم و کوچک جلوه دادن بقیه
دارین؟! !

الهی سادات ابرو بالا برد و لبخند حرصی‌اش را عریض‌تر کرد و ادامه داد :

_بذارید خودم جواب این سوال و بدم؛ خیر! قطعاً ندارین !

سهراب کمر بندش را باز کرد و به پشت سر چرخید :

_الان داریم با هم دعوا می‌کنیم؟! !

really?!

(واقعا؟!)

_دعوا؟! خیر، من کی دعوا کردم؟!

_الان!

همین الان!

الیه با تحکم پاسخ داد:

_نه! من دعوا نمی‌کردم!

با به صدا درآمدن بوق ماشین پشتی متوجه سبز شدن چراغ شد.

سر جایش راست نشست و راه افتاد.

در جواب راننده‌ی پرآید گوجه‌ای رنگ اسپرتی که از کنارش عبور کرد و (هوی یابو علفی) نثارش کرد گفت:

_باباته مرتیکه.

و پدال گاز را فشرد.

سپس در صدد پاسخ به الیه برآمد.

_ولی داشتی دعوا می‌کردی !

الهه حرصی پایش را کف اتومبیل کوبید .

_گفتم نه !

از آیینهی وسط حرص خوردنش را تماشا می‌کرد و عجیب اینکه به نظرش صحنه‌ی جذابی می‌آمد .

_حتی همین الانم برای اثبات اینکه با من دعوا نمی‌کردی، داری باز باهام دعوا می‌کنی !

الهه صورتش را به سمت خیابان چرخاند و چادرش را از حرص روی پا مشت کرد .

_بهبتره حرفی نزنم تا بیشتر از این من و به دعواگر بودن و پرخاشگری متهم نکردین !

_من به چیزی متهم نمی‌کنم، دارم حقیقت امرو بهت می‌گم .

شما داشتی با من دعوا می‌کردی، قبولش کن !

_اکی من دعوا می‌کردم !

خب؟! تمومه؟! !

سهراب لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت :

_ok... don.

(باشه... تمومه.)

طبق آدرسی که الهه می‌داد، وارد کوچه‌ی قدیمی ولی سرسبزی شدند .

خانه‌ها دو سه تا در میان آپارتمان بود و بقیه ویلایی و حیاط دار .

از آن حیاط‌هایی که باغچه دارند ...

سرسبزند و اهالی‌شان خوش ذوق و دلخوش ...

از روی دیوار هر خانه یا بوته‌ی یاس داخل کوچه آویزان بود یا تاک انگور یا بوته‌ی رز قرمز فانتزی .

اینجا اگر خبری از ساختمان‌های لوکس و خانه‌های ویلایی با درهای بزرگ سلطنتی برقی نبود .

در عوض با همین بوته‌های گل و درخت‌های توت یکی در میان اصالت و زیبایی خاصی به کوچه بخشیده بودند.

سهراب از دیدنشان حال خوبی پیدا کرده بود .
حس شادابی.... بی‌شילה پيله بودن و صافی و یکرنگی ...

دیوار این خانه‌ها حتی با آدم حرف می‌زد ...
سخن از صفا و صداقت داشت درهای آهنی قهوه‌ای سوخته و سفید یک درمیان !

حالا دلش کم کم می‌فهمید که الهه این صفات را از کجا آموخته ...
از همین کوچه‌ی قدیمی در محله‌ی متوسط رو به پایین شهر ...

همین جا که او تاکنون حتی اسمش را هم نشنیده بود !
و اکنون به لطف الهه از دیدنش حض می‌برد .

چند بچه در آخر کوچه مشغول فوتبال بازی کردن بودند .
کاری که سهراب هرگز نه امتحانش کرده بود و درست تر اینکه اجازه‌ی امتحان کردنش را نداشت !

چرا که از نظر مادرش و سایر خانواده‌های ساکن در محله‌شان، در کوچه بازی کردن
کاری دور از شأن و خلاف مقررات بود .

و الان از دیدن این پسر بچه‌ها که با اشتیاق توپ را شوت می‌زدند و فریاد شادی سر
می‌دادند؛ به حالشان غبطه خورد!...

الیه به حرف آمد و سکوت را شکست.

همین جا لطفا.

سهراب اتومبیل را نگه داشت و به پشت سر چرخید.

کوچه‌ی قشنگی دارین.

الیه دست خودش نبود، ولی تمام حرف‌ها و حرکات سهراب را به طعنه برداشت می‌کرد.

آه ببینید کی داره از یه محله‌ی قدیمی بی‌ریخت تعریف می‌کنه!

جناب آقای مهندس همایونفر!

دارم جدی حرف می‌زنم.

بله، صدالبته!

باعث افتخار کل محله‌ست که شما، سلطان بی‌چون و چرای عرصه‌ی ساختمان سازی مدرن، از این کوچه‌ی خرابه تعریف کردید!

ممنون از لطفتون!

_stop please!

(بس کن لطفا !)

_چیو؟! دقیقا چی رو بس کنم؟ !

اینکه از هر چیزی... حتی از محل زندگیم واسه تخریب شخصیتم ابزار درست می‌کنید
اذیت کننده‌ست آقای همایونفر !

و اگه نمی‌دونستین باید خدمتون عرض کنم ک، خیلی خیلی هم بی‌ادبانه و دور از رفتار
متخصصانه‌ی یک جنتلمنه !

_من مسخره نمی‌کنم !

چرا فکر می‌کنی من هر چی می‌گم به طعنت و منظوره؟!!

_چون هست!

_و خبر خوب اینکه، نه... نیست!

الهی سادات از دیده شدن در چنین ماشینی، آن هم با مردی خوشپوش و جوان چون
سهراب، توسط همسایه‌ها زیاد خوشش نمی‌آمد .

به هر حال تنها بود با مادری پیر و دست بر قضا بیوه هم به شمار می‌رفت !

و قطعا دیدن شدنش در چنین موقعیتی ذهنیت جالبی به بیننده نمی‌داد.

پس تصمیم گرفت بحثی مورد علاقه‌اش هم بود را ول کند و برود.

_خونه‌ی من این در سفیده، همین که از دیوارش بوته‌ی رز پایین اومده.

ممنون بابت اینکه منو رسوندین.

و عذر می‌خوام اگه برای دوری مسافت و دیدن همچین جاهایی اذیت شدین.

سهراب اما کوتاه بیا نبود.

داشت درموردش بد قضاوت می‌شد و این از نظرش اصلا قابل قبول نبود.

باید حلش می‌کرد.

_نه نه صبر کن، باید صحبت کنیم.

_باشه برای موقعیت مناسب تر.

_الان باید حلش کنیم، یک بار برای همیشه.

_چی رو حل کنیم آقای همایونفر؟!

_همین سوء تفاهم ها و سوء برداشتها رو!

_الان موقعیت مناسبی نیست .

_چرا؟! کار خاصی داری که انجام دادنش الان واجب باشه؟!!

_نه... ولی الان جای مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردید!

سهراب گیج نگاهش می کرد .

_خب بریم کافی شاپی جایی، حرفامونو بزنیم و بعد باز می رسونمت .

_نه نه، منظورم این نبود .

_هوم، پس چی؟!!

_آدمای محله های قدیمی، افکارشونم قدیمیه !

این یعنی اگر من و این موقع شب و اینجا توی این ماشین ببینن، قطعاً حرف های جالبی درموردم نخواهند زد.

_متوجه نمی شم !

الیه که تعلل را بیش از این جایز نمی‌دید، لاجرم گفت :

پس تشریف بیارید داخل، اونجا صحبت می‌کنیم .

مزاحم نیستم؟ !

خیلی دلش می‌خواست بگوید چرا، هستی !

اما خوشتنداری کرد و در عوض گفت :

البته که نه .

از نظر مادرت؟

ایشون هم مشکلی نیست .

اکی، پس بریم.

الیه سادات فوراً پیاده شد و با گام‌هایی سریع به سمت در خانه رفت .

قفل را باز کرد و به سرعت وارد شد .

داخل حیاط دیگر اندکی احساس آرامش و امنیت کرد .

حداقلش این بود که همراه و همقدم سهراب دیده نمی‌شد .

در را باز کرد و کنار ایستاد .

سهراب هم وارد شد و الهه در را پشت سرش بست .

_خیلی خوش اومدین.

سهراب با دقت حیاط نقلی و کوچک را از نظر می‌گذراند .

طوری که گویی می‌خواست اطلاعات و مدرک به دست آورد !

الهه یک قدم از او جلوتر نهاد .

_ببخشید، من جلوتر می‌رم که به مادرم اطلاع بدم مهمون داریم .

خواهش می‌کنم شما تشریف بیارید داخل .

_راحت باشید .

الیه جلوتر رفت و به محض ورود طبق معمول صدا بلند کرد تا مادرش متوجه آمدنش بشود .

_مامان ...

_____ان

_جان مامان ... اومدی عزیزم؟!!

به اتاق مادرش رفت و کنار تختش ایستاد .

_سلام زیبای من .

سپس خم شد و بوسیدش .

_اومدم ولی مهمون هم داریم .

مادرش با لبخند پاسخ داد .

_سلام به روی ماهت دخترم .

خسته نباشی، خدایه .

هر کی هست قدمش سر چشم.

_قربون مهربونیت برم من .

_حالا کی هست این مهمون عزیز؟!

_رئیس.

مادرش با تعجب تکرار کرد :

_رئیس؟!

_آره.

سهراب می‌خواست طبق عادت همیشه با کفش وارد شود ولی در همان لحظه ورود
کفش‌های الهه را دم در دید!

و به یاد آورد که همین چند دقیقه پیش گفته بود اهالی این محله اخلاق و رفتارشان هم
مانند همین محله قدیمست .

پس کفش‌هایش را درآورد و بعد وارد شد .

_صاحبخونه؟

الیه راست ایستاد و روسری سفید و سبز مادرش را روی سرش انداخت .

_من برم دیگه زشته .

_برو قربونت برم .

از اتاق مادرش بیرون رفت و سهراب را مشغول نظاره‌ی در و دیوار خانه دید .

_خیلی خوش اومدین، بفرمایید بنشینید .

به تازگی با پس اندازش یک سرویس مبلمان معمولی به رنگ خاکستری خریده بود .
و الان چقدر از بابتش خوشحال بود.

سهراب روی کاناپه نشست و مانند کودکی نابالغ همچنان حواسش پی در و دیوار بود .

_چند لحظه اجازه بدید من چای بذارم، پیام خدمتتون .

_نه ممنون، چای نمی‌خورم .

_قهوه هم هست، قهوه می‌ذارم .

_ نه نه، منظورم اینه کلا چیزی نمی‌خورم الان، میل ندارم .

اکی؟

_ باشه هرطور راحتید .

_ بیا بنشین صحبتامون و بکنیم تا

من رفع زحمت کنم.

الهه رو به رویش نشست .

_ بفرمایید من در خدمتم .

پا روی پا انداخت و لم داد .

_ می‌خوام که نسبت به من دید منفی نداشته باشی .

_ جدا؟! چه جالب !

چون منم می‌خوام مسخره نشم و بهم احترام گذاشته بشه!

_می‌دونم من اولش اشتباه کردم و حتی تا همین چند ساعت پیش هم ادامه داشت؛ اما می‌خوام تمومش کنم .

دستانش را بالا برد و گفت :

_مسخره کردم و در نظرت آدم مزخرفی جلوه کردم .

اکی متوجهم .

ولی سر به سریم دیگه، تموم .

_به همین راحتی؟! !

_مراحل خاصی داره؟! !

داریم سر مسائل شخصی و اخلاقی به عنوان دوتا همکار توافق می‌کنیم .

قرارداد باید امضا کنیم؟! !

_نخیر! !

اما فکر می‌کنم چیزی به من بدهکارید !

_چی؟! !

من به وسایل کسی دست نمی‌زنم مطمئن باش .

_عذرخواهی! !

سهراب با تعجب صدایش اندکی بلند شد .

_exuseme! what?!

(ببخشید، چی؟!)

_معذرت خواهی!

شما بابت تموم بی ادبی ها و حرمت شکنی هایی که در حقم کردین، باید از من عذر خواهی کنید!

باز حرصی شده بود ...

خودش را از درون می خورد به خاطر این پیشنهاد ولی دیگر چاره ای نداشت!

چشمانش را در کاسه چرخاند و نفسش را صدادر بیرون فرستاد .

_هوف ... اکی

من عذر می خوام که این مدت ناراحتت کردم .

الیه با سرخوشی که حاصل به زانو درآمدن سهراب بود در پاسخ گفت :

_الان می شه یه شروع دوباره داشت .

خوبه...

دیگر خیالش آسوده بود .
انگار باری از دوشش برداشته بودند .

_حالا چای بیارم؟! یا قهوه؟ !

_نه ممنون .

و برخاست .

_مادرت اگر بیدارن، یه عرض ادب مختصری بکنم .

_بله بیدارن .

از این طرف لطفا .

و جلوتر از سهراب به طرف اتاق مادرش رفت .

_مامان آقای همایونفر می‌خوان ببیننتون .

مادرش فوری روسری‌اش را درست کرد و در همین حین سهراب وارد شد .

مادر الهه از دیدنش لبخند به لب آورد .

_سلام خانم حسینی، خوب هستید؟

گفت و کمی جلوتر رفت و ایستاد .

مادر الهه با خوشرویی و مهربانی مخصوص مادران پاسخش را داد .

_سلام پسر، ممنون خوبم، الهی شکر .

خیلی خیلی خوش اومدین .

_سلامت باشید.

فقط اومدم سلامی عرض کنم و برم.

خوشحال شدم از دیدنتون.

_کجا مادر، شام بمون پیشمون.

_خیلی ممنون، لطف دارید شما ولی من باید برم.

مزارحمتون می‌شم فرداشب.

_مراحی پسر، من خوشحال شدم از دیدنت.

و پس از تعارف تکه پاره کردن های فراوان خداحافظی کردند و سهراب رفت.

فردای آن شب را در این فکر گذراند که آیا ملینا را هم با خود ببرد؟! یا نه؟! !

هنگام مواجهه با مجید چه عکس العملی نشان دهد؟! !

اصلا برود یا نه...؟! !

تا عصر با خود کلنجر رفت و در نهایت تصمیم گرفت این مهمانی را به چشم آشتی
کنان با مجید ببیند و از بردن ملینا صرف نظر کرد .

به خانه رفت و دوش گرفت .

بهترین کت و شلوارش را پوشید .

موهایش را پیرایش کرد و خود را در ادوکلن لجند اورجینالش غرق نمود .

نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن عقربه ها که هفت را نشان می دادند، راه افتاد .

می خواست پیش از مجید و دینا برسد و هنگام آمدنشان حضور داشته باشد .

به نظرش اینطوری جو سنگین احتمالی زودتر شکسته می‌شد.

سر راهش به شیرینی فروشی رفت و یک کیک شکلاتی خرید تا دست خالی نباشد.

تقریباً نزدیک خانه‌شان که رسید از مادر الهه یادش آمد و خیابان‌های اطراف را برای یافتن گلفروشی بالا و پایین کرد.

سبد گل شکلی انتخاب کرد و خرید و برای رویش، کارت "گل برای گل" را انتخاب کرد و به فروشنده داد.

به محض ورود به کوچه ماشین مجید در دیدش قرار گرفت!

زودتر آمده بودند؟!

مگر الهه نگفته بود هشت می‌آیند؟!

در خانه‌شان پارک کرد و با سبد گل و جعبه‌ی کیک در دست، زنگ را فشرد.

چند تن از همسایه‌ها در حال عبور از کوچه با تعجب به او خیره شده بودند.

برای خودش عجیب بود که اینطور نگاهش می‌کنند ولی اگر خود را در آینه می‌دید دیگر تعجب نمی‌کرد!

چرا که با آن کت و شلوار و سبد گل و جعبه‌ی کیک، کاملاً قابلیت رفتن به خواستگاری را داشت !

چند ثانیه بعد صدای الهه از آیفون پخش شد .

_کیه؟

_سهرابم .

_سلام، بفرمایید خواهش می‌کنم .

در باز شد و سهراب داخل رفت و در را با پشت پا بست .

الهه کنار در ورودی که فاصله‌ی چندانی تا در حیاط نداشت ایستاده بود.

در نور لامپ زرد رنگ حیاط که داخل یک حبابی بود تا از باران در امان بماند، ظاهر آراسته‌ی الهه سادات خیلی نمایان نبود .

چند قدم جلوتر که رفت متوجه رنگ یاسی مانتو شلوار زیبای الهه شد و صورتش که در قاب آن شال سفید می‌خندید.

جلوی در که رسید ایستاد و الهه با خوشرویی احوالپرسی کرد .

_سلام جناب مهندس، خوش تشریف درآوردید .

و سهراب که سعی داشت نگاهش افسار پاره نکند.

_سلام، ممنون از دعوت شما .

گفت و کیک را به دست او داد .

_بفرمایید .

_چرا زحمت کشیدین، دستتون درد نکه .

_ناقابلہ، محض احترام .

_خیلی ممنون، خیلی هم عالیہ .

سپس کنار ایستاد .

_بفرمایید تو خواهش می‌کنم .

سهراب کفش‌هایش را درآورد و وارد شد .

الیه به سمت پذیرایی اشاره زد .

_بفرمایید لطفا .

_مادر بیدارن؟

_بله، بیدارن .

_گل برای ایشونه .

الیه کاملاً از رفتار سهراب شگفت زده بود !

این حجم از تغییر؟ !

به خود نهیب زد تا بیش از این متعجب و خیره سهراب را ننگرد .

پس به طرف اتاق مادرش راه افتاد .

_از این طرف بفرمایید خواهش می‌کنم.

سهراب در پیاش رفت و با چند تقه به در وارد شدند .

_مامان آقای همایونفر تشریف آوردن .

مادرش که مشغول دیدن سریال بود، فوری روسری‌اش را جلو کشید و مرتب کرد .

_خیلی خوش اومدن .

تعارفشون کن بیان داخل .

سهراب وارد شد و با لبخند کنار تخت ایستاد .

_سلام مادر، خوبید؟

پیرزن با لبخند پاسخش را داد :

_سلام پسر، ممنون خوبم، الهی شکر .

شما چطوری؟! خیلی خوش اومدین .

سهراب در همان حین که سبد گل را روی پاتختی می‌گذاشت پاسخ داد :

_سپاسگزارم، خوبم منم .

گل قابلتون و نداره .

با وجد نگاهش را به آن سبد گل زیبا دوخت .

_چرا زحمت کشیدین آخه؟! چقدرم قشنگه .

به به ...

دستتون درد نکنه واقعا شرمنده کردین .

_این چه حرفیه وظیفه‌س .

_لطفه پسرم .

الهه فقط با دهانی نیمه باز گفت و گوی میان آن دو را به تماشا ایستاده بود !

از نظرش احتمال اتفاق افتادن این ارتباط بعد از وجود آدم فضایی‌ها در رده‌ی دوم قرار داشت !

_خسته‌تون نمی‌کنم بیشتر از این .

استراحت کنید .

_خسته که نمی‌شم، ولی شما برید پیش دوستاتون راحت باشید .

منم سرگرم اینجا با همین سریالا .

سهراب کمی عقب رفت.

_خدمت می‌رسم دوباره، با اجازه‌تون .

_برید، راحت باشید .

و سهراب با راهنمایی و تعارف الهه از اتاق بیرون آمد.

در همان چند قدم راه از اتاق تا پذیرایی، الهه گفت :

_ممنون برای گل‌ها .

مادرم خیلی خوشحال شدن .

سهراب عادی پاسخ داد:

_خواهش می‌کنم .

قابلشونو نداشت .

پیش از آنکه وارد پذیرایی شوند سهراب پرسید :

_چقدر زود او‌مدن مجید اینا ...

_آره به اصرار دینا زودتر اومدن .

و دیگر فرصت حرف دیگری پیش نیامد، چرا که وارد هال شدند .

مجید و دینا نشست و مشغول تخمه شکستن بودند که با دیدن سهراب، از آن دست کشیدند .

دینا به احترامش ایستاد .

_سلام، چطوری؟

دست در جیب ایستاده و زیر چشمی مجید را هم می‌پایید .

_خوبم، تو چطوری؟!

دینا کف دست‌هایش را به هم کوفت .

_عالی !

_خوبه !

سپس به سمت مجید رو گرداند .

_پارسال دوست امسال آشنا...

مجید بیشتر خود را در کانپه فرو کرد و پاهایش را روی هم انداخت .

_کو اون جاسوئیچی آویزونت؟ !

چطور شده نیاوردیش؟ !

_نیاوردمش تا این بحثا تموم شه !

_ولی متاسفانه نمی شه !

دینا با تحکم صدایش زد .

_مجید !

الهه هم لحنش خواهشی بود .

_مجید آقا... لطفا...

_چیه دوتاتون پریدین به من؟! !

هی مجید مجید مجید ...

سهراب به سمتش رفت و دینا را کنار زد .

_میری اون طرف؟

_آره حتما .

دینا کنار رفت و سهراب کنار رفیق گرمابه گلستانش لش کرد .

_نیاوردمش دیگه ...

_ببخشید زحمتت شد !

دینا و الهه ترجیح دادند تنهایشان بگذرانند، پس همراه یکدیگر به آشپزخانه رفتند.

آن ها که رفتند، سهراب ضربه‌ی آهسته‌ای به پای مجید زد .

_واسه خاطر تو نیاوردمش .

نیشخند مجید بیشتر شبیه فحش بود .

_واسه من؟! اوه... باریک الله! پیشرفتت چشم گیره.

سهراب که به کنایه زدن مجید عادت داشت، خندید و مستی نثار بازویش کرد .

_خب دیگه، بسه !

خودتو عن نکن .

مجید طلبکار رو به او کرد.

_شغال من خودمو عن نکنم؟! !

زر مفت نزن.

_پس کی؟! تو چند روزه یوبسی دیگه!

_من یا جنابعالی؟ به خاطر اون دختره ی هرزه ریدی به تولدم!

جای عذرخواهی دو قورت و نیمت هم باقیه؟!!

_می شه انقدر پای اونو نکشی وسط؟!!

ول کن دیگه بابا!

بعدشم، تو بهش بی‌احترامی کردی، اونم پارتنر من بود خب.

توقع داشتی هیچی نگم؟!

چطور شد تو به خاطر مهمونت که تازه هم باهات آشنا شده بودی، دوست دختر منو با خاک یکسان کردی، بعد من حق نداشتم از دوست دخترم دفاع کنم؟!

_ آدم داریم تا آدم سهراب!

هر کسی ارزشش و نداره!

_ یعنی این خانم داره و ملینا نداره؟!

مجید بشکنی در هوا زد.

_ آ باریک‌الله، احسنت برادر، زدی به هدف.

سهراب دیگر قضیه‌ی ملینا برایش مهم نبود .

در این لحظه حس ششمش داشت هشدار می‌داد!...

مجید ادامه داد :

_یه تار موی الهه می‌ارزه به صد تا مثل اون دختره .

سهراب با شک گفت :

_چیزی هست که بخوای بهم بگی؟!

مجید کمی مکث کرد !

یعنی بالاخره فهمیده بو؟! می‌خواست سر عقل بیاید؟!

_در چه مورد؟!

سهراب ولی چیز دیگری در ذهنش می‌گذشت !

_مثلا درمورد خودت و الهه !

چشم‌های مجید گرد شد .

او چه فکری می‌کرد و سهراب چه می‌گفت !

_چی می‌گی حاجی؟!

_مثلا بینتون اتفاقی افتاده باشه ...

حرفی ...

و چشمکی زد :

نگاهی... هوم؟!

مجید کمی من من کرد و بعد پاسخ داد:

چی بگم والا ...

سهراب که کنجکاو شده بود، چفت مجید چسبید و دستش را دور شانه‌ی او انداخت .

_بگو دادا، من سر تا پا گوشم .

بگو بینم چطوری ریده بهت؟ تونستی بعدش کمر راست کنی یا نه؟! !

و خود زیر خنده زد.

مجید ولی کاملاً جدی بود .

چرا فکر می‌کنی ریده بهم؟! !

خنده روی لب سهراب ماسید و نگاهش رنگ تعجب گرفت .

_چی؟!

_می‌گم چرا فکر می‌کنی ریده بهم؟!

_نریده؟!

_چون مدام تو رو مورد عنایت قرار می‌ده دلیل بر این نمی‌شه که با منم همین کارو کنه
داداش!

سهراب دستش را از دور شانه‌های او برداشت و لحنش جدی شد.

_پیشنهاد دادی بهش؟!

مجید با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

_خب آره!

_و اونم قبول کرد؟!

انگار در مورد معمولی‌ترین موضوع دنیا حرف می‌زد، کاملاً خونسرد جواب داد:

_آره!

_برو بابا، عمهت و اوسکل کن!...

_دارم جدی می‌گم، حالا بازم هرجور مایلی!

سهراب نمی‌خواست باور کند!

_داری زر می‌زنی!

_باشه تو بگو زر!

سهراب کمی سکوت کرد و باز به حرف آمد.

_مجید ناموسا راست می‌گی؟ با الهه رل زدی؟!

مجید مشتکی تخمه برداشت.

_آره دادا.

سهراب باز به رو به رو خیره شد .

اصلاً باورش نمی‌شد !

چطور امکان داشت؟!!

الهی سادات؛ همان دختری که به خاطر کوتاه بودن مانتویش از خجالت سر بلند نمی‌کرد ...

رل زده بود؟! با مجید؟ !

آن هم به همین سرعت؟! به همین آسانی؟ !

نه با عقل جور نمی‌آمد !

_ولی من ازش پرسیدم چیزی بینتونه گفت نه !

مجید به سمتش سر چرخاند و پوست تخمه را تف کرد .

_چی پرسیدی ازش؟ !

_وقتی گفت می‌خواد آستیمون بده و اینا، گفت که باهات حرف زده و ...

خب منم....

_تو ام چی؟! سهراب؟ !

_هیچی بابا، پرسیدم چیزی بینتونه؟ که گفت نه !

الان تو می‌گی رل زدین !...

تخمه‌ها را درون ظرف برگرداند و جدی شد .

_سهراب تو کی قراره دست از آزار و اذیت این دختر طفلی برداری؟ !

به خدا تقاضش و پس می‌دی‌ها... نشکن دلش و انقدر... گناه داره ابلفضلی...

_نترس دیشب همه چی اوکی شد بینمون .

ابروهای مجید بالا پرید .

_دیشب؟!

_آره، دیشب که رسوادمش خونه !

چشمان مجید گردتر از این نمی‌شد!

_جان؟!

در همین حین الهه سادات با سینی چای وارد شد و دینا هم پشت سرش با دیس حاوی کیک شکلاتی که سهراب آورده بود .

سهراب فوراً گفت :

_به مجید نگفتی من دیشب رسوادم؟! !

همه در جا خشک شدند !

دینا دهانش باز مانده و مجید رنگش پریده بود !

الهه سینی را روی میز گذاشت و راست ایستاد .

_باید به ایشون می‌گفتم؟! !

سهراب کمر همت به روشن کردن ماجرا بسته بود .

_نباید می‌گفتی؟! !

_دلیلی نمی‌بینم به ایشون بگم !

_رلته دیگه... اصولا آدم همه چیزو به رلش می‌گه خب!
مخصوصا که پای رفیق صمیمیش هم وسط باشه!

الهه سادات از حرف‌های او سر در نمی‌آورد!

_ببخشید من متوجه نشدم، چی من هستن؟!!

مجید پیش از آنکه سهراب حرفی بزند و باعث شود او قطعا برای همیشه در چشم الهه
خوار گردد، فوراً پاسخ داد:

_هیچی، داره هذیون می‌گه.

یه چیزی بین خودمونه، شما جدی نگیرید.

سهراب ول کن نبود!...

_بابا مگه خودت نگفتی...

مجید میان حرفش پرید.

_من زر زیاد می‌زنم داداش، هنوز نفهمیدی؟!!

بعد کنار گوشش پیچ زد.

_این تن بمیره هیچی نگو سهراب، خیلی زشت می‌شه!...

سهراب فقط سر تکان داد و برای شکستن یخ جمع استکانی چای از سینی برداشت.

_چرا ماتت برده دینا؟ بیار اون کیک و با چای بخوریم دیگه.

دینا ابرو بالا انداخت و دیس کیک را روی میز کنار سینی گذاشت و بعد عقب رفت و روی مبل بغلی مجید نشست و سرش را جلو کشید و آهسته گفت:

_چی می‌گه سهراب؟!

این چرت و پرتا چیه؟! چی گفتی بهش مجید؟!

_هیس... هیچی نگو فعلاً، بعد بهت می‌گم.

الهی که پچ پچ‌های آنان را دید، متوجه شد حرف‌هایی هست که در حضور او نمی‌خواهند بزنن!

پس تصمیم گرفت برای حفظ شخصیت خودش و راحتی مهمانانش تنه‌ایشان بگذارد تا مشکلشان را با خودش حل کنند.

به هر حال به همین خاطر دعوتشان کرده بود دیگر !

_عذر می‌خواهم تنهاتون می‌ذارم، می‌رم واسه مامان چای ببرم .
شما از خودتون پذیرایی کنید لطفاً، اینجا رو خونه خودتون بدونید .

دینا در جوابش گفت :

_باشه عزیزم، راحت باش، ما رودربایستی نداریم .

_خوب می‌کنین .

با اجازه .

و جمع را ترک کرد .

به محض رفتن الهه، دینا با تحکم به سهراب توپید :

_از کی تا حالا انقدر با الهه صمیمی شدی تو؟! !

سهراب تکه‌ای کیک برداشت و ریلکس پا روی پا انداخت .

_از همون موقع که داداشت باهش رل زد !

دینا عصبی به مجید غرید :

_چی می‌گه سهراب؟!!

با همه چی شوخی با رفیق منم شوخی؟!!

اونم از این مدل مزخرف و احمقانه‌اش؟!!

شانس آوردین نمی‌دونست رل یعنی چی؛ می‌دونی اگه می‌فهمید چی می‌شد؟!!

سهراب نیشخندی زد و تکه‌ی دیگری از کیک به دهان گذاشت .

_قطعا یه تف می‌کرد تو صورت خان داداش خوشمزته که فکر می‌کنه هر چیزی
قابلیت شوخی داره .

مجید با حرص گفت :

_داداش تو چرا حرص می‌خوری حالا؟! اصلا گیریم من باهش برم تو رابطه!!

تو رو سَننه؟!!

_چرا حرص بخورم؟! اون که سینگله تویی نه من .

_آها یادم نبود اون ج...نده پولی هنوز زیرته .

_آره زیرمه، تو چرا حرصش و می خوری؟! !

دینا با عصبانیت طوری که هم خشمش نمایان باشد هم صدایش به گوش الهه سادات
نرسد غرید :

_خفه شین جفتتون !

بیرون از این خونه هر چقدر خواستین بپرین مثل سگ همو جر بدین اصلا !

اما تو این خونه حق ندارین !

صاحب این خونه خیلی از شماها محترم تره... عزت و احترام سرش می شه، پس اون
ذات احمقانه تون و اینجا به نمایش ندارین !

سپس نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه زد .

_یه بار دیگه پای الهه رو بکشین وسط دعوای مزخرفتون من می دونم و شما دوتا !

و انگشت اشاره اش را به طرف مجید گرفت .

_مخصوصا تو مجید! به خدا به مامان می گم جوری گوشت و بییچونه که ده دور، دور
خودت بچرخه!

مجید با حالتی نادم پاسخ داد:

بابا من یه گهی خوردم، این الدنگ خان زرتی باید اینجوری کنه؟!

سهراب لبخند رضایت بر لبش نقش بسته بود.

الدنگ خودِ پفیوزتی مرتیکه .

بعدم خوب کاری کردم، تا تو باشی در مورد دختر مردم از این گوها نخوری.

سهراب یه چیزی می‌گما بهت!

بگو راحت باش، نذار عقده بشه برات داداش.

دینا حرصی گفت :

وای انگار یاسین به گوش خر می‌خوندم! ساکت شین جون جدتون !

سپس سهراب را خطاب قرار داد :

تو کی انقدر با الهه صمیمی شدی من خبر ندارم؟!

سهراب استکان چایاش را برداشت.

_صمیمیت می بینی تو؟! من که چیزی تحت عنوان صمیمیت نمی بینم .

_همین که دیشب رسوندیش... الان انقدر خودمونی باهاش حرف می زدی .

_نیاز نمی بینم توضیح بدم ولی خب می گم که فضولیت بخوابه .

دیشب تو شرکت برق رفت، در قفل شد .

بعدم تا برق بیاد طول کشید و دیگه منم گفتم بذار برسونمش گناه داره .

حرف زدنم که معمولیه! گیر و گورت سر شما رو تو گفته؟!_

دینا کم مانده بود از تعجب شاخ دربیانورد !

می دانست الهه سادات به تاریکی فوبیا دارد و حتی شب ها هم با چراغ روشن می خوابد !

برق رفته بوده شرکت؟! تنها بودین تو دفتر؟!

آخرین جرعه‌ی چای‌اش را نوشید و استکان را روی میز نهاد .

_آره! چیز عجیبیه؟!!

طوری حرف می‌زنی انگار با یه قاتل زنجیره‌ای متجاوز تنها بوده!

_نه نه... منظورم این نبود...

_ها؟! پس چی؟!!

دینا ناباور لب زد:

_آخه الهه به تاریکی فوبیا داره!

سهراب کاملاً بی‌خیال پا روی پا انداخت .

_می‌دونم .

مجید میان بحث آمد .

_جانم؟! می‌دونی؟! تو از کجا فهمیدی دقیقاً؟!!

_یوآش بابا تسمه تایم پاره نکنی، دیشب فهمیدم .

لحن دینا کاملاً نگران بود .

_خب چی شد؟! حالش بد نشد؟! غش نکرد؟

چرا چیزی به من نگفت !

سهراب که کم و بیش متوجه شده بود رفیق گرمابه گلستانش زیادی دارد عکس العمل نشان می‌دهد، خوی شیطنانی‌اش بیدار شد !

_بغلش کردم خوب شد !

_چی؟!

طوری هر دو با هم گفتند که سهراب خنده‌اش گرفت .

_فشارتون نیفته بابا، داشت می‌خورد زمین دستش و گرفتم .

و صد البته که باقی قضایا را سانسور کرد و نگفت!

دلیلی نداشت بقیه بفهمند دیشب به چشم دوست دختر ایده آتش نگاهش کرده!

چرا که این فکر پیش خودش هم آنقدر احمقانه بود که حتی در تنهایی‌اش هم از بلند گفتنش ابا داشت!

البته نفس راحتی که مجید کشید از دید سهراب دور نماند .
دینا گفت :

_بدجنس بازیت که گل نکرد اذیتش کنی؟!!

_مطمئن باش از نظرم اذیت کردن کسی تو حالت ضعفش کیف نداره .

_هوف... طفلک چقدر شب سختی داشته ...

بمیرم برایش....

معلوم نیست چقدر عذاب کشیده بچهم...

رو به سهراب و مجید ادامه داد :

_به جون خودم امشب خم به ابروش بیاد و ناراحتش کنین حسابتون با کرام‌الکاتبینه .

نسخه‌ی جفتونو می‌پیچم .

_خب بابا توام چیزی نشده حالا .

سهراب گفت و موبایلش را از جیبش بیرون کشید تا پیامکی که برایش آمده بود را بخواند.

مجید هم در سکوت به استکان‌های چای خیره بود و هیچ نمی‌گفت.

پیامک از طرف ملینا بود ...

(kojayi baby mikham biam pishet.)

ابروهای سهراب که در هم رفت و مشغول تایپ شد .

(nistam khune, bashe baraye baa.)

دینا به حرف آمد .

_کيه که باز سگرمه‌ها رفت تو هم؟!!

مجید نگاهی به او انداخت و گفت :

_این موقع کی می‌تونه باشه؟! معلومه دیگه نامزدشه !

و کلمه‌ی نامزد را تقریباً داد زد !

سهراب گوشی را در جیبش گذاشت و بی‌توجه به مجید و دینا صدایش را بلند کرد :

_خانم مهندس تشریف نمی‌آید؟

دینا پقی زیر خنده زد که چای درون دهانش بیرون پاشید .

مجید که گویی فازش طور دیگری بود گفت :

_هی چه خبرته؟ یواش بابا نترکی .

چیز خنده داری بود بگو ما هم بخندیم .

دینا دو سه برگ دستمال کاغذی برداشت و دور دهان و لباسش را تمیز کرد .

_نه آخه تو رو گرفت به یه ورش بعدم یهو مثل این کارگرای سر ساختمان داد زد خانم مهندس، خنده‌ام گرفت خب .

_هرهرهر... نیوکی حالا !

سهراب ضربه‌ای نسبتاً محکم روی پای مجید زد .

_کوتاه بیا داداش، ول کنت اتصالی کرده ها .

بذار خوش باشیم یه امشبو .

_بفرمایید حضرت والا، خوش بگذرونین!

دیوٹ همچین لم داده می‌گه خوش باشیم انگار ناصرالدین شاهه اومده کاباره!

صدای خنده‌ی دینا و سهراب هم زمان بلند شد و یخ جمع را شکست.

صدای سهراب که به اتاق رسید مادر الهه دستش را نوازش کرد.

_برو پیش مهمونات مادر، زشته تنه‌اشون گذاشتی.

_گفتم حرف‌اشون و بزنی با هم، راحت باشن.

در حضور من معذب بودن.

_خب مثل اینکه صحبت‌اشونم کردن دیگه، صدات زدند

پاشو برو عزیزم.

_می‌رم چشم.

چیزی نمی‌خواین شما براتون بیارم؟

_نه دخترم، شامم هم که خوردم، چیزی نمی‌خوام من .
برو به مهمونات برس .

_قرصاتون و میام می‌دم .

_می‌خورم خودم دختر .
امشب به مهمونات برس .

الهی سادات از کنار تخت برخاست که ناگهان صدای شلیک خنده‌ی سهراب و دینا در
خانه پیچید .

مادرش گفت :

_برو دیگه عزیزم، برو پیششون توام .
چهارتا جوونین، بگین و بخندین امشب .
نشستی کنار من پیرزن چی بشه؟! !

شکم که سیره، دستشویی هم ندارم .
الانم سریالو نگاه می‌کنم بعدم قرصامو می‌خورم .
به تو هم کار ندارم، برو راحت باش .

از این همه مهر و لطف مادرانه لبخند بر لبان الهی سادات نشست .

پس چیزی خواستی صدام بزنی‌ها .

اگه هم صداتو نشنیدم به گوشیم زنگ بزنی، تلفن کنارتی .

باشه دیگه برو .

همچین نگرانی و سفارش می‌کنی انگار قراره بری سفر قندهار !

تو همین خونه‌ایم‌ها جفتمون .

باشه باشه دیگه رفتم، قربونت برم شما حرص نخور .

و اتاق مادرش را ترک کرد.

از حال کوچک خانه که فضایی خالی بین اتاق‌ها و نشیمن بود گذر کرد و از صدای خنده‌ی آن‌ها زیر لب "خدا رو شکر" گفت .

این خنده‌های بلند و از ته دل نشان می‌داد نتیجه‌ی حرف‌هایشان مثبت بوده و رابطه‌ی دو رفیق دیرینه به حالت قبل برگشته .

وارد نشیمن که شد سهراب با لحنی که خنده در آن موج می‌زد گفت :

_کجایی پس خانم مهندس؟ ما یه ساعته منتظریم .

از این حرفش دینا دوباره خنده از سر گرفت .

دستش را روی شکمش گرفته بود و از گوشه‌ی چشمانش اشک می‌آمد .

الهی سادات لبخندزنان جلوتر رفت و رو به مجید که کاملاً عادی نشسته و چای مینوشید پرسید :

_آقای همایونفر که ماشالله غش کردن از خنده، دینا هم که کم مونده عربده بزنه .
لااقل شما بگید چه خبره؟

مجید استکان خالی را روی میز گذاشت و پاسخ داد :

_ولشون کن، بالاخونه رو دادن اجاره، تعطیله تعطیل .

دینا دوباره به حالت انفجار زیر خنده زد و به سرعت برخاست و به سرعت فشنگ راه سرویس بهداشتی را دوید .

سهراب هم از فرط خنده به سرفه افتاده بود که الهه برخاست .

_برم براتون آب بیارم .

مجید مشت محکمی به پشت کمر سهراب کوبید .

_ نمی‌خواه بابا، الان برش می‌گردونم به تنظیمات کارخانه.

سهراب با چند سرفه‌ی سخت خنده‌اش بند آمد و با تمام توان روی پای مجید کوبید .

_ خب بابا بسه... سوراخ کردی کمرمو .

دشمنتو که نمی‌زنی داداش !

_ دیگه ترسیدم تلف شی، گفتم صدمو بذارم برات تو عالم رفاقت .

_ باشه دستت درد نکنه ولی صدت بیشتر حکم تیر داشت‌ها .

_ بیا و خوبی کن .

الهی با لبخند نگاهشان می‌کرد و از ته دل خوشحال بود که روابطشان درست شده است .

در همین حین دینا وارد شد و خودش را روی مبل پرت کرد .

_ آخیش... راحت شدما .

مجید رو به سهراب کرد .

_سهراب جان تو که از سوابق خواهر من باخبری داداش، چرا یه کار می‌کنی بیفته رو دور خنده .

الان اگه مبلشون خیس می‌شد من چی کار می‌کردم؟
باز خداروشکر دستشویی نزدیک بود، سریع اقدام کرد .

_شرمنده مجید جان، حواسم پرت شد از دستم دررفت دیگه! بازم خداروشکر اتفاقی نیفتاد شرمنده شیم .

دینا با حرص گفت :

_چی چرت و پرت می‌گین؟!!

باز این دوتا با هم خوب شدن، خدا بخیر بگذرونه !
شروع شد !...!

الهی سادات بی‌حرف بلند شد و سینی را برداشت .

_برم چای آشتی کنون بیارم.

دینا سریع دست به کار شد .

برخاست و سینی را از دست الهه گرفت .

_بنشین من می‌رم می‌ریزم .

البته ترجیحم این بود حلواشون و بیزم ولی خب شرایط ایجاب نمی‌کنه .

_نه خودم می‌رم عزیزم، تو مهمونی .

دینا نگاه معناداری به سهراب و مجید انداخت و ابرو بالا انداخت .

_آبجیمون در جریان نیست بچه‌ها .

الهه کنجکاو پرسید :

_در جریان چی؟! !

_والا خواهر جونم برات بگه که، ما هر جا می‌ریم یک ساعت اول مهمونیم، بعدش دیگه خودمون و صاحب خونه فرض می‌کنیم .

_بهتر، این خونه متعلق به خودتونه چه حرفیه .

_الهِه وقته مىگم صاحب خونه مىدونی منظورم چیه؟!

با خنده گفت :

_بگو، چیه؟

_یعنی مثلاً دیدی مجید و ایستاده دم یخچال داره به اون مرباهای خوشمزه ت ناخونک مىزنه نباید تعجب کنی .

البته سهراب از این موارد بی شخصیتی مبراّست، ندیدم تا حالا ازش .

ولی خب مجیدمون.... اوه نگم برات .

مثلاً از دفعه بعد امکان داره با خودش شلوارکم بیاره که دیگه کاملاً راحت باشه .

مجید جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و به طرف خواهرش پرت کرد .

_برو چاییتو بریز وروره جادو!

سهراب در تایید حرف رفیقش برآمد .

_راست می‌گه دیگه برو، لازم نکرده انقدر از محسنات داداشت واسهش بگی .

انقدر بگو تا پشیمون شه از دعوت کردنمون .

_نه بابا این چه حرفیه می‌زنید .

اتفاقا من خوشحالم می‌شم اینجا رو خونه خودتون بدونید .

سهراب شانه بالا انداخت .

_اوکی، خلاصه از ما گفتن بود .

مجید به شانه‌اش کوبید .

_داداش همین الان آتش بس اعلام کردیم، بذار دو دقیقه ازش بگذره بعد شروع کن .

و رو به دینا کرد .

_حساب تو هم باشه وقتی رفتیم خونه، خواهر مهربونم.

دینا لبخند پوکری زد و گفت :

_ نه ديگه خطرناک شد .

فقط وقتايی خواهر مهربونت می شم که نقشه ی شومی تو سرت باشه .

من برم چای بریزم .

الهه خواست دنبالش برود که دينا مانع شد .

_ ای بابا گفتم می رم می ریزم ديگه، تو میای چی کار؟

نترس چای ریختن بلدم .

_ آخه من معذبم... مهمونی به هر حال، بار اوله میای .

_ نه معذب نباش، بنشین از تماشای ماجراهای پت و مت لذت ببر .

و به محض نیم خیز شدن مجید به سرعت نشیمن را ترک کرد.

الهه که فضا را سنگین دید، سکوت را شکست .

_ چرا ملینا خانمو نیاوردین؟ منتظر ایشون هم بودم .

سهراب باز به قالب جدی اش برگشت .

_لطف داری .

_خودشون دوست نداشتن بیان؟

_نه، نگفتم بهش .

_چرا آخه؟ می‌اومدن خوشحال می‌شدم .

_دیگه نیومدنش بهتر بود .

_چی بگم والا... هرطور خودتون صلاح می‌دونید.

مجید خطاب به سهراب گفت:

_اگه ازم بپرسن تنها کار عاقلانه و خوبی که تو توی کل عمرت انجام دادی چیه؛ بدون شک امشب و براشون تعریف می‌کنم.

_خب حالا توام، باز شروع نکن.

_باشه دادا، من تسلیم!...

ولی در دل افسوس می‌خورد که ای کاش بتواند دست آن دخترکِ هرزه را برای رفیق
عزیزتر از جانش رو کند...

الهی که از تکه و کنایه‌های آن دو زیاد سر در نمی‌آورد گفت:

_من برم ببینم چای‌ها در چه حاله.

تا قصد کرد برخیزد صدای دینا مانع شد .

_چای‌ها حالشون خوبه عزیزم، سلام دارن خدمتتون .

و سینی حاوی استکان‌های چای آلبالویی رنگ را روی میز عسلی وسط گذاشت .

_ببین دینا خانم چه کرده .

مجید با حالت ناخوشایندی گفت :

_چرا چای معتادی ریختی دینا؟ مگه می‌خوایم نعشه کنیم؟ !

_لیاقت نداری تو-

چای به این خوش رنگی .

و رو کرد به الهه .

_مگه نه الهه؟ !

الهه با دیدن رنگ تیره‌ی چای‌ها اندکی در پاسخ دادن تعلل کرد .

_اوم... آره... آره عالی‌ه، دستت درد نکنه .

_آها بفرما، خوردی؟ الهه هم گفت خوبه .

_بنده خدا تو رودربایستی موند نتونست چیزی بگه وگرنه اینی که من دارم می‌بینم فقط
یه منقل و بافورش کمه و نبات شاخه‌ای !

_اصلا تو نخور !

در همین بین تلفن همراه سهراب به صدا درآمد و او با دیدن نام تماس گیرنده از جمع
عذر خواست و به حیاط رفت .

در نهایت تا پایان شب در کنار هم خوش گذرانند و الهه یک دل سیر از دست کل‌کل‌های
دینا و مجید خندید .

سهراب هم پس از آن تماس چند دقیقه‌ای را در خودش بود اما بعد با دیدن آن‌ها که بی‌خیال می‌خندیدند، تماس را به فراموشی سپرد و همراهی‌شان کرد.

پس از آن شب، برخورد خاصی میانشان رخ نداده بود.

جز اینکه سهراب احترام بیشتری برای الهه سادات قائل می‌شد و مجید هم به طرز کاملاً واضحی توجهش بیشتر معطوف الهه سادات بود!

الهه در کارهای شرکت تقریباً وارد شده بود و سهراب با دیدن استعداد و هوش او در طراحی و اجرا، حالا دیگر تقریباً در تمام نقشه‌ها و طراحی‌ها با او صحبت می‌کرد و نظرش را می‌پرسید.

حتی تمام مهندسین بخش طراحی و اجرا هم غیر مستقیم فهمیده بودند نظر این دختر چادری تازه وارد اهمیت دارد.

به همین دلیل برای خودشیرینی هم شده، در شروع و اواسط و پایان تمام کارها نظرش را می‌خواستند!

سه هفته‌ای می‌گذشت و شب قبل سهراب طی تماسی کوتاه از الهه سادات خواسته بود امروز حتماً به شرکت بیاید.

دقایقی از ساعت هشت صبح نگذشته بود که الهه به شرکت رسید.

با منشی احوال پرسى کرد و بعد به دفتر مدیریت که حالا میزى هم برای او در آن قرار داده بودند و مشترک محسوب مى شد رفت.

چند تقه به در زد و با "بیا تو" گفتن سهراب داخل شد و در را پشت سرش بست.

_سلام صبحتون بخیر.

دیر که نیومدم؟!

_نه بابا منم تازه رسیدم، كاملا به موقع رسیدى.

_خداروشكر.

با طمأنینه رفت و روى كاناپه‌ی رو به روى سهراب نشست.

_خب چه خبر، چى شده؟

سهراب از لحن استرسى الهه سادات خنده اش گرفته بود.

تصميم گرفت كمى سر به سرش بگذارد.

_اون پروژه جدید یادته؟

الهه با چشمانی منتظر گفت:

_آره آره، همین که تو مناقصه‌اش شرکت کردیم دیگه؟

سهراب قیافه‌اش را کمی ناراحت جلوه داد و خودش را جلو کشید.

_آره... همون... دقیقا...

همون که مبلغ پیشنهادی رو با هم محاسبه کردیم و ارسال کردیم براشون.

الهه مثل کسانی که هر آن منتظر خبر بدی هستند، مات شده گفت:

_خب...؟! رد شد..!؟

سهراب سرش را پایین انداخت و دستانش را به هم قفل کرد.

_متأسفانه...

مکئی چند ثانیه‌ای کرد که برای الهه اندازه‌ی چند ساعت گذشت.

خب...؟! رد شد نه؟!

مکت طولانی سهراب را که دید، انگار مطمئن شده باشد، ادامه داد:

وای خدا گفتم از من نپرسید ها!...

حتما یه جایی رو اشتباه کردم شما رو هم به اشتباه انداختم!

ناراحتی و شرم در تک تک اجزای صورتش و کلماتی که بر زبان می‌راند به وضوح قابل لمس بود.

خیلی عذر می‌خوام...

باعث شدم یه موقعیت خیلی خوب و عالی رو از دست بده شرکت!...

حتما یه ضرر بزرگ محسوب می‌شه...

وای اصلا نمی‌دونم چطوری باید جبران کنم...

خیلی بد شد...

سهراب دیگر نتوانست بیش از این او را در این حالت ببیند در حالی که خودش نزدیک بود از خوشی منفجر شود!

_بذار تموم کنم حالا جمله‌امو... شاید تهش انقدرم بد نباشه...

الیه سادات که دیگه کاملاً پکر شده بود عقب نشست و چادرش را مرتب کرد.

_عذر می‌خوام، پریدم وسط حرفتون.

بگید گوش می‌کنم.

بعد چیزی در ذهنش جرقه زد که باعث شد با ذوق ادامه دهد.

_نکنه مناقصه رو دوباره برگزار می‌کنن؟ آره؟! همینه؟!

سهراب دیگه نتوانست بیش از این خوددار باشد.

کف دستانش را به هم کوبید و بلند و با شوق و ذوق فراوان گفت:

_بابا چی داری می‌گی؟ دوباره برگزار کنن که چی بشه؟!

ما برنده شدیم دختر...

الیه گویی در شوک فرو رفته بود!

ابتدا نگاهش رنگ تعجب گرفت و بعد گره ابروانش از هم گشوده شد.

_جدی؟

سهراب با لبخندی که بر لبش پررنگ نشسته بود لب تاپ را باز کرد و رو به الهه گرفت.

_بیا ببین خودت.

پیشنهاد ما رو قبول کردن.

الهه انگار باورش نمی‌شد.

لب تاپ را از سهراب گرفت و آن ایمیل را چند بار بالا و پایین کرد.

_وای باورم نمی‌شه... پیشنهاد نا قبول شده...

سهراب برخاست و به سمت الهه دست دراز کرد.

_تبریک می‌گم خانم مهندس الهه سادات حسینی، ما بردیم.

الهه با گنجی به دست دراز شده‌ی سهراب نگاه می‌کرد که سهراب متوجه شد چه اشتباهی کرده است!

می‌خواست دست بدهد؟ !

با الهه سادات؟!!

انقدر گیج و احمق شده بود؟!!

تک خندی مردانه زد و دستش را پست سرش کشید.

_اوپس...! ببخشید، اصلاً حواسم نبود.

بذارش پای خوشحالی بیش از اندازه‌ام!

الهه لبخندی هول هولمی بر لب نشانده و خود را سرگرم بازخوانی ایمیل نشان داد.

_اشکالی نداره، پیش میاد دیگه.

سهراب به سمت میز مدیریتش رفت و تلفن را برداشت.

داخلی منشی را گرفت و رو به الهه کرد:

_چای، قهوه، نسکافه؟

الهه در حالی که سرش را از صفحه‌ی لب تاپ تکان نمی‌داد پاسخ داد:

_نسکافه لطفاً، ممنون.

سهراب در گوشی گفت:

_دو تا نسکافه و کیک بگید بیاره لطفا، ممنون.

تلفن را سرجایش قرار داد و باز در همان مکان قبلی نشست.

_پاسپورت که داری؟

اگه نداری اقدام کن همین امروز.

الهه باز با تعجب جواب داد:

_پاسپورت واسه چی؟!

_پاسپورت واسه چی می‌خوان به نظرت؟!

_خب واسه سفر خارج از کشور!

سهراب بشکنی در هوا زد.

_ آ آ... آفرین دختر زرنگ.

کاملاً درسته.

ولی وقتی دید الهه همچنان با گیجی نگاهش می‌کند، حرصی ادامه داد:

_ بابا خواستن که برای عقد قرارداد بریم اونجا.

برای خروج از کشور هم پاسپورت لازمه.

undrestand?!

(افتاد؟!)

الهه با تعجب سر بلند کرد.

_ چی؟ بریم اونجا؟!

_ آره دیگه، به هر حال قرارداد بزرگیه برای ما.

حق دارن بخوان از نزدیک ببیننمون اول .

تا حالا کار بین‌المللی نداشتیم که شناخته شده باشیم .

الهه لب تاپ را بست و روی میز گذاشت.

_منم لازمه که باشم؟!!

_از اون سوآلا بود ها!

معلومه که آره!

ناسلامتی پنجاه درصد سهام این شرکت مال توئه!

_ولی من نمی‌تونم مادرمو تنها بذارم... می‌دونید که...!

_یعنی شهر به این بزرگی، تو هیچ اقوام یا فامیلی نداری که برای چند روز ازشون مراقبت کنه؟

_یه خاله‌ی پیر دارم که خودش از مادرم وضعیتش بدتره.

خانواده‌ی پدریم هم که از وقتی توی اون تصادف پدرم فوت کرد و مادرم به این وضع مبتلا شد ما رو طرد کردن... چندین ساله ندیدمشون...

سهراب در سکوت نگاهش می‌کرد و به این فکر می‌کرد که این دختر واقعا کیست..؟!!

یک قهرمان؟! یک مادر برای مادرش؟!!

یک پرستار شبانه روزی؟!!

یک پدر برای سرپرستی خانواده‌ی کوچکش؟!!

و بیش از پیش او را در دل تحسین کرد به خاطر صبر و مقاومتش در برابر مشکلات و مسائل زندگی.

الیه ناگهان سکوت را شکست.

_نمی‌شه من یه وکالت به شما بدم که اونجا از طرف من قراردادو امضا کنید؟

چرا نشود؟! قطعاً می‌شد و راه حل خوب و آسانی هم بود، اما سهراب چیز دیگری در ذهنش می‌گذشت.

این دختر بعد از پشت سر گذاشتن این همه سختی لیاقت کمی آسوده بودن و استراحت را داشت.

و چه پاداشی بهتر از یک سفر خارجی با امکاناتی خوب می‌توانست به الیه بدهد که البته در قالب کار انجام شود تا او حس بدی پیدا نکند؟!!

و سهراب این پاداش را برای او شایسته می‌دانست.

چرا که نقش بسزایی در برنده شدن شرکت در این مناقصه ایفا نموده بود.

پس فکری کرد و گفت:

_ نه نمی‌شه، بهتره باشی.

اولین باره می‌خوایم با یه شرکت خارجی کار کنیم، بهتره هر دومون حضور داشته باشیم.

الهه اندکی دچار اضطراب شد.

مادرش را چه می‌کرد؟! مگر می‌توانست تنه‌ایش بگذارد؟! هرگز...

_ خب چی کار کنیم حالا...؟! چاره چیه؟!

نمی‌شه با همون وکالت برید، بعد شرایط منو برایشون توضیح بدید؟!

سهراب با مهربانی گفت:

_ نگران مادرت نباش.

من یه آشنا دارم که می‌تونه توی چند روزی که نیستی از مادرت مراقبت کنه.

خانم خیلی خوب و مهربونیه، باهاش هماهنگ می‌کنم بیاد خونه‌تون تا شرایط مادرت و مراقبتایی که باید ازتون بشه رو براش توضیح بدی.

فکر خوبی به نظر می‌آمد ولی الهه همچنان دو دل بود و نگران...

_ آخه...

_آخه نداره دیگه.

اکرم خانم از همه لحاظ مطمئن خیالت راحت باشه.

باید تو این مدت منو شناخته باشی که به این راحتیا به کسی اطمینان نمی‌کنم.

پس اگه می‌گم یه نفر آدم خوب و مطمئنه، یعنی چشم بسته می‌شه کار و بهش سپرد.

سکوت الهه را که دید ادامه داد.

_نگران هزینه‌اش هم نباش؛ با شرکت.

اوکی؟

_نه هزینه‌اش مسئله‌ای نیست... تا حالا مادرمو تنها نداشتم... حق بدید استرس داشته باشم و نگران بشم.

_نگران نباش، استرس هم نداشته باش.

اینو من دارم بهت می‌گما...

کسی که تا از کسی مطمئن نباشه جواب سلامش هم نمی‌ده.

همه چی با من... دیگه فکرش و نکن.

اما الهه بدجوری در فکر فرو رفته بود ...

این مسئله برایش تصمیم بسیار بزرگی بود !

خوشحالی بی‌حدش تبدیل شده بود به یک چالش عظیم !

نمی‌دانست ناراحت باشد یا به خوشحالی‌اش ادامه دهد !

هر چقدر هم سهراب به او اطمینان می‌داد باز هم از نظرش یک جای کار می‌لنگید !

و آن هم رضایت یا عدم رضایت مادرش بود !

اول باید در جریان قرارش می‌داد .

سهراب که از سکوت کلافه شده بود، باز به حرف آمد .

_نگفتی پاسپورت داری یا نه؟

الهه آنچه در ذهن داشت بر زبان راند .

_اجازه بدید اول با مادرم صحبت کنم .

_صحبت کن، من چی کار دارم .

من پرسیدم پاسپورت داری یا نه؟

_دارم .

_خوبه .

و برای بیرون آوردن او از فکر، گفت :

_حالا کجاها رفتی باهات؟

موفق هم بود .

چرا که الهه پرت شد به خاطرات سفرش ...

_کربلا رفتم دو بار....

الهه به خانه رفت و مسئله را با اضطراب و ناراحتی برای مادرش تعریف کرد.

_الحمدلله که کارت رو به راه شده عزیزم.

نگران من نباش همسایه تنهام نمی‌دارن.

مگه چند روز نیستی؟ نهایتش ده روزه دیگه؛ این ده روز هم میان یه لیوان آب دستم می‌دن بالاخره.

دست مادرش را میان دستانش گرفت و فشرد.

_نه مامان لازم نیست کسی بیاد، آقای همایونفر یه نفرو آشنا داره، قراره که باهاش صحبت کنه که این چند روزو بیاد پیش شما بمونه ازتون مراقبت کنه. پرستاره به نوعی.

_نه مامان جان نمی‌خواد به خاطر من زیر خرج بری. معلوم نیست هزینه‌اش چقدره... یه کاریش می‌کنیم حالا.

_شما نگران هزینه‌اش نباش قریبونت برم. اون و قراره روی حساب شرکت بذاره آقای همایونفر.

_چقدر این مرد آدم درست و خوبیه.

خدا الهی واسه پدر مادرش نگهش داره.

جوون سر به راه و اهل کار و زندگی، انقدر با ادب و محترم، تو این دوره زمونه کم پیدا می‌شه.

خدا حفظش کنه.

الهی لبخندی کنایه آمیز زد و در دل به حال مادر ساده دلش تأسف خورد!

«خبر نداری چه گرگيه مادر من! خبر نداری!

اگه اين آدم سالم و سر به راه باشه، لابد منم مريم مقدسم! رسول خداييامرز هم يوسف پيامبر»!

ولی در ظاهر چیزی بروز نداد و به همان لبخند اکتفا کرد

مجيد در دفترش نشسته و سخت مشغول حساب و کتاب کردن بود که چند تقه به در خورد.

در حين کارش صدا بلند کرد.

_بيا تو.

منشی در را باز کرد و داخل آمد و سپس در را بست.

مجيد بدون آنکه سر بلند کند گفت:

_ها؟ چيه؟

منشی جلو رفت، صدایش را پایین آورد و آهسته پچ پچ کرد.

_همون خانمه که اون دفعه با یه گل بزرگ اومد اینجا و شما عصبانی شدید، باز اومده.

_حالا چرا انقدر یواش حرف می‌زنی؟ ردش کن بره.

بگو ریسم گفته نمی‌خوام ریخت نحستو ببینم.

_چشم.

تا چرخید و اولین قدم را برداشت، مجید که فکری به ذهنش خطور کرده بود فوری مانع شد.

_نه نه، بذار بیاد تو.

فقط صبر کن من این گوشی رو یه جا جاساز کنم.

سپس برخاست و گوشی‌اش را روی حالت فیلم برداری گذاست و به اسپیکر کامپیوتر تکیه دادش.

سپس خودش رو به روی آن و روی کاناپه نشست.

_حالا برو بگو بیاد.

بهش هم بگو کلی اصرار کردی تا من قبول کنم.

_چشم.

منشی گفت و از اتاق بیرون رفت.

ملینا با استرس پرسید:

_چی شد؟

منشی پشت میزش نشست و قیافه‌ای حق به جانب گرفت.

_کلی اصرار کردم تا قبول کردن.

برید داخل.

ملینا با خوشحالی از منشی تشکر کرد و از ذوق بسیارش بدون در زدن وارد دفتر مجید شد.

_ای وای ببخشید، یادم رفت در بزنم.

راستی سلام.

مجید پا روی پا انداخت و دستانش را به پهنا روی تاج کاناپه از هم باز کرد.

_سلام.

اشکالی نداره.

ملینا در آن مانتوی کتی لیمویی و روسری سفید، با موهای بور لختش، با آن لب‌های
قلوه‌ای سرخ... بسیار زیباتر و هوس انگیزتر از هر وقت دیگری بود.

با ناز به سمت مجید گام برداشت.

_می‌تونم بنشینم؟

مجید کاملاً جدی، ابرو در هم کشید.

_بنشین!

ملینا دقیقاً کنار او روی همان کاناپه نشست!

_خوبی؟

مجید یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

_اومدی حالمو ببرسی؟!!

هول شدگی از تمام حرکات ملینا می‌بارید.

_ نه خب... یعنی چیزه...

مجید میان تته پته کردن هایش پرید.

_ یعنی چی؟ دقیقا این بار به چه بهانه‌ای اومدی؟

_ اومدم هم حالتو بیرسم...

هم... هم...

_ هم چی؟

ملینا در بدترین شرایط ممکن بود.

اصلا نمی‌دانست چه باید بگوید!

_ هم... اوم...

_ اگه کاری نداری وقتمو نگیر لطفا !

ملینا مضطرب دستش را روی پای مجید گذاشت و چشمان درشت مظلومش را به او دوخت که با اخم نگاهش می‌کرد .

_او مدم ببینمت خب...

همین بس نیست؟! همین کافی نیست؟! !

حتما باید دلیل خاصی داشته باشم؟

مجید قصد داشت از زیر زبان او حرف بکشد پس گفت :

_می‌خوای بگی دلت برام تنگ شده بوده؟! !

ملینا نفس در سینه‌اش حبس شد...

این جمله از زبان مجید برایش هزاران معنا داشت.

یعنی فهمیده بود...؟!!

این جمله یعنی حس او را درک کرده...؟!!

یعنی قبولش کرده...؟!!

اشک شوق در چشمانش جوانه زد و پاسخ داد:

_خب ... آره آره تنگ شده بود ...

خیلی وقته ندیدمت...

مجید بدون آنکه تغییری در حالت چهره‌اش بدهد بی‌رحمانه او را آماج تیر تیز سخنانش قرار داد.

می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم!

ملینا که در افکار صورای‌اش غرق بود، با خوشحالی گفت:

نه... به چی؟

مجید چشم باریک کرد.

دستانش را از روی تاج کانایه برداشت و یک‌وری نشست تا دست ملینا از روی پایش برداشته شود.

به اینکه چرا یه دختر باید دلش واسه رفیق دوست پسرش تنگ بشه؟

مگه اینکه....

چند ثانیه سکوت کرد!...

در آن سکوت حتی صدای تند تپیدن قلب ملینا را هم می‌شد شنید!

_مگه اینکه قصد و غرضی در کار باشه!

ماینه که کاملاً خود را باخته بود، نمی‌دانست باید چه بگوید...
چه کار کند...

اصلاً آمده بود که چه شود...؟

که چه بگوید....!؟

مگر نمی‌دانست مجید او را پس می‌زند؟!!

به خدا که می‌دانست فقط نمی‌خواست قبول کند...

در یک تصمیم آنی دل را به دریا زد و جام زهر را نوشید!

_قصد و غرض...؟! جدی نمی‌فهمی یا خودتو زدی به نفهمی مجید؟!!

دانه‌های درشت اشک بر گونه‌اش غلطیدن گرفت...

_باورم نمی‌شه که نفهمیده باشی...

چطور ممکنه؟! اصلاً ممکنه؟!!

دست مجید را گرفت و در حالی که به حق حق افتاده بود گفت:

من دوستت دارم مجید...

آره من احمق عاشق رفیق صمیمی دوست پسرم شدم....

مجید شوکه شده نگاهش می کرد!

اصلا انتظار چنین عکس العملی را از او نداشت!

اینکه اینطور واضح و بی پرده بگوید دوستش دارد کمی زیادی نبود؟!

ملینا با عجز گریه می کرد و چشمان اشکی اش را لحظه ای از صورت مبهوت مجید دور نمی کرد!...

خب حالا که فهمیدی ...

حتی اگه تا الان نفهمیده بودی هم دیگه فهمیدی...

می خوای چی کار کنی...؟!

مجید فقط یک جمله در ذهنش بولد شده بود!

یعنی این همه مدت داشتی سهرابو بازی می دادی؟!

ملینا سریع واکنش نشان داد.

_نه نه... نه به خدا...

مجید دهانش باز مانده بود از حجم پررویی این دختر!

_چی می‌گی ملینا؟! معلوم هست؟!!

ملینا خود را نزدیک مجید کشید و چیزی که مدت‌ها بود آزارش می‌داد بر زبان راند.

_نمی‌دونم چطور باید بگم مجید...

من سهرابو دوست دارم...

مجید اول مات و با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کرد و بعد از تصور آنچه ملینا گفته بود دیوانه‌وار به خنده افتاد.

_می‌فهمی چی می‌گی؟!!

ماهواره زیاد می‌بینی فکر کنم! اینجا "جم‌تی‌وی" نیست ها!

این زندگی واقعیه ملینا! اون فیلم ترکیایی که می‌بینی فقط فیلمن!

فقط تو اون فیلماست که دختره مظلوم و معصومه... تو واقعیت به همچین دختری
می‌گن هرزه...

خنده‌اش قطع شده و جایش را به بهت و حیرتی عظیم داده بود!

_به اون نفر سوم هم وارد اون رابطه بشه، که توی واقعیت من خر باشم! می‌گن لاشی و
حروم زاده!

این فکر و از سرت بیرون کن... من از اوناش نیستم دختر جون.

ملینا صدایش می‌لرزید و دستانش یخ زده بود.

_ولی مجید...

من دوستت دارم...

چی کار کنم با دل احمق...

چطوری بهش بفهمونم که این کار اشتباهه....

تو آدم اشتباهی هستی...

چی کار کنم مجید...

مگه دست خودم بوده...

مگه خودم خواستم...؟!!

به خدا که نه!...

فقط به خودم اوادم و دیدم انگار قلبم دو تیکه شده...

نصفش برای تو می‌تپه و نصفش برای سهراب...

فکر می‌کنی خودم خوشم میاد از این وضعیت؟!!

به خدا قسم هر لحظه‌اش برام مثل دست و پا زدن بین مرگ و زندگیه...

سهرابو که می‌بینم دوست دارم خودمو بکشم از دوست داشتنش و بعد یه حسی هم زمان
توی قلبم تو رو یادم میاره...

نصف وجودم تو رو فریاد می‌زنه....

و من اون لحظه دلم می‌خواد گوشامو بگیرم جیغ بکشم تا اون صدا رو خفه کنم...

مجید باورش نمی‌شد همچین چیزی در دنیای واقعی ممکن باشد یا بدتر از آن... حتی
وجود داشته باشد!...

مجید مات و مبهوت، فقط با تعجب به حرف‌های او گوش می‌داد!

و هر لحظه بیشتر به این مسئله فکر می‌کرد که چه کاری انجام داده یا حرفی زده که
باعث به وجود آمدن چنین حسی در این دختر شده است!...

با هر کلمه‌ای که ملینا می‌گفت بیش از پیش دلش به حال رفیق عزیزتر از جانش می‌سوخت .

از طرفی هم حال و روز ملینا او را سخت تحت تأثیر قرار داده بود.
دخترک بیچاره درد عظیمی را تحمل می‌کرد ...

حتی خودش هم می‌گفت که می‌داند حسش ... کارش ... حتی حرف زدن راجع بهش اشتباه است ولی نمی‌داند چه باید بکند...

چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسد...

_ملینا خودت هم می‌دونی این اشتباه محضه!

حتی اینکه من اجازه دادم راجع به حسست بهم بگی هم اشتباهه!

ملینا با بغض لب زد:

_می‌دونم مجید ...

همه اینا رو می‌دونم و روزی هزار بار با خودم دوره می‌کنم... ولی چی کار کنم؟!

دلم حالیش نمی‌شه...

اونو چی کار کنم...؟! اصلا تو بگو...

و التماس‌گونه گفت:

_تو بگو چی کار کنم مجید... ها؟

تو بگو... تو راهش و نشونم بده...

مجید دلش آتش بود برای رفیقش ...

از طرفی دیدن عجز این دختر هم اذیتش می‌کرد.

یک جورهایی احساس بد و ناخوشایندی داشت.

عذاب وجدان پیدا کرده بود!

با اینکه رفتار یا حرف خاصی مبنی بر ایجاد چنین وضعیتی از خود بروز نداده بود!

اما خودش را در به وجود آمدن چنین وضعیت اسف باری برای آن دختر بی‌تقصیر نمی‌دانست...

بنابر این تصمیم گرفت موضعش را از جنگ به بی‌طرفی تغییر دهد و بعد ملینا را با ترفندی به یک چالش دعوت کند.

چالشی که او را با حقیقت رو به رو کند.
پس با این استراتژی، جدی و بی‌مقدمه گفت:

_دور سهرابو خط بکش!

ملینا گریه‌اش بند آمد.
شوکه شده بود...

_چی...؟!!

_با سهراب کات کن! واضح بود.

_ولی...

_ولی چی؟!!

_من... من...

_تو چی؟ دوستش داری؟!!

_آ... آره... آره خب...

پس دور منو خط بکش!

ملینا ترسیده دست مجید را فشرد.

نه... نه... نه نمی‌تونم...

بالاخره تکلیف خودتو معلوم کن.

منو دوست داری یا سهرابو؟!

بالاخره حسرت نسبت به یکی از ما غلطه! ببین کدومش غلطه!

دور همونو خط بکش!

ملینا در سکوت حرف‌های مجید را حل‌جی می‌کرد.

ملینا سخت دچار درگیری ذهنی شده بود.

با یک دو دو تا چهارتای ساده هم می‌شد صدق سخنان او را دریافت.

چیزی که هر عقل سلیمی آن را می‌پذیرفت و حتی عشق و قلب و احساس هم در برابرش حرفی برای گفتن نداشتند.

پس گاردش را پایین آورد و در جهت کمک به خودش هم که شده پرسید:

چطور بفهمم؟

مجید که در جریان سفر کاری سهراب بود البته به جز قسمتی که الهه سادات هم قرار بود همراهی اش کند! گفت:

سهراب یه سفر کاری در پیش داره، حداقل یک هفته‌ای نیست.

فکر می‌کنم یک هفته دوری فرصت بدی نباشه.

تو ام تو ی این یک هفته به یه بهانه‌ای موبایلت و خاموش کن.

خودت باش و خودت و احساسات و وجدانت!

ببین با خودت چند چندی؟!

ملینا بینی اش را بالا کشید و تند تند سر تکان داد.

باشه.

ولی بلافاصله دلشوره‌ای عجیب وجودش را فرا گرفت.

بعدش چی می‌شه؟

مجید دستش را از دست او بیرون کشید و کمی فاصله میانشان انداخت.

_هیچی... چی می‌خواد بشه؟

در هر صورت خیالت راحت باشه، انتخابت هر چی باشه این مسئله بین ما می‌مونه.

سپس با جدیت ادامه داد:

_البته تا جایی که به سهراب آسیب نزنه.

من سهرابو اندازه‌ی جونم دوست دارم، قرار باشه به سهراب آسیبی برسه قطعا بی‌کار نمی‌نشینم!

اگه فهمیدی دوستش داری مثل آدم باهاش می‌مونی و منم دهنمو می‌بندم اما مطمئن باش حواسم بهت هست .

ولی اگه نتیجه چیز دیگه‌ای بود خیلی محترمانه کات می‌کنی باهاش!

منظورش کاملا واضح بود.

_اگه... اگه انتخابم... تو بودی چی...؟! هوم...!؟

مجید با حرص برخاست و با اینکه از الان هم جواب سوال او را می‌دانست ولی
نخواست آشوبش را بیشتر کند پس گفت:

_با اینکه می‌دونم قطعا نیست ولی راجع به اون بعد تصمیم می‌گیریم!

موبایلش را نامحسوس برداشت و فیلم را ذخیره کرد.

_حالا پاشو برو دیگه.

ملینا برخاست و صورت نمناکش را خشک کرد.

_مرسی که به حرفام گوش کردی...

خیلی احساس سبکی می‌کنم.

مجید در دل گفت:

(ولی الان تمام اون غم و سنگینی رو من باید تحمل کنم)...

اما هیچ نگفت و فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد.

ملینا خدا حافظی کرد و رفت.

و مجید ماند با دنیایی از حرف تلنبار شده بر قلبش....

چند روزی می‌گذشت و سهراب تمام کارهای رفتن را انجام داده بود.

از بلیط و ویزا گرفته تا رزرو هتل و غیره ...

مجید ساکت شده بود !

گوشه‌گیر به نظر می‌آمد و تمام این حالات بد را مدیون آن روز نحس و اعتراف وحشتناک ملینا بود .

در خانه‌شان روزی نبود که حرف الهه سادات به میان نیاید !

مادرش خیلی کنجکاو بود تا با این دختری که طبق تعریف‌های دینا بیشتر شبیه فرشته‌ها بود تا انسان! آشنا شود.

بنابراین از دینا خواست یک شب او را دعوت کند.

و صد البته که سهراب پای ثابت مهمانی بود !

مگر می‌شد الهه را دعوت کرد و سهراب را نه؟! مجید قطعاً خودش زحمت این کار را می‌کشید .

الهه شام مادرش را زودتر آماده کرده و کنارش گذاشته بود .

داروهایش را مرتب برایش در ظرفی گذاشته بود .

سفارشات لازم را هم به همسایه‌شان که قرار بود این چند ساعت را سری به مادرش بزند، کرده بود .

مانتو شلوار سفید مشکی به همراه شالی سفید تیپ آن شبش را تشکیل می‌داد .

آرایشش شامل همان ریمل اندک و رژ گلبهی کم رنگ می‌شد و با عطر ملایمی خودش را خوشبو کرد.

چادر عربی‌اش را سر کرد و با آمدن آژانس از خانه بیرون رفت.

مرضیه خانم مادر دینا و مجید، از دیدن الهه سادات گل از گلش شکفت .

همان طور که دینا تعریفش را کرده بود، زیبا بود و با وقار .

کنار الهه نشسته و فقط سعی داشت با از هر دری حرف زدن، کم کم او و شخصیت و خانواده‌اش را بسنجد .

با هر کلامی که الهه می‌گفت، مرضیه خانم بیشتر شیفته‌ی منش او می‌شد و لبخندش پررنگ تر !

تا جایی که رو کرد به دینا و کاملاً جدی گفت :

_حالات نمی‌کنم دینا .

_اوا.... مامان !

_والا به خدا! همچین دوست محترم و خوبی داشتی و من و باهات آشنا نکرده بودی؟

چطور دختری هستی تو؟! حقیقت که بگم شیرم و حالات نمی‌کنم .

الهه خندید و دینا که کنارش نشسته بود ضربه‌ای به پهلویش زد .

_کوفت! نخندا !

بعد رو به مادرش کرد .

_والا خودش ناز می‌کرد همیشه! به من چه .

الهه فوراً گفت :

_نه بابا ناز چیه! اینجوری می‌گی الان مرضیه جون فکر می‌کنن من چقدر خودشیفته‌ام .

هر بار یه مسئله‌ای پیش می‌اومد که نمی‌شد پیام واقعا .

ولی الان از دیدنتون خیلی خوشحالم

دینا لبخندش حرصی بود .

_همین شیرین زبونیا رو می‌کنی که همه عاشقت می‌شن .

به خدا من نصف زبون تو رو داشتم ده سال پیش شوهر کرده بودم الانم چهار تا بچه می‌داشتم .

مجید در حالی که میوه پوست می‌کند گفت :

_حالا همه چیزم زبون نیست که خواهر من .

قیافه هم دخیله به هر حال! اونو می‌خواستی چی کارش کنی؟

حرفش خنده‌ی جمع را در پی داشت و دمپایی‌ای که از پای دینا درآمد و روی هوا به سمت مجید پرت شد .

که البته به موقع جا خالی داد و باعث شد خنده‌ی بقیه شدت بگیرد .

_اتفاقا دوستم خیلی هم خوشگله آقا مجید، الکی واسش حرف درنیارید .

الیه این را گفت و بوسه‌ای آهسته بر گونه‌ی دینا کاشت .

سهراب میان شوخی و خنده‌هایشان رو کرد به مرضیه خانم .

_خاله قرار نیست شام بدی بهمون؟

مرضیه خانم فوراً برخاست .

_ای وای گرسنه‌ای خاله جان؟ ببخشید قربونت برم، گرم صحبت شدم فراموش کردم کلا .

الان می‌گم میزو بچینن .

مجید دستانش را بالا برد .

_خدایا یه ذره شانس هم به من می‌دادی !

اسن نکبت چی داره که مامان من بیشتر از من تحویلش می‌گیره؟!

سپس رو کرد به سهراب و خیلی جدی پرسید :

_داداش اگه مهره‌ی ماری، خر مهره‌ی چیزی داری به منم بده خب .

به جان جفتمون خیلی لازم دارم .

هر چی اوسکول پلشت جذب من می‌شه، هر چی باشخصیت خفن جذب تو !

این اصلاً طبیعی نیست، دعا نویستو به منم معرفی کن جون مجید .

سهراب با خنده پاسخ داد:

_دعا نویس ندارم داداش، اینا خرافاته .

قضیه قانون کارماست، هر چیزی که هستی، همون به طرفت میاد .

تو یه کم رو خودت کار کن برادر من .

دینا بلند زیر خنده زد .

_دمت گرم سهراب، انتقاممو ازش گرفتی.

الهه هم با لبخند نگاهشان می‌کرد .

پس از شام مرضیه خانم به بهانه‌ی اینکه باید با دوستش در آمریکا تماسی تصویری بگیرد و بعد هم بخوابد، با آنها خداحافظی کرد و به قلی جوان‌ها را تنها گذاشت تا راحت باشند .

مجید از سهراب پرسید :

_ کی عازمی به سلامتی؟

_ پس فردا .

دینا پیش از آنکه مجید چیز دیگری بگوید ناگهان گفت:

_ پس فردا ساعت چند؟

_ شش صبح.

با تعجب الهه را خطاب قرار داد .

_ پیرام! تو چمدونتو بستی دختر؟

_ چمدون بستن کاری نداره که، شبش می بندم دیگه .

_ دیوونه اومدیمو یه چیزی یادت رفت! یا یه چیزی رو نیاز بود بخری .

شب می خوای چه غلطی کنی دقیقا؟ !

_ نه بابا چه خبره مگه؟! چهار دست لباسه و مدارک دیگه.

سفر تفریحی که نمی خوام برم.

مجید جا خورده رو به سهراب کرد :

_ مگه الهه خانم هم میاد؟

_ آره دیگه، مدیر شرکته دیگه اونم .

تازه نصف زحمت چیدن پلان برای برنده شدن تو مناقصه گردنش بوده، مگه می‌شه نیاد؟

باید باشه که اگه یه جاهایی رو من نتونستم توضیح بدم، خودش در موردش حرف بزنه .

مجید همچنان متعجب بود !...!

انگار توقعش را نداشت .

_ نگفته بودی؟

سهراب معنادار گفت :

_ باید می‌گفتم؟! خودت نمی‌دونستی؟! !

ضمناً چیزی نپرسیدی !

جمع ساکت بود که دینا سکوت را شکست .

_خب الهه قراره سوغاتی برام چی بیاری جون دل؟

الهه خندید و با دینا گرم حرف زدن شدند .

سهراب نگاهی به ساعتش کرد و برخاست .

_من دیگه برم، فردا صبح زود باید برم سر کشی از پروژه‌ی باران .

سپس رو کرد به الهه سادات :

_اگه می‌خوای بری پاشو تا سر راه برسونمت .

مجید فوراً گفت :

_نه نمی‌خواد، تو برو من و دینا می‌بریمشون .

سهراب اصراری نکرد و موبایلش را برداشت .

_اوکی دمت گرم، پس من رفتم دیگه .

از خاله هم تشکر کنین واسه پذیرایی عالیش و لازانیای خوشمزه‌اش .

تا مجید خواست برای همراهی برخیزد گفت :

_نمی‌خواد بابا، غریبه که نیستم .

خودم راهو بلدن، بنشین نمی‌خواد بیای .

بعد دستی در هوا تکان داد و با گفتن "فعلا خداحافظ" جمع را ترک کرد.

چمدان به دست در فرودگاه ایستاده بودند.

مجید و دینا برای همراهی آمده و هر کدام کنار دوست خود نشسته بودند.

دینا پرسید:

_راستی الهه رفتی اونجا لب ساحل بری ها.

الهه نگاهی به او انداخت و با حالتی مسخره گفت:

_باشه عزیزم حتما، تو آب هم می‌رم، بعد به عنوان سفره ماهی برات عکس می‌فرستم.

دینا پوکر نگاهش کرد:

_نگو قراره اونجا هم با چادر چارچوقت بچرخه الهه!

_ نه پس قراره بیکی نی بیوشم برم لب ساحل برنز کنم!

_ خاک تو سرت کنن واقعا، برات متاسفم.

لیاقت آزادی هم نداری بدبخت.

_ مگه من نسبت به وضعیت الانم گلایه داشتم یا دارم؟

نه والا! من راضی راضی ام.

آزادی واسه من تو پوشش خلاصه نمی شه خواهر.

آزادی واسه من معنانش وسیع تره! یعنی آزادی بیان و عقیده.

آزادی در ابراز دین و اعتقادات دینی.

آزادی واسه من یعنی اقتصاد کشورم انقدر داغون نباشه... انقدر مردم در عذاب نباشن...

وگرنه چادر انتخاب منه نه اجبار...! خودتم خوب می دونی.

دینا پشیمان از حرفش گفت:

_ می دونم بابا، من باز بی فکر دهنمو وا کردم چرت و پرت گفتم.

یه کم شوخی کردم دیگه.

الٰهه سادات لبخند زد و دست دينا را گرفت.

_حالا بگو ببينم سفره ماهی رو چه رنگی دوست داری؟ همون رنگی چادر سر كنم برات.

دينا خندید و شانه به شانه اش کوبید.

_گمشو دیوونه.

چند ثانیه بعد باز گفت:

_کی برمی گردین راستی؟

_فكر نمی كنم بیشتر از سه چهار روز طول بكشه.

_بلیط برگشت نگرفتین مگه؟

_نه والا، اتفاقا منم به آقای همایونفر گفتم.

ولی گفتن كه معلوم نیست کی تموم بشه كارمون واسه همین بلیط برگشت نگرفتن.

_پس الان مادرت چی می‌شه؟ پرستارش چند روز می‌مونه؟

_دیگه هم من هم آقای همایونفر باهانش صحبت کردیم، قرار شد ده روزه باشه
قرار دادمون .

دیگه قطعا سفرمون ده روز که طول نمی‌کشه .

دینا انگار کشف مهمی کرده باشد گفت:

_ولی پرام ریخته الهه .

_از چی؟ چرا؟

_تو هنوزم ب سهراب می‌گی آقای همایونفر !

_چی بگم خب؟ بگم مهندس؟

_گمشو مسخره .

منظورم اینه مثلا نمی‌گی آقا سهراب، خیلی رسمی آقای همایونفر صداش می‌زنی .

_همکاریم دیگه .

باید حد و مرز مون حفظ بشه .

_ولی سهراب خیلی با تو راحته .

_منم اینطوری راحتم.

دینا بحث را به سمت دیگری کشاند.

_ولی در عجبم .

_باز از چی؟

_نمی‌دونم چرا کوالای آویزشون نیومده !

الهه آهسته خندید .

_خفه شو دینا .

کوالا چیه باز !

_نخند دارم جدی می‌گم .

اصلا برام قابل هضم نیست که نیومده .

خودمو آماده کرده بودم واسه تماشای صحنه‌های گریه زاریش .

صحنه‌ی آویزون شدنش از سهراب و ریختن ریمل زیر چشماش .

متأسفانه تیرم به سنگ خورد !

الهه ریز خندید .

_هیس داره نگاهمون می‌کنه زشته .

دینا سمتی که مجید و سهراب ایستاده بودند چشم چرخاند .

_نمی‌شنون صدامون و بابا .

بعدشم بشنوه اصلا، چی می‌خواد بگه؟

حقیقته دیگه، دروغ که نگفتم .

_بابا گناه داره طفلکی .

هم تو هم آقا مجید خیلی گیر می‌دین به دوست دخترش .

خداوکیلی خیلی مرده هیچی بهتون نمی‌گه .

_چون خودشم می‌دونه دوست دخترش چه عنیه!

چیزی نداره که بگه خواهر من؛ وگرنه سهراب آدم ساکت موندن نیست.

کمی آن طرف‌تر مجید و سهراب ایستاده بودند .

سهراب کمی پکر و در خودش بود .

مدام گوشی‌اش را چک می‌کرد و سر تکان می‌داد.

مجید می‌دانست داستان از چه قرار است ولی باز هم پرسید:

_چته؟ چرا انقدر پریشون و ناراحتی؟

_نمی‌دونم ملی چه‌ش شده چند روزه!

مجید کاملاً خود را به کوچه علی چپ زد.

چطور؟

نمی‌دونم به خدا، آگه می‌فهمیدم که خوب می‌شد.

چیزی گفته؟ کاری کرده؟

کلا چند روزه هم‌ش فاصله می‌گیره.

تا زنگ می‌زنم هنوز دو کلوم حرف نزده می‌زنه زیر گریه!

از دیشب هم گفت می‌خواد بره با دختر خاله‌هاش سفر، گوشیش هم نمی‌بره!

طبیعیه بابا، داری می‌ری سفر خارجی دلش تنگ شده از الان.

مگه بار اوله سفر می‌رم؟

قبلاً هم رفتم... هیچ وقت اینطوری عکس‌العمل نشون نداده!

شاید چون الان بیشتر دوستت داره.

مجید خودش هم می‌دانست دارد چرت می‌گوید...

ولی در آن لحظه فقط سعی داشت افکار در هم ریخته‌ی رفیقش را سامان دهد.

دوست عزیز من برای نوشتن این رمان ماه‌ها وقت صرف کردم.

فایل این رمان #فروشی است و اگر این فایل رو به صورت دزدی در اختیار دارید باید خدمتون عرض کنم که

[xبنده به هیچ عنوان از خوندنش به صورت رایگان رضایت ندارم x].

جهت حلال خوندن کتاب من می‌تونید به ادمینم در تلگرام مراجعه کنید و هزینه‌ی خرید کتاب رو پرداخت بفرمایید.

@advip768

در پناه خالق یکتا شاد و پیروز و سعادت‌مند باشید 🙏❤️.

ریحانه کیامری

سهراب نیشخندی زد.

_هه... آره حتما!...

نمی‌بینی شبش اومده ببینتم، الانم اینجارو سیل اشکاش ورداشته؟!

جوک نگو مجید.

هم زمان با این حرفش صدای پیچ فرودگاه توجهشان را جلب کرد که می‌گفت:

(مسافرین محترم پرواز ایران ۷۴۱، هواپیمایی آسمان، به مقصد دبی، لطفا هر چه سریع‌تر به گیت مراجعه کنند).

سهراب دسته‌ی چمدانش را گرفت و راه به طرف الهه راه افتاد.

مجید تلاش می‌کرد همچنان دلداری‌اش دهد.

_جوش نزن داداش درست می‌شه ان‌شالله.

دخترِ عجیب‌ترین، یهو می‌بینی از یه چیز دیگه ناراحتی، منتها ناراحتیشو سر تو خالی می‌کنه.

کم مانده بود به الهه برسند که سهراب پاسخ داد :

_ولش کن، من و که می‌شناسی دادا، هیچی نمی‌تونه بیشتر از یک ساعت ناراحتم کنه.

ته تهش همون یک ساعته.

بعدم هر کس آزاده واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره.

ملینا هم آزاده! راه باز و جاده دراز و این صحبت‌ها خلاصه.

مجید به فکر فرو رفت و هم زمان نزد الهه سادات و دینا ایستادند.

مجید دیگر حرفی نزد .

دینا که از همه جا بی‌خبر بود گفت:

_کوالات کو سهراب؟

خودمو آماده کرده بودم واسه تماشای گریه زاریاش!

نیومده چرا؟

_نیومده دیگه ...

مجید به پشتیبانی دوستش درآمد.

_من نمی‌فهمم چرا فکر می‌کنی همه چی به تو مربوطه؟! فضول که می‌کن تویی ها!

_از کی تا حالا تو مدافع حقوق ملینا شدی؟

_از وقتی تو فضول روابط سهراب شدی!

سهراب که حوصله‌اش سر آمده بود بحثشان را خاتمه داد.

_ اصلا دوتاتونم خفه شین.

و رو به الهه کرد.

_ بیا بریم بابا.

بذار این دوتا کف کنه دهنشون.

_ بیا خوبی کن به آقا سهراب!

لیاقت دفاعیاتمو نداشتی جاکش!

دینا هم کاملاً جدی گفت:

_ نوش جان آقا مجید!

خوردی هسته‌ش و تف کن.

لبخند بر لب همه آمد و همگی از هم خداحافظی کردند.

سپس سهراب و الهه سادات چمدان به دست راهی گیت شدند.

وارد هواپیما که شدند با راهنمایی مهماندار سر جایشان نشستند.

صندلی‌هایشان با هم دو ردیف فاصله داشت.

کنار سهراب یک پیرمرد کراوات زده‌ی خوش برخورد نشست و کنار الهه ...
امان از بخت بد!...

کنار الهه سادات یک پسر جوان هیکلی با سر و شکلی بسیار خشن نشست!
تیپ سر تا پا مشک‌ی زده و یک ابرویش شکسته بود.

موهایش را پنج سانتی تراشیده و تمام بازوها تا روی انگشتان دستش تتو شده بود.

الهه ابتدا جا خورد ولی بعد طبق تفکری که همیشه داشت، اینکه هر کسی فارق از سلیقه
و سکل ظاهر انسان است و قابل احترام و نباید کسی را از روی ظاهر قضاوت کرد،
کاملاً خونسرد به صندلی‌اش تکیه زد.

سهراب با دقت آن پسر را زیر نظر داشت مبادا که مزاحم الهه شود.

و هر آن منتظر بود الهه سادات درخواست تغییر صندلی بدهد!

چند دقیقه‌ای که گذشت و هواپیما تقریباً داشت پر می‌شد.

پسر جوان سرش را نزدیک الهه برد و گردنش را کمی خم کرد.

به نظر می‌رسید دارد به الهه چیزی می‌گوید!...

الهه چادرش را کمی جلو کشید و کمی جا به جا شد.

این گمان در ذهن سهراب نقش بست که پسر مزاحم الهه شده است!

سهراب فوراً برخاست و با عذرخواهی از پیرمرد رد شد و به سمت صندلی الهه سادات رفت .

کنارشان ایستاد و با اخم پسر را از نظر گذراند و به الهه گفت :

_جامون و عوض کنیم .

برو جای من، من اینجا می‌نشینم .

الهه با تعجب نگاهش کرد :

_چرا؟! !

من راحت‌م اینجا .

سهراب با چشم و ابرو به طور نامحسوس به پسر اشاره زد .

_نمی‌خواهی عوض کنیم جامون؟! !

الیه متوجه منظور او شده بود .

_نه، من راحتم .

برید شما هم راحت باشید .

_مطمئنی؟

پسر جوان نگاهی به الیه انداخت .

_می‌خواید پیش همسرتون بنشینید من مشکلی ندارم، می‌تونم برم جای ایشون بنشینم .

الیه لبخند ملیحی زد .

_نه ایشون همسرم نیستن، همکارم هستن .

منم راحتم همین‌جا، ممنون از شما.

و رو کرد به سهراب .

_من راحتم .

سهراب با شکی که همراهش تعجب بود گفت :

_ok, no problem.

(باشه، مشکلی نیست.)

و سر جایش برگشت.

اما در طول مسیر پرواز مدام حواسش به الهه بود.

نتوانست حتی دقیقه‌ای پلک بر هم بگذارد.

اصلاً دلش نمی‌خواست او خاطره‌ی بدی از این سفر داشته باشد.

حتی اگر مسببش خودش نباشد.

تعجبش از این بود که الهه مشکلی با نشستن در کنار آن پسر نداشت!

و اینکه حتی در طول سفر چند باری دید که با هم صحبت می‌کردند!

به مقصد که رسیدند آن پسر کیف الهه را برایش آورد و در پایان هم بسیار ریلکس و با لبخند از هم خداحافظی کردند!

سهراب متعجب فقط نگاهشان می‌کرد!

چرا خودش را آنقدر اذیت کرده بود؟!

چرا فکر کرده بود الهه سادات ممکن است ناراحت باشد یا از نشستن کنار آن پسر معذب باشد؟!

در حالی که گویا زیاد بدش هم نیامده بود!
چرا که در طول مسیر صحبت می‌کردند و در پایان هم مثل دو آشنا از هم خداحافظی کردند!

چقدر این دختر برایش سوپرایز داشت!...
هر بار بخش جدیدی از وجودش را به نمایش می‌گذاشت...

و سهراب هر بار با قسمت جالب‌تری از شخصیت الهه سادات آشنا می‌شد...

به این فکر می‌کرد که در طول این سفر چند روزه قرار است دیگر چه سوپرایزهایی از خود رو کند!...

مثلا کشف حجاب کند...

بی‌کینی بپوشد...

آرایش غلیظ کند...

کاباره برود...

مشروب بخورد...

دیگر الان با توجه به اینکه هربار چیزهای غیرقابل پیش‌بینی از او می‌دید، امکان همه چیز را می‌داد!...

شخصی از طرف شرکت طرف قراردادشان در فرودگاه دنبالشان آمده بود .

سهراب بسیار خودش را کنترل می‌کرد که چیزی نگوید یا نپرسد که باز موجب پشیمانی‌اش شود یا باعث تکرر خاطر الهه شود .

هر بار جملات تا نوک زبانش می‌آمد، نگاهی به الهه می‌انداخت و باز سکوت را ترجیح می‌داد .

الهه سادات هم حتی متوجه این حالت سهراب شده و منتظر بود هر لحظه او را با سوالات یا قضاوت‌هایش بمباران کند !

اما سهراب تصمیم نداشت به این راحتی و بدون فکر سخن بگوید .

سکوت کرده بود تا بتواند سر فرصت سوال مناسب و کلمات مناسب را بیابد .

گوشی‌اش را برداشت و برای ملینا تایپ کرد .

(hi bab, ma residim.

to che khabar? kojayi azizam?

romingam faale, age khasti tamas begiri...

mis you...)

(سلام عزیزم، ما رسیدیم .

تو چه خبر؟ کجایی عزیزم؟

رومینگم فعاله، اگه خواستی تماس بگیری ...

دلم برات تنگ شده (...)

الهه هم خود را سرگرم دیدن مناظر اطراف کرده بود.

خیابان‌های زیبا و تمیز با درختان نخل سر به فلک کشیده و ساختمان‌های مجللی که اکثراً نمایی سفید داشتند.

به هتل که رسیدند خدمتکاران هتل به سرعت آمدند و چمدان‌ها را گرفته و داخل بردند .

البته هتل که چه عرض کنم !

بیشتر شبیه قصر بود !

برجی سر به فلک کشیده و زیبا با نمایی از آبی آسمان و سفیدی ابرها ...

وارد که شدند سهراب کلید اتاق‌هایشان را گرفت و بی‌حرف با آسانسور بالا رفتند .

اتاق‌هایشان کنار هم و در طبقه‌ی چهاردهم بود .

خدمتکاران چمدان‌هایشان را تا داخل اتاقشان بردند و بعد به انگلیسی پرسیدند که آیا آن‌ها چیز نیاز دارند یا خیر .

و با پاسخ منفی آن دو تعظیم کردند و رفتند .

الهه وارد اتاقش شد و سهراب دم در ایستاد .

_چیزی خواستی بهم بگو .

پیام بده .

الهه چادر عربی‌اش را روی شانه‌هایش سر داد .

_باشه ممنون.

سهراب دست در موهایش کشید و باز حرفش را قورت داد .

_استراحت کن تا بعد بریم ناهار .

_باشه حتما .

الهه می‌خواست در را ببندد و بخوابد ولی سهراب همچنان آن‌جا ایستاده بود !

بی‌تعارف گفت:

__ چیزی می‌خواید بگید؟

سهراب کمی این پا آن پا کرد ولی در پاسخ آنچه در ذهنش می‌گذشت را نگفت .

__ نه... نه ...

__ پس من برم یه کم بخوابم.... ببخشید .

__ خواهش می‌کنم، آره راحت باش .

و الهه در را بست و سهراب به اتاق خودش رفت.

الهه به محض بستن در لباس‌هایش را درآورد و به حمام رفت .

دوش مختصری گرفت و با همان حوله لباسی روی تخت دراز کشید و به خواب رفت .

سهراب اما خواب به چشمش نمی‌آمد .

لباس‌هایش را درآورد و سر جالباسی آویزان کرد.

دوش گرفت .

دوباره صورتش را شویو کرد.

انواع و اقسام نرم کننده‌ها و افترشیو ها را استفاده کرد.

از حمام بیرون آمد و موهایش را سشوار کرد.

لباس راحتی پوشید.

جلوی آینه به چهره و قامت خود چشم دوخت.

اصلا نمی‌فهمید چرا انقدر روی عکس‌العمل حساس شده!

در حالت معمول نباید برایش مهم می‌بود!

از طرفی نیمی از ذهنش هم درگیر رفتارها و حرف‌های عجیب و غریبی بود که اخیرا از ملینا دیده و شنیده بود!

دست در موهایش کشید و خود را از تمام

زوایا بررسی کرد.

نه !

چیزی کم و کسر نداشت!

در افکار دوگانه‌ی خود غرق بود که موبایلش زنگ خورد.

به خیال اینکه ملیناست فوراً برش داشت.

dadash majid is calling...

ولی با این پیغام روی صفحه‌ی موبایلش مواجه شد.

بازم تو به فکر من باشی.

لبخند زد و تماس را برقرار کرد.

الهی از خواب که بیدار شد با گیجی اطرافش را نگرینست.

نمی‌دانست کجاست و الان چه وقت روز است!

روی تخت دست کشید و نشست.

موهای نم‌دارش را دست کشید و نگاهی به حوله‌ی تنش انداخت و تازه آن زمان بود که متوجه زمان و مکان شد.

موبایلش را برداشت و به سرعت اینترنتش را روشن کرد.

با پرستار مادرش تماس تصویری گرفت و او هم خیلی زود پاسخ داد.

_سلام الهه جان.

لبخند زد و موبایل را در زاویه‌ی مناسب تنظیم کرد.

_سلام عزیز دلم.

خوبید؟ مامان چگونه؟

موبایلش را چرخاند و به سمت مادر الهه گرفت.

_بفرمایید، اینم مادر.

ماشالله سالم و سر حال.

لبخند بر لب الهه نقش بست و برای مادرش دست تکان داد.

_سلام خوشگل خانم، خوبی؟

مادرش نیز به تبعیت از او لبخند زد.

_سلام دخترم، خوبم.

تو چطوری مادر؟ راحت رسیدی؟ اذیت نشدی؟

_آره خیلی راحت رسیدم.

نگران من نباش، اینجا همه چیز عالیه.

تا چشم مادرش به حوله و موهای خیس و افشانش افتاد با نگرانی گفت:

_حموم بودی؟

_آره.

_چرا خشک نکردی موهات و دختر؟ سرما می خوری ها!

بعد تو مملکت غریب می خوای چی کار کنی؟

الهه خنده اش گرفت.

_اینجا خیلی گرمه مامان.

نگران نباش مواظبم.

_آقای مهندس کجاست؟

_اتاق خودش، کجا می خواستی باشه!

_آها خب.

چیزی خوردی؟ به خودت برس مادر، ضعیف نشی.

_الان دیگه باید کم کم آماده شم بریم غذا بخوریم فکر کنم.

چشم به خودم می‌رسم.

_قربون چشمات مادر.

انشالله کارتون به خوبی پیش بره، به سلامتی و با دست پر برگردین.

_انشالله با دعای شما.

بعد اکرم خانم را خطاب قرار داد.

_اکرم خانم چیزی لازم داشتنین حتما به دینا بگین.

سپر دم که حواسش باشه.

_همه چیز هست خدا رو شکر.

ولی اگه لازم بود چشم، می‌گم به دینا خانم.

_دیگه جون شما و جون مامان.

_رو چشم من جا دارن.

خیالت راحت باشه عزیزم.

_خیلی ممنون.

انشالله جبران کنم براتون.

پس از سفارشات مجدد راجع به داروهای مصرفی مادرش قطع کرد و هم زمان در اتاقش به صدا درآمد.

گوشی را روی تخت رها کرد و دستپاچه برخاست و پظت در رفت.

از چشمی نگاه کرد و سهراب را حاضر و آماده پشت در دید.

آهسته توی سرش زد و زمزمه کرد.

_خاک بر سرم عین خرس خوابیدم.

این آب و جارو کرده پشت دره!

چه غلطی کنم حالا؟!

برای بار دوم که زنگ را زد الهه گلویش را صاف کرد و گفت:

_بله؟

سهراب نگاهی به ساعتش انداخت.

_حاضری؟

الیه در حالی که دستانش را در موهای نمدارش چنگ کرده بود، با هول و ولا به چمدان از هم پاشیده‌ی وسط اتاق نگاه می‌کرد و با چشم دنبال لباس‌هایش می‌گشت.

_ام... چیزه...

سهراب با شک به در بسته نگرست.

_چی؟

_هیچی هیچی... الان آماده می‌شم...

چشمش که به مانتوی خنک آبی‌اش افتاد فوری ادامه داد.

_می‌خواین شما برید پایین، منم میام بعد.

سهراب ابروهایش در هم گره خورد.

خوبی تو؟!

الهی حوله را از دورش باز و گوشه‌ای پرت کرد.

برهنه دنبال لباس زیرهایش می‌گشت.

اولین شورت و سوتینی که زیر دستش آمد را برداشت و مشغول پوشیدنشان شد.

_آره خوبم.

_به نظر نمیاد ولی...

مشکلی پیش اومده؟!_

در حالی که سعی داشت سوتین را از سرش رد کند بریده بریده گفت:

_آ...ره... خو...بم

سهراب چشمانش درشت شد!

چرا اینطور حرف می‌زد.

مشتی به در کوبید.

_باز کن درو!

الیه راست ایستاد و وحشت زده به در نگاه کرد.

_چیزه... نمی‌شه...

_چرا نشه! باز کن درو می‌خوام ببینم چه خبره اونجا!

الیه مثل عذارها به اطرافش نگاه می‌کرد و کم مانده بود گریه کند.

_خبری نیست... دارم آماده می‌شم.

اگه عجله دارید برید شما، من بعد میام.

_مطمئنی مشکلی نیست؟

تی‌شرتی برداشت و تن زد.

_آره آره.

چه مشکلی آخه!

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

_باز کن درو!

الهه راست ایستاد و وحشت زده به در نگاه کرد.

_چیزه... نمی‌شه...

_چرا نشه! باز کن درو می‌خوام ببینم چه خبره اونجا!

الهه مثل عذارها به اطرافش نگاه می‌کرد و کم مانده بود گریه کند.

_خبری نیست... دارم آماده می‌شم.

اگه عجله دارید برید شما، من بعد میام.

_مطمئنی مشکلی نیست؟

تی‌شرتی برداشت و تن زد.

_آره آره.

چه مشکلی آخه!

سهراب دستانش را به سینه زد.

چه می‌دونم... وسیله‌ای چیزی نیاز نداری بگیرم برات؟

الهه شلوار جینش را پا کرد و کاملاً غیر ارادی پرسید.

چی مثلاً؟

سهراب هم خیلی عادی گفت:

نوار بهداشتی مثلاً!

الهه دستش روی زیپ شلوارش خشک شد!

گونه‌هایش گر گرفت و با این وجود که سهراب را نمی‌دید باز هم شرم بر او مستولی گشت.

سهراب سکوتش را مثبت برداشت کرد.

آره؟ نوار بهداشتی بگیرم برات؟ مشبک یا ساده؟

مسافرتی دیگه؟

الهه که دید اگر همچنان سکوت کند اوضاع ممکن است وخیم‌تر شود گفت:

_نه... لازم ندارم.

_مطمئنی؟!

نفسش را بیرون فوت کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

_بله.

_اوکی پس زود باش دیگه.

_برید میام.

_منتظر می‌مونم.

الهه دیگر چیزی نگفت.

بعد از چند نفس عمیق برای تمدد اعصاب، مانتو و شال و چادرش را برداشت.

مراسم لباس پوشیدنش که تمام شد، اندکی ریمل و بالم لب زد تا صورتش را از بی‌حالی درآورد.

سپس چادر عربی براقش را سر کرد و با برداشتن موبایلش پشت در ایستاد.

باز چند نفس عمیق کشید و بعد به این اندیشید که در چه زاویه‌ای بایستد که وقتی در را گشود داخل اتاق در معرض دید سهراب نباشد.

در واقع نمی‌خواست سهراب شاهد شاهکار زیبایش در ترکاندن اتاق در عرض دو ساعت باشد!

پس از یک بررسی کلی در جهت مورد نظر قرار گرفت و در را گشود، فوراً بیرون رفت و پشت سرش بست.

سهراب با تی‌شرت زرد و شلوار جین آبی که اندام و بازوهایش را سخاوتمندانه در معرض دید عموم قرار می‌داد، به دیوار تکیه زده و با موبایلش ور می‌رفت.

از شنیدن صدای در، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و موبایل را در جیبش گذاشت.

_چه عجب اومدی!

الیه با توجه به بحث مقدس نوار بهداشتی، خجالت می‌کشید به چهره‌ی او بنگرد.

شرمگین و سر به زیر پاسخ داد:

_ببخشید... معطل شدید...

سهراب دو قدم فاصله را پر کرد و در نزدیکی‌اش ایستاد.

_حالا چرا سر بلند نمی‌کنی؟

چی شده؟

الیه دستی به شالش کشید.

_چیزی نشده...

سهراب یک دستش را به دیوار پست سر الیه زد و سرش را اندکی جلو کشید.

_بدجور مشکوک می‌زنی الیه سادات حسینی!

الهه از این نزدیکی قلبش تندتر می‌زد...

_ نمی‌دونم منظورتون چیه...

سهراب به صورت معصوم و زیبای او خیره شد.

هیچ چیز نمی‌دید جز دختری خجل با گونه‌های سرخ...
سرش را کنار گوش او برد و ناخودآگاه عمیق نفس کشید.

_ بو شامپو بچه می‌دی چرا؟

الهه بیش از این تاب نداشت...

سرفه‌ای مصلحتی کرد و چادرش را جلو کشید.

_ نمی‌ریم...؟

سهراب با تعجب و دقت نگاهش می‌کرد.

باورش نمی‌شد او همان دختر داخل هواپیما باشد!

یا همان دختری که چندبار او را به خاطر قضاوت‌های اشتباهش بازخواست کرده بود...

آن دختر انقدر خجالتی و کمرو نبود....

برعکس خیلی هم جسور و شجاع به نظر می‌آمد!

بیش از این نخواست اذیتش کند، دستش را برداشت و قدمی عقب رفت.

_بریم.

در آن لحظه گویی دنیا را به الهه سادات دادند.

نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد و پلک بر هم نهاد.

سپس به دنبال سهراب که شدیداً عجیب غریب شده بود وارد آسانسور شد.

سر میز غذا، سهراب با اینکه علاقه‌ی بسیاری به آزار و اذیت الهه پیدا کرده بود اما خوی جنتلمن مآبانه‌اش مانع از این امر شد.

ناهارشان را که با نگاه دزدیدن‌های الهه خوردند، سهراب مشروب سفارش داد و به صندلی‌اش تکیه زد.

_بریزم؟

الهه گیج سر بلند کرد.

_چی؟

سهراب جام نیمه پرش را بالا گرفت.

_ما می‌گیم آب حیات!

شما مذهبیای چی می‌گین بهش...؟

جرعه‌ای نوشید و ادامه داد.

_زهرماری؟

آب سنگولی؟

جرعه‌ی دیگری نوشید و بشکنی در هوا زد.

_آ... یادم اومد؛ مُسکِر!

جام را بالا گرفت.

_مایع مست‌کننده‌ی حرام!

الهه با دستمال کاغذی دور دهانش را تمیز کرد.

_خیلی ممنون.

خودتون نوش جان کنید!

سهراب باقی شراب قرمز را یکباره سر کشید و جام خالی را روی میز گذاشت.

_حالا چرا یهو انقدر خجالتی و سر به زیر شدی؟

و از دهانش پرید.

_تو هواپیما که خوب جیک تو جیک شده بودی با اون یابو علفی!

الهه انگار با این طرز صحبت کردن سهراب روحیه‌ی قبلی‌اش را باز یافت.

خیلی محکم و جدی پاسخ داد.

_اولا درست صحبت کنید راجع به دیگران!

ایشون خیلی هم انسان باشخصیت و قابل احترامی بودن.

دوما فکر نمی‌کنم صحبت کردن من با ایشون به شما ارتباطی پیدا کنه!

سهراب بطری مشروب را در جام خالی کرد.

_او هوع...! چه زود وکیل مدافعش شدی!

نکنه خط و خبری شده؟!!

_شما الان حالتون سر جاش نیست!

_فکر کردی من با یه پیک مست می‌کنم؟!!

هه...! حتما یادت باشه از دینا بررسی.

بهش بگو سهراب چندتا پیک مشروب بخوره مست می‌کنه تا بفهمی ظرفیت بالا یعنی چی!

سپس جام را بالا آورد و در هوا تکان داد.

_سلامتی همه یابو علفیا و وکیل مدافعاشون!

و جام را سر کشید.

الیه با تعجب به رفتارها و عکس‌العمل‌های او می‌نگریست.

_امیدوارم فقط امروز جلسه و قرار ملاقاتی نداشته باشیم!

سهراب خندید و برخاست.

_نترس حاج خانم! من سه تا از این بطریا رو لازم دارم که تازه سرم گرم شه!

دو تا پیک که واسه من شوخیه!

الیه هیچ نگفت و برخاست.

_با اجازه من می‌رم اتاقم.

برنامه کاری رو برام بفرستید، ممنون.

و نایستاد تا پاسخ سهراب را بشنود، تند تند به سمت آسانسور گام برداشت.

به اتاقش پناه برد و به محض ورود چادرش را درآورد.

موبایلش را روی تخت پرتاب کرد و عصبی شال از سر کشید.

سپس کاملاً مستأصل وسط آن بلبشو نشست و زانو بغل گرفت ...

چرا در مقابل این همه جسارت سهراب در نزدیک شدن به خودش سکوت کرده بود..؟! !

چرا از نتوانسته بود مثل غالب اوقات داد و فریاد راه بیاندازد و او را پس بزند...؟! !

وجدانش تازه بیدار شده بود ...

و ذهنش تازه هوشیار ...

شالش را از دور گردنش باز کرد و محکم به گوشه‌ای پرت نمود .

_ اه اه اه !

این چه غلطی بود کرد؟

چرا من اون لحظه عین گاو وایستادم نگاهش کردم هیچی ام نگفتم؟! !

بوی شامپوی بچه‌ای که به موهایش می‌زد، زیر بینی‌اش پیچید و روانش را به هم ریخت .

_ لعنت بهت همایونفر !

اصلاً لعنت به من با این جنس موهای مزخرفم که به خاطرشون مجبورم شامپو بچه

بزنم! ...

کفش‌هایش یک سو افتاده بود و لباس‌هایش سویی دیگر...

آنقدر اتاق شلوغ و در هم بر هم بود که حتی خودش هم به درستی نمی‌دانست چی به چیست !

_ اصلا چرا بند کرده به من !...

اه ...

به تو چه مربوطه من با کی حرف می‌زنم با کی نمی‌زنم

فضولی یا مفتش ؟ !

سپس با اعصابی خرد و خاکشیر شده از میان کت لباس‌ها برخاست .

_ پاشم اینا رو مرتب کنم ...

یه بار دیگه یهویی اومد مثل الان هول نشم .

اولین تی شرت را برداشت که تا بزند .

_آخه یکی نیست بگه خودت خواهر مادر نداری؟!!

تی شرت تا شده را در چمدان گذاشت و بلوز دیگری برداشت .

_چرا انقدر منو آزار می دی؟!!

بلوز را هم گذاشت و یک روسری ساتن صورتی را برداشت .

_چی کارت کردم من مگه ...

چه هیزم تری بهت فروختم .

و بعد رو به سرش را گرفت .

_خدایا بازم شکرت ...

فقط خودت از پس این مرد بیا ...

من در توانم نیست بعضی جاها!...

سهراب هم به اتاقش رفت .

لباس هایش را درآورد و سر جالباسی آویزان کرد .

_چه‌شه دختره...؟!!

برهنه و فقط با یک شورت رو به روی آینه‌ی قدی ایستاد و فیگور گرفت .

_یهو عین دیوانه ها شد !

فیگورش را عوض کرد .

_نکنه با یابو علفی رل زد؟!!

یعنی به همین سرعت؟!!

راست ایستاد و دستی به سیکس پک‌هایش کشید .

_فکر نکنم البته !

خودش را روی تخت پرت کرد و دستانش را زیر سرش قلاب کرد .

_یه بار از خجالت در حال ذوب شدنه !

دو دقیقه بعدش می‌شوره می‌ندازتت رو بند خشک شی !

پا روی پا انداخت .

_خدایا حکمتتو شکر .

به پهلوشد و چشم بر هم نهاد .

_ولی چقدر بوی شامپو بچه می داد ...

حتما پوست و موش خیلی نرم و حساسه...

در همین افکار نصفه و نیمه بود که ...

خواب عقل و هوشش را در ربود....

یک ساعت بعد بیدار شد و به الهه پیام داد.

_(amade bash saat 5 mirim sherkat.)

_آماده باش ساعت پنج می ریم شرکت.

الهه به محض دیدن پیامش شروع کرد به آماده کردن مدارک و پیش فرض های لازم.

مانتو شلوار سوسنی اش را آماده گذاشت .

شال بادمجانی رنگش را هم اتو زد و کفش‌های مشکی پاشنه پنج سانتی‌اش را با واکس فوری برق انداخت.

ساعت از چهار و نیم گذشته بود که شروع کرد به حاضر شدن.

دلش نمی‌خواست مثل دفعه‌ی قبل شود...

داخل چشمانش را سرمه کشید، کمی ریمل زد، اندکی رژ صورتی کم رنگ و بعد هم مانتو شلوارش را تن زد.

شالش را عربی بست و سنجاق پر نگینی را هم زینت بخش آن نمود.

کمی عطر به مچ دستانش زد، ساعت بست، انگشتر فیروزه‌اش را دست کرد و نگاهی به ساعت انداخت.

چهار و پنجاه دقیقه!

فوری چادر عربی را روی سر انداخت و با برداشتن کیف چرمی‌اش قصد بیرون رفتن کرد.

به محض باز کردن با سهراب سینه به سینه شد!

کت و شلوار زغال سنگی با پیراهن سفید و کراوات قرمز تپیش را تشکیل می‌دادند.

_تازه او مدم در بزنم.

الهه در را بست و همان جا ایستاد.

در واقع راهی نداشت! نمی توانست تکان بخورد!

سهراب طوری بدون فاصله سینه به سینه اش ایستاده بود که هیچ جایی برای حرکت نداشت.

_چقدر تیپت مناسبه اینجاست.

الان از اینجا بریم بیرون فکر می کنند مال همین جایی.

الهه در سکوت به جایی پایین تر از گلوی او نگاه می کرد.

سهراب سرش را جلو برد و بو کشید.

_عطرت بوی شامپو بچه رو پوشونده.

حیف شد... خوشم می اومد از بوش!...

قلب الهه تندتر تپید و برای عوض کردن بحث گفت:

_دیر می‌شه، ساعت داره از پنج می‌گذره.

سهراب تک خندی زد و دو قدم عقب رفت.

_شیوه‌ی تغییر بحث قشنگ بود، خوشم اومد.

الهه که می‌ترسید خجالت و سرخی گونه‌هایش مورد تمسخر قرار گیرد، بی‌حرف قدم جلو نهاد و سهراب هم پشت سرش می‌رفت.

ناگهان صدای پاشنه‌های کفش الهه توجه‌اش را جلب کرد.

صدای چیه؟!

وایستا ببینم کفش پاشنه بلند پات کردی الهه؟!_

الهه سادات کنار آسانسور ایستاد و دکمه‌اش را زد.

اشکالی داره؟!

نداره؟!

سهراب این بار شانه به شانه‌اش ایستاد.

_یه سه چهار سانت بلندتر می‌پوشیدی هم قد من می‌شدی!

الهه با تعجب گفت:

_وا...! مگه چیه؟!

_چیه؟! دیگه الان هم قد منی تقریبا!

_خب چه ایرادی داره؟! نمی‌فهمم!

_زن باید همیشه قدش از مرد کوتاه‌تر باشه.

اینجوری کنار هم که راه می‌رن قشنگ‌تره.

در آسانسور باز شد و واردش شدند.

_اون واسه زن و شوهر است!

_به هر حال در تمام موارد کاربرد دارد.

الیه با حرص گفت:

_از نظر من نداره!

سهراب با لبخندی ریز نگاهش کرد.

چقدر این آرایش ملایم و اندک به او می‌آمد و زیباتر و دلنشین‌ترش کرده بود.

از آسانسور که بیرون رفتند، مردی هیکلی پوشیده در کت و شلوار مشکی جلو آمد و با لهجۀ غلیظ عربی گفت:

_مهندس همایونفر؟

سهراب پاسخ داد:

_بله.

مرد سعی داشت دست و پا شکسته فارسی صحبت کند.

_آنا... راننده... شیخ عامر مسعود... آمدن کردم... اُنتما...

الهه سادات که زور زدن‌های او را برای فهماندن متظورش دید لبخند زد و گفت:

_نعم یا أخی.

چشمان سهراب گرد شد و گل از گل راننده شکفت!

_أنتِ عرب؟

_لا... أنا ایرانی! لكن تعلم العربی.

_آ... أحسنت، أحسنت، الحمدلله، الحمدلله.

سهراب با دهانی باز به الهه که دیگر واقعا شباهتی به چند دقیقه قبالش نداشت می‌نگریست!

عربی بلد بود؟! آن هم اینقدر روان و سلیس؟!!

همراه هم در ماشین روی صندلی عقب نشستند و به محض حرکت کردن، سهراب آهسته گفت:

دیگه چی هست که نمی‌دونم؟!

در مورد؟!

در هر موردی!

خیلی چیزها هست که شخصیه! مسائل شخصیمو چرا باید به شما بگم؟!

این که عربی بلدی شخصیه؟! آره الهه؟!

الهه سادات که هنوز هم به این راحت حرف زدن سهراب عادت نکرده بود، گلوش را صاف کرد و جدی گفت:

نپرسیدید که بگم!

این چیزیه که من بپرسم؟!

اونم وقتی داریم میایم به کشور عربی؟!_

من نباید بدونم همکارم عربی بلده؟!_

الیه نگاهش کرد.

_حالا اگر می‌دونستید چه تفاوتی می‌کرد؟!

_اگه این زبون بسته تته پته نمی‌کرد تا تو مجبور شی از گنجینه‌ی راز مخوفت پرده برداری کنی، تا کی قرار بود نگی؟!!

_به هر حال الان که می‌رفتیم اونجا و من شروع می‌کردم به توضیح پلن هامون متوجه می‌شدید دیگه.

_really?

_واقعا؟!!

سپس با حرص ادامه داد:

_نمی‌دونی اونا قطعا مترجم گرفتن؟!!

_خب گرفته باشن!

سهراب کم مانده بود فریاد بزند.

با حرص گفت:

_خب می‌تونستیم بگیم خیر سرمون بلدیم زبونشونو.

_الان می‌فهمن بلدیم دیگه.

البته بلد نه بلدیم.

_خب اولش گفته بودیم هم کلاس کاریمون می‌رفت بالا و منتمون سرشون بود.

تو مغزت چی می‌گذره من نمی‌دونم واقعا دختر!

_الان کلاش بیشتره که!

یهو سوپرایز می‌شن!

سهراب که دیگه نمی‌دانست سرش را باید کجا بکوبد، با حرص غر زد:

_اله چقدر دلم می‌خواد الان خفیات کنم!

و الهه‌ای را داشت می‌نگریست که بی‌اراده به خنده افتاده بود و حرصش را بیشتر می‌کرد.

وارد دفتر مدیریت که شدند با مردی جالفتاده در حدود پنجاه سال مواجه شدند.

پوست گندمی، قد بلند و اندام متناسب .

دشداشه‌ی سفید با عبای مشمی زری دوزی شده به تن و عمامه‌ی عربی به سر داشت.

پسر جوان بیست و هفت هشت ساله‌ای هم آنجا بود.

هر دو جلو آمدند و با سهراب دست دادند.

_أهلاً و سهلاً شیخ.

رییس شرکت گفت و مرد جوان با لهجہ‌ی عربی ترجمه کرد.

_خوش آمدید.

سهراب لبخند زد.

_خیلی ممنون.

و این بار الهه عربی گفت:

_شکراً جزیلاً.

هر دو مرد نگاهی به هم انداختند و رییس چیزهایی به عربی رو به سهراب گفت و تا مرد جوان خواست ترجمه کند، الهه پاسخش را داد.

_نه نه، من شریک آقای همایونفر هستم.

مترجم نیستم.

_یعنی... أنت ایرانی؟

_نعم شیخ.

_آ... باید از چشمای زیبات می‌فهمیدم که ایرانی هستی.

_ممنونم از تعریفتون.

سهراب فقط با تعجب نگاهشان می کرد.

وقتی به دعوت شیخ عامر دور میز نشستند، سهراب سرش را نزدیک الهه برد و کنار گوشش پیچ زد.

__چی می گفت؟

الهه هم همان طور آهسته پاسخ داد.

__هیچی فقط فکر کردن من مترجمتونم، منم گفتم که نه شریکتونم .

__بعد چی گفت که باز تشکر کردی از تعریفش؟

__گفت باید از چشمای زیبای می فهمیدم تو ایرانی هستی.

نیشخند سهراب گزنده شد.

__حالا امروز باید چشمتو سیاه می کردی حتما؟!

الهه کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد.

برگشت و نگاهش کرد که خیلی عادی نشسته است.

من نمی‌فهمم مسائل شخصی من چرا باید برای شما مهم باشه؟!

لطف کنید در این موارد نظر ندید جناب همایونفر!

سهراب که حتی خودش هم از برخوردش شگفت زده شده بود، هیچ نگفت و منتظر ماند تا صحبت آغاز کنند.

پس از آنکه راجع به کار صحبت کردند و سهراب حقیقتا از اینکه الهه اینطور زیبا و روان با شیخ عامر صحبت می‌کرد از ته دل به او افتخار می‌کرد.

فقط یک چیز اذیتش می‌کرد...

نگاه‌های میخ شده‌ی شیخ عامر روی الهه سادات!...

وقتی داشتند نسکافه می‌نوشیدند سهراب آهسته در گوشش گفت:

_شنیده بودم عربا هیزن! ولی الان دیگه کامل اطمینان پیدا کردم!

الهه بدون آنکه توجه شیخ را جلب کند پاسخ داد:

_ بنده خدا جای پدر منه... چی می‌گید شما!

_ دود از کنده بلند می‌شه خانم حسینی.

عربا علاقه‌ی زیادی هم به حرمسرا دارن! نمی‌دونستی بدون!

_ مترجمش می‌شنوه زشته!

سهراب در حالی که حالت نشستنش را تغییر می‌داد رو به آن پسر جوان گفت:

_ عذر می‌خوام اسمتون و نمی‌دونم من.

پسر لبخند زد و گفت:

_ معذرت می‌خوام، فراموش کردم معرفی کنم خودمو.

من عمر مسعود هستم.

ابروهای سهراب بالا پرید و الهه سر بالا آورد و با تعجب گفت:

_ أنت ابن الشيخ؟

(شما پسر شیخ هستید؟)

پسر جوان که خود را عمر معرفی کرده بود در پاسخ لبخند به روی الهه پاشید.

_نعم.

و با همان لهجۀ غلیظ به فارسی ادامه داد:

_لازم نیست با من عربی حرف بزنید.

فارسی من خوبه.

شیخ عامر به پسرش گفت:

_چی می‌گید؟

_دارم می‌گم با من می‌تونن فارسی صحبت کنن.

_آ... خوبه.

قرارداد را که امضا کردند شیخ عامر با رویی گشاده با سهراب دست داد و رو به پسرش گفت:

__ بگو که امشب منزل ما دعوت هستن، برای شام.

عمر به سهراب نگریست و گفت:

__ پدرم می‌گه که امشب برای شام منزل ما دعوتید.

و بعد به الهه اشاره زد.

__ البته به همراه همسرتون.

الهه با خنده پاسخ داد:

__ ولی من همسرشون نیستم، ما فقط توی کار شریکیم نه توی زندگی.

و عمر از ته دل زیر خنده زد و حرف‌های الهه را برای پدرش ترجمه کرد.

سهراب اما به زدن لبخندی حرصی بسنده کرد.

دلش می‌خواست می‌شد و می‌توانست نیشگون محکمی از الهه بگیرد، بلکه دلش کمی خنک شود.

به هیچ عنوان از این رفتار و بحث پیش آمده خوشش نیامده بود.

اصلا به آن‌ها چه مربوط که آن دو چه کاره‌ی هم هستند!

در آخر هم شیخ عامر به سهراب گفته بود که بسیار خوش شانس است که خانم زیبا و با علمی مثل الهه شریکش است.

که البته حرص بیشتر سهراب را در پی داشت و کاملاً از قصد گفت:

«بله از بخت خوب منه، البته خانم حسینی همسر شریک مرحوم من هستند که بعد از فوت همسرشون اختیار سهام اون خدایامرز رو به دست گرفتن!»

الهه با تعجب نگاهش کرد...

باورش نمی‌شد سهراب مسئله‌ی شخصی زندگی او را در برابر آن‌ها بازگو کرده باشد!

شیخ و پسرش نگاهی به هم انداختند و گفتند.

«خداوند بیامرز ه ایشون و.»

سپس عمر با لبخندی که بر لبش خشکیده بود ادامه داد:

فرزند هم دارید؟!

الهه نگاهی خشمگین به سهراب انداخت و جواب داد:

_خیر، ما کلا دو سه ساعت از عقلمون می‌گذشت که ایشون رفتن جبهه و به شهادت رسیدن.

شیخ و عمر گویی گل از گلشان شکفت.

_هو المجاهد... جایگاهش در بهشت.

الهه پاسخ داد:

_نعم، ان شاء الله.

سپس عمر پیشنهاد داد که به هتل نروند و از همین جا همراه آنان به خانه‌شان بروند.

سهراب نگاهی به ساعتش انداخت و رو به الهه کرد:

__من مشکلی ندارم، تو آگه می‌خوای لباس عوض کنی بریم هتل.

__نه لباسم خوبه.

سپس رو به عمر کرد.

__خوشحال می‌شیم همراهتون کنیم.

عمر حرف سهراب را برای پدرش ترجمه کرد و شیخ به او گفت:

__به مادرت بگو مهمان داریم.

به زکیه هم زنگ بزن و بگو برگرده زود از خونه‌ی پدرش و به مادرت و صفیه کمک کنه.

__باشه.

گفت و مشغول تلفن زدن شد.

با لیموزین مشکی آن‌ها راهی شدند .
در راه هم با حرف‌های شیخ و عمر که کم کم وارد مسائل شخصی الهه می‌شدند گذشت .

و الهه سؤالات آن‌ها با حرص جواب می‌داد .
چرا که مسبب این وضعیت را کسی جز سهراب نمی‌دانست !

البته سهراب هم دست کمی از خودش نداشت .
شدیدا از کارش پشیمان شده بود !...

مثلا می‌خواست چشم آن‌ها را از الهه بردارد ولی انگار برعکس شد !
بیشتر توجهشان را جلب کرد!

مخصوصا که پدر و پسر با لبخند هم یکدیگر را می‌نگریستند و این بیشتر سهراب را
حرص می‌داد!

آنجا که رسیدند خانه نبود... بیشتر به قصر می‌ماند !...
باغی بسیار وسیع و سرسبز با درختان نخل سر به فلک کشیده و فواره‌ای عظیم در وسط
آن.

ساختمانی بسیار عظیم با نمای سفید که مشخص بود سوبلکس است.

الیه و سهراب نگاهی به هم انداختند و بعد پشت سر شیخ وارد شدند .

ستون‌های عظیم و بزرگ ...

خدم و حشم ...

مبلان‌های مجلل ...

گوشه‌ای هم میز بار بود و گوشه‌ی دیگری میز بلیارد ...

با راهنمایی شیخ و عمر به سالن نشیمن رفتند .

وارد که شدند از تعجب کم مانده بود فکشان به زمین بچسبد !

سه زن با لباس عربی و شال مشکی ایستاده و دور و ورشان پر بود از پسر و دخترهای
قد و نیم قد !

همگی سلام کردند و أهلا و سهلا گفتند .

سهراب و الیه هم با لبخند زورکی که بیشتر برای پوشاندن تعجبشان بود پاسخ دادند .

با تعارف شیخ و عمر روی یک مبل دو نفری نشستند و پس از نشستن شیخ عامر بقیه
افراد حاضر هم نشستند .

عمر با لبخندی پهن رو به آن دو که چشمانشان گرد شده بود گفت :

_اینما همسران پدرم و خواهر و برادران من هستن .

الان معرفی‌شون می‌کنم.

سپس به زنی که سمت راست پدرش نشسته بود و عصایی در دست داشت اشاره کرد .

_ساره مادرم و همسر اول پدر .

به سه پسری که به ردیف کنار هم نشسته و بسیار شبیه بودند اشاره کرد .

_برادران سه قلو من از مادرم، عبدالله، عابد و عماد .

یک خواهر هم دارم، راحله که برای تحصیل رفته امریکا.

سپس به زن دیگر که لباس عربی رنگی پوشیده و سمت چپ شیخ نشسته بود اشاره زد .

_صفیه، همسر دوم پدر .

و بعد به سه دختری که با بلوز و شلوار جین نشسته بودند و موهای بلوندشان دورشان رها بود اشاره کرد .

_خواهران من از صفیه، به ترتیب سن: نورا، حورا و لیلا .

البته دو خواهر دیگه هم از صفیه دارم، ناره و جمیله که ازدواج کردن و رفتن .
یک برادر هم دارم از صفیه، محمد که اونم همراه راحله آمریکاست .

بی‌توجه به فک باز مانده‌ی سهراب و الهه ادامه داد .
به زنی که جوان‌تر از دو زن قبلی بود و کنار صفیه همسر دوم شیخ نشسته بود اشاره کرد .

_زکیه همسر سوم پدر.

و به دختری که حدودا ده دوازده ساله به نظر می‌آمد اشاره کرد .

_شیما، خواهرم از زکیه .

و دو دختر که یکی‌شان چهار پنج ساله و دیگری شش هفت ساله به نظر می‌رسید و با هم بازی می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند اشاره زد .

_وفا و عزیزه، خواهران دیگه‌ی من از زکیه .

و بعد با لبخند ادامه داد .

_البته به تازگی متوجه شدیم قراره خانواده‌مون بزرگتر هم بشه .

زکیه دو قلو بارداره .

سهراب کنار گوش الهه زمزمه کرد :

_ماشالله کمر !

یادم باشه بپرسم چی می‌خوره لامصب !

الهه از خجالت سرخ شد و هیچ نگفت.

در عوض رو به زنان شیخ کرد .

_از آشناییتون خوشبختم .

و بعد انگار تازه فهمید فارسی حرف زده، هول شده رو به عمر گفت :

_ای وای ببخشید !

من اصلا حواسم نیست، دارم فارسی حرف می‌زنم ...

تا خواست به عربی حرفش را تکرار کند ساره مادر عمر و همسر اول شیخ لب گشود و به فارسی پاسخش را داد :

_ممنون دخترم، ما هم از دیدنت خوشحالیم.

که البته از تلفظ غلیظ حروف مشخص بود یک عرب اصیل است.

سهراب گفت:

_چه جالب، فارسی بلدید شما هم.

ساره خندید و گوشه‌ی چشمانش چروک افتاد.

_من ایرانی‌ام پسرم.

_خیلی خیلی خوشحالم از آشناییتون.

عمر گفت:

پدرم در اولین و آخرین سفرش به ایران در زمان جوانی مادرم و توی بندر دیده و عاشقش شده .

بعد هم همونجا عقدش می‌کنه و میارنش امارات .
البته مادرم سالی یک بار به دیدن خانواده‌اش می‌ره ایران .

سهراب کنایه زد .

مثل اینکه شیخ زیاد عاشق می‌شن !

الهه لب گزید .

به ما چه اخه !

عمر زیر خنده زد و گفت :

اون زمان بین اعراب رسم بوده که بیش از یک زن داشته باشن .

یک جورایی انگار نشونه‌ی قدرت بوده .

و بعد به دور تا دور سالن و تمام افراد اشاره کرد .

زن بیشتر، فرزند بیشتر، قدرت بیشتر .

این اعتقادشون بوده .

سهراب باز ساکت نماند .

_ولی این مامان آخریتون به نظر نمیاد خیلی مال قدیم‌الایام بوده باشه جریان عشق و عاشقیش !

الهه گلوش را صاف کرد و نمایشی سرفه کرد و اهسته خواست به سهراب بفهماند .

_بس کنید !

عمر لبخند تلخی زد و گفت :

_زکیه زن عموی مرحومه .

طبق رسوم پدرم عقدش کرد

شیما، وفا و عزیزه در واقع دخترعموهای من هستن .

فقط فرزندی که در راه داره از پدرم هست ...

تلخندی زد و ساره هم تلخ لبخند زد و گفت :

_اینم سرنوشت من بود ...

سهراب واقعا جا خورده بود !

اصلا این چیزهایی که عمر می‌گفت را نمی‌فهمید !...

یعنی چه که طبق رسوم زن برادر مرده‌اش را عقد کرده بود !...

و حالا زن بردارش، فرزند او را در شکم داشت...؟! !

چطور ممکن بود!!!...

الهه می‌دانست که این رسومات غلط است و با نظر سهراب موافق بود.

_نه قطعاً، منم با نظر شما موافقم.

سهراب آبرویی بالا فرستاد و ناگهانی پرسید:

_تو چی؟

_من چی؟

_تو اگه برادر شوهر داشتی، حاضر بودی بعد رسول...

الهه با اخم بین حرفش پرید و محکم گفت:

_نخیر! قطعاً نه!

سهراب که دلش نمی‌خواست شب نسبتاً مسالمت‌آمیزشان سر هیچ و پوچ خراب شود، دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و در سکوت به نیم‌رخ دلنشین الهه خیره ماند.

در دلش کور سوی امیدی از این نقطه نظر مشترک بینشان روشن شده بود.

با سرفه‌ی الهه به خود آمد و از نگاه خندان ساره، ابروهای بالا پریده‌ی عمر و صورت خشمگین الهه سادات تازه فهمید ذهنی‌اتش را بلند بلند گفته!

_آقای مهندس! لطفاً به کم‌مراعات کنید!

الهه آهسته گفت و از حرص دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد.

سهراب اما بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها بود.

خود را کمی نزدیک الهه کرد و گفت:

_این یارو زده زن برادرشو حامله کرده بعد من مراعات کنم؟! تازه اونم دو قلو!

الیه دیگر کم مانده بود به گریه بنشیند و گیس‌هایش را بکشد.

_وای تو رو خدا آقای همایونفر... می‌شنون... زشته...

_ولی آخرش نفهمیدم چطوریه که به رفیق من می‌گی مجید ولی من هنوزم آقای همایونفرم!

_باشه به ایشونم می‌گم آقای جمشیدی، خوبه؟ لطفا دیگه هیچی نگید!

ولی سهراب تازه از حرص خوردن‌های او داشت لذت می‌برد!

_چرا منو سهراب صدا نکنی؟ هوم؟ راحت‌تره که!

الیه دیگر طاقت نیاورد.

_وای از دست شما!

بعد برخاست و رو به عمر گفت:

_ببخشید می‌تونم برم بیرون از ساختمون یه کم قدم بزنم؟

عمر که فهمیده بود الیه عصبانیت فوری بلند شد.

بله حتما.

اصلا بریم من خودم راهنماییتون کنم.

سهراب تای ابرویی بالا انداخت و ایستاد.

تک دکمه‌ی کتش را بست و گفت:

خوشحال می‌شم از منم دعوت کنید.

عمر برای پدرش توضیح داد و بعد با لبخند به سهراب نگاه کرد:

بله البته.

از مهمان‌سرا که خارج شدند، سهراب قدم‌هایش را با الهه تنظیم کرد.

خوشم نمیاد اصلا از این پسره!

الهه کج کج نگاهش کرد.

فارسی بلده! محض اطلاعتون!

دست در جیب شلوارش برد و با ژستی که انگار روی فرش قرمز مراسم مت گالا راه می‌رود گفت:

_می‌دونم!

_گفتم شاید آلا می‌دارید، فراموش کردید همین چند ثانیه پیش داشت فارسی باهامون حرف می‌زد!

چشم‌هایش در کاسه گرد شد!

خیلی واضح تکه نمی‌انداخت؟! چرا... خیلی واضح بود!

_با منی الهه؟!!

الهه سادات ناگهان ایستاد.

_اگه اومدین اینجا هم با من کل‌کل کنید یا به میزبانمون بی‌ادبی کنید، الان بگید تا من برگردم برم داخل پیش همون شیخ و عائله‌اش بنشینم.

شاید لااقل اونجا چهار کلام درمورد پروژه باهاش حرف زدم، یه کار مفید انجام شد!

عمر که جلوتر راه می‌رفت پشت سرش را نگریست و وقتی الهه را ایستاده با ابروهایی
گرم خورده دید چند قدم برگشت و نزدیکشان ایستاد.

_خسته شدین؟ هنوز نرسیدیم.

بگم ماشین بیاره؟

سهراب نیشخند زد و زیر لب طوری که فقط الهه بشنود زمزمه کرد.

_فکر کنم روش نشد بگه بیا کولت کنم.

الهه پلک بست و هوای تازه و تمیز باغ را به سینه فرستاد.

سپس پلک گشود و گفت:

_نه خسته نشدم.

ممنونم.

ادامه بدید با آقای همایونفر، من پشت سرتون میام.

و بدین صورت سهراب ناک اوت شده به او چشم دوخت.

هیچ حرفی نمی‌توانست بزند!

کاملاً کیش و ماتش کرده بود!

عمر لبخند نمکینی زد و با دست از سهراب دعوت کرد همراهی‌اش کند.

به نظر میاد خانم حسینی می‌خواد تنها راه بیاد.

من و شما بریم مهندس .

و سهراب در حالی که راه پس و پیش نداشت با نگاه خشمگینش برای الهه خط و نشان کشید و بالاجبار با عمر هم‌قدم شد.

الهه از تنها قدم زدن در میان درختان زیبای باغ لذت می‌برد.

تا به چند آلاچیق کوچک و بزرگ رسیدند.

داخل آلاچیق جمع و جورتری نشستند و عمر گفت:

من می‌رم بگم وسایل پذیرایی رو بیارن اینجا.

بعد از رفتن عمر و تنها شدنشان، الهه نگاهی به سهراب انداخت و کوتاه گفت:

خیلی بد حرف زدید!

سهراب که هنوز ذهنش درگیر صحبت‌های عمر بود، نگاهی به الهه انداخت و گفت:

_حرفای منو بیخیال الان...

ولی جدی من هنوزم درک نمی‌کنم چطور یه زنی می‌تونه بعد از شوهرش، با کسی که
یه عمر برادر شوهرش بوده بخوابه؟
بر نمی‌تابم اصلاً!

اون زن هم هیچی... می‌گیم زنه ضعیفه فلان!....

شیخ چی؟! آقا مرد حسابی تو چطور تونستی با زنداداشت سکس کنی؟

حامله‌ش هم بکنی!

اونم دو قلو!

what the fuk men?!

(چه غلطی داری می‌کنی مرد؟!)

الهی همچنان بعد از گذشت چند ماه، هنوز هم با صراحت کلام سهراب کنار نیامده...

بود با خجالت سرش را پایین انداخت و سعی کرد بدون توجه به آن قسمت بی‌شرمانه پرسشش، به طور کلی جواب دهد.

_به نظر من آگه دو طرف و البته همسر اول راضی باشن، کار بدی نیست... خلاف شرع که نیست!

به هر حال اون زن و بچه‌هاش هم نیاز به حمایت دارن.

سرپرست و خرجی می‌خوان.

وگرنه آگه فقط طبق رسم و رسومات یا همون اجبارهای مزخرف خانوادگی باشه، سراسر اشکال...!

_what?!

Do you understand what you are saying?

(چی؟!)

می‌فهمی چی داری می‌گی؟)

مثل همیشه وقتی زیادی حرصی می‌شد کانال عوض می‌کرد.

_مگه هر کس خواست به یه زن بیوه کمک کنه باید بگیرتش؟!!

اینجوری باشه من الان باید یه دو جین زن داشته باشم با بیست سی تا بچه!

الهی می‌دانست که این رسومات غلط است و با نظر سهراب موافق بود.
ولی منکر ضعف برخی زنان و شرعی بودن این جریان هم نمی‌شد.

_نه!

منم با نظر شما موافقم.

سهراب آبرویی بالا فرستاد و ناگهانی پرسید:

_تو چی؟

_من چی؟

_تو اگه برادر شوهر داشتی، حاضر بودی بعد رسول...

به هیچ عنوان حتی در کورترین و تاریکترین نقاط ذهنش هم نمی‌توانست چنین اتفاقی را تصور کند!

ازدواج با برادر شوهرش؟!!

هرگز نمی‌توانست و برایش قابل قبول هم نبود!

حتی اگر یک بار هم شوهرش را نبوسیده باشد...

حتی اگر کل محرمیتشان به قدر چند ساعت باشد ...

پس با قاطعیت بین حرفش پرید و محکم گفت:

_نخیر! قطعاً نه!

سهراب که دلش نمی‌خواست شب نسبتاً مسالمت‌آمیزشان سر هیچ و پوچ خراب شود، دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و در سکوت به نیم‌رخ دلنشین الهه خیره ماند.

در دلش کور سوی امیدی از این نقطه نظر مشترک بینشان روشن شده بود.

هنوز چند دقیقه از رفتن عمر و سکوت بینشان نگذشته بود که از دور به همراه چند خدمتکار با طبق‌های بزرگ میوه در حال آمدن بود.

سهراب با دیدنش اخم‌هایش را در هم تنید و نامحسوس خودش را به الهه سادات نزدیکتر کرد.

دست خودش نبود اما قادر بود به هر بهانه‌ای دندان‌های یکدست عمر را داخل دهانش خرد کند!

_بلال حبشی اومد!

الهه بی‌اراده از تشبیه او خنده‌اش گرفت.

_بده... زشته... نگید اینجوری.

سهراب دست‌هایش را چلیپا کرد.

_بلال حبشی زشته؟ مگه بلبل پیامبر نبود؟

الهه با چشمانی گرد نگاه به او دوخت و دیگر نتوانست خود را کنترل کند و زیر خنده زد.

_ چرا می‌خندی؟ بلبل پیامبر خنده داره؟

بعد کاملاً جدی گفت:

_ بی‌ادب اون بلبل و نمی‌گم که !

اون بلبل نه‌ها!

بلبل واقعی! پرنده، از اینا که چه‌چه می‌زنن!

الهی دیگر از خنده کم مانده بود زمین را گاز بزند .

چادرش را توی صورتش کشید و با همان خنده‌های از ته دل گفت:

_ وای تو رو خدا بسه.

شما اصلاً چیزی رو توضیح ندید.

وای خدا مردم از خنده... آی دلم...

سهراب ولی ول کن نبود.

_نه جدی چرا به کسی بگیم بلال حبشی زشته؟

خوبه که بابا.

یارو از یاران پیامبر بوده دیگه.

الهی که از شدت خنده اشک از چشمش سرازیر شده بود، با گوشه‌ی روسری نم اشک را گرفت.

لحنش همچنان سرشار از خنده بود.

_بله بلال حبشی از یاران نزدیک پیامبر بوده.

در ضمن مؤذن پیامبر بوده نه بلبلشون.

و از گفتن لفظ بلبل این بار با سهراب پقی زیر خنده زدند.

عمر را که در حال نزدیک شدن دید، با سرفه‌ای خنده‌اش را کنترل کرد و گفت:

_وای بسه دیگه.

داره نزدیکمون می‌شه.

سهراب بی‌خیال بیشتر به نیمکت ابری و نرمش لم داد.

_نزدیک شه!

چی کار کنم مثلاً؟!

نخندیم که بلبل پیغمبر ناراحت می‌شه؟

الهی لبخند ریزی زد.

_ نمی‌دونم چرا ازش خوشتون نمیاد.

پسر خوبیه طفلی...

_heh... really?!

ok... he is good boy!

(هه... واقعا؟!)

باشه... اون پسر خوبیه!)

الهی در جواب گفت:

_حالا هر چی!

اصلاً شما راست می‌گید، ایشون آدم خوبی نیست.

ولی پدرش شریک‌مونه! قراره باهاشون کار کنیم!

به عنوان همکار نگاهش کنید.

_تنها چیزی که باعث می‌شه تحملش کنم اینه که قرار نیست دم به دقیقه ببینمش.

قرار داد و می‌بندیم و برمی‌گردیم ایران.

این تحفه رو نمی‌بینمش دیگه.

سپس دستانش را به هم چسباند و سرش را بالا گرفت.

_Tanks a lot my dear god.

(خیلی خیلی ممنونم خدای عزیزم).

الهی با رسیدن عمر، نرم لبخند زد.

_زحمت کشیدید.

سهراب ابرو در هم کشید و طوری رفتار کرد که انگار اصلا او را ندیده.

عمر بی‌توجه به نگاه اخم‌آلود سهراب، رو به روی نیمکت الهه سادات نشست.

خدمتکاران طبق‌های میوه و سینی قهوه را روی میز وسط گذاشتند و با تعظیمی کوتاه رفتند.

در طول مدت صحبت کردنشان، گره ابروهای سهراب باز نشد!

عمر و الهه سادات هم بیشتر پیرامون ایران صحبت کردند.

عمر بسیار ذوق نشان می‌داد از تعریف‌های الهه سادات از ایران و رسومات و مکان‌های دیدنی‌اش.

سهراب هم هر لحظه بیشتر حرص می‌خورد و وقتی می‌دید که او اینطور با خیرگی محو تماشای الهه سادات است که با شیوایی سخن می‌گوید، دلش می‌خواست فک او را پیاده کند!

اما فکر کردن به آن قرارداد بین‌المللی و پر سود که با شیخ می‌بستند مانعش می‌شد.

ولی به خود قول داد که یک روز به یک بهانه‌ای، حالا هرطور شده! دق دلی‌اش را سر این مردک چشم چران درآورد!

خودش هم علت اهمیت این موضوع را برای خودش نمی‌فهمید!

در حالت عادی، قطعاً نباید برایش مهم می‌بود که پسر عرب شیخ طرف قراردادشان به طرز واضحی به همکاری نظر دارد!

بعد هم با این فلسفه که الهه سادات تنهاست و سرپناهی ندارد و سایه‌ی مردی روی سرش نیست خود را توجیح می‌کرد .

در نهایت هم طاقت نیاورد و میان بحث آن دو پرید .

_عذر می‌خوام، من خیلی زود ناهار خوردم، الان یه مقدار گرسنه‌ام .

عمر فوری برخاست .

_اوه منو ببخشید .

انقدر محو کلام نافذ الهه خانم شدم که از غذا فراموش کردم .

سپس رو به الهه کرد .

_ببخشید، برم ببینم میز آماده‌ست یا نه .

_راحت باشید .

الهه گفت و عمر هم برای رفتن قدم تند کرد.

با رفتن عمر سهراب حرصی دهان کجی کرد و ادایش را درآورد .

_کلام نافذ الهه خانم !

گمشو بابا مرتیکه لاشی چشم چرون .

الهه از لحن او به خنده افتاد .

_خیلی بی ادبین!

_کم مونده بود قورتت بده !

_وا !

خب داشتیم صحبت می کردیم، باید من و نگاه کنه دیگه !

پس کجا رو نگاه کنه خب؟ !

سهراب از شدت حرص داشت منفجر می شد .

خود را جلو کشید و غر غر کنان گفت :

_خداوکیلی نمی فهمی داره نخ می ده؟ !

الهه با تعجب پاسخ داد :

_نخ؟! به من؟ !

وای... واقعا نفهمیدی الهه؟!

عمر در نظرش مرد محترمی می‌آمد .

غیر از آن، حرف یا حرکت بد و زننده‌ای هم از او ندیده بود .

به همین دلایل این چیزی که سهراب می‌گفت، به هیچ عنوان در مخیله‌اش نمی‌گنجید !

_اشتباه می‌کنید آقای همایونفر .

اگه رفتار یا حرف معنی داری انجام می‌داد من می‌فهمیدم .

سهراب کم مانده بود ترفندهای مخزنی خود را برای او افشا کند تا قانعش بنماید .

_بابا من خودم مردم !

می‌فهمم همجنس چی کارهست و پشت هر رفتارش چه منظوری داره .

در ضمن این پسر خیلی تابلو داره موری می‌فرسته، تو نمی‌دونم چرا نمی‌فهمی!

بعد هم ادامه داد :

دوست پسر نداشتی تا حالا؟!

الهه چشم درشت کرد .

_چی؟! با منید؟!!

_جز من و تو کس دیگه‌ای هست؟!!

آره دیگه با توأم!!

بعد الهه را نادیده گرفت و با خودش غرغر کرد .

_شنیده بودم اینایی که خیلی درس می‌خونن مشاعرشون و از دست می‌دنا!

خدایا این چطوری با این آی‌کیو فوق لیسانس عمران داره؟!!

الهه هم خنده‌اش گرفته بود هم نمی‌خواست به او رو بدهد .

پس خود را کنترل کرد و گفت :

_من اعتقادی به این روابط نداشتم و ندارم!

_واو... براوو ...

همینه دیگه الان شیش می‌زنی دختر خوب!

اگه با چهارتا پسر گشته بودی الان می‌فهمیدی که این یارو نه تنها نخ، بلکه داره طناب می‌ده!

اون رسول خدایامرز هم که عمرش کفاف نداد لا اقل بگیم یه تجربه‌ی موفق داشتی تو
کارنامه‌ت !

همزمان یکی از خدمه نزدیک شد و به عربی گفت :

_الطعام جاهز ، دعنا نذهب إلى الداخل .

(غذا حاضره، بفرمایید داخل).

الهی برای فرار از بحث با سهراب هم که شده برخاست و چادر عربی‌اش را روی سر
مرتب کرد.

_بهبتره بریم داخل تا شما بیشتر از این گناه اون بنده خدا رو پاک نکردین.

سهراب با حرص برخاست و دکمه‌ی کتش را بست.

_از من گفتن بود!

وگر نه اصلا نه به من مربوطه نه برام مهمه!

مثل سگ دروغ گفتن چطور بود؟ نمونه‌ی بارزی در دنیای واقعی نداشت؟!!

قطعا می‌شد سهراب را در آن لحظه به عنوان نماد این ضرب‌المثل معرفی کرد!

الهی سادات خنده‌اش را قورت داد و گفت:

_باشه، ممنون که تذکر دادید.

قدم اول را که برداشت باز سهراب نتوانست ساکت بماند.

_حالا تو گوش نکن!

این خط اینم نشون! اگه این پسر یه کلکی تو کارش نبود من سهراب نیستم!

_باشه اصلا شما درست می‌گید.

حالا چرا حرص می‌خورید خب؟ من که می‌گم حق با شماست.

سهراب صدایش را صاف کرد و سعی داشت خود را عادی جلوه دهد.

_حرص نمی‌خورم.

بعد انگار به همان جلد خشک و سردش برگشت.

_یادم نمیاد نسبت یا آشنایی نزدیکی باهات داشته باشم که الان به خاطر لاس زدن این یارو حرص بخورم!

الهی به وضوح جا خورد!

این همان آدم چند دقیقه قبل بود که با عصبانیت و حرص سعی داشت به او بفهماند عمر فکر دیگری در سر دارد؟!!

اینطور به نظر نمی‌رسید!

بیشتر این نظریه مورد قبول به نظر می‌رسید که جنی شده باشد!

یا مثلاً دچار روانی دو قطبی باشد!

از این‌هایی که دو شخصیت مختلف داشتند و در هر زمانی شخصیتشان صد و هشتاد درجه تغییر می‌کرد.

هر چه بود اصلاً شباهتی به سهراب چند دقیقه قبل نداشت!

جلوی چادرش را با یک دست به هم رساند و قدم بعدی را برداشت.

_درسته....

درست می‌گید...

حتی خودش را هم نمی‌فهمید!

نمی‌فهمید چرا ناراحت شده!

چرا توی ذوقش خورده!

مگر از خدایش نبود سهراب دهانش را ببندد؟!!

پس چرا حالا از این حرفش حس بدی گرفته بود؟!!

اینکه دیگر برای سهراب مهم نباشد ناراحتش کرده بود؟!!

نه، نه... قطعاً نه!

احتمالاً غم غربت گرفته بودش...

غم دوری از مادرش...

یا هر غم دیگری جز غم مهم نبودن برای سهراب!...

نفس عمیقی کشید و هوای تازه‌ی باغ را به ریه‌هایش فرستاد.

پشت سر خدمتکار می‌رفت تا به ماشین برقی چهار نفری که مخصوص رفت و آمد در باغ بود رسیدند.

با کنار ایستادن خدمتکار، چادرش را جمع کرد که زیر پایش نرود و بعد بی‌توجه به اینکه سهراب آمده یا نه سوار شد.

او هم برگشته بود به همان الهه سادات قبل.

انگار نه انگار چند دقیقه قبل با سهراب سر بلبل پیامبر در حال غش و ضعف رفتن از خنده بود!

سهراب هم در صندلی جلویی نشست و حای نیم‌نگاهی هم به او نیاذاخت.

به عمارت که رسیدند هر دو هم‌زمان پیاده شدند.

به محض ورودشان عمر با لبخند جلو رفت.

__تفضل.

و بعد رو به الهه کمی خم شد.

__عذر می‌خوام آگه شخصا نیومدم صداتون بزنم.

الهه برعکس آنچه سهراب گفته بود باز هم چیز به خصوصی جز احترام در رفتار عمر نمی‌دید.

بنابراین گره ابروهایش را باز کرد و لبانش را کمی کش داد.

_خواهش می‌کنم.

مسئله‌ای نیست خودتون و ناراحت نکنید.

و با اشاره‌ی دست عمر و راهنمایی‌اش به سمت سالن غذاخوری رفتند.

در سالن غذاخوری شیخ قسمت بالایی میز نشسته بود و به محض دیدن الهه با اشاره‌ی دست از او دعوت کرد که روی صندلی کناری‌اش بنشیند .

و از سهراب هم خواست که روی صندلی سمت چپ کنار خودش بنشیند.

ابتدا سهراب می‌خواست همان جایی که شیخ گفته بود بنشیند ولی وقتی دید که عمر با شادمانی قصد نشستن کنار الهه را دارد نتوانست بی‌خیالی طی کند.

راه کج کرد و کنار الهه نشست و به عمر که با مبهوت نگاهش می‌کرد گفت:

_ شما کنار پدر بنشینین بهتره.

به هر حال پسر ارشدین!...

حتی خودش هم از این استدلال مسخره خنده‌اش گرفت چه برسد یه مرغ پخته‌ی روی میز که کم مانده بود به حرف بیاید!

عمر چیزی نگفت، اما کاملاً گارد سهراب برایش مُسجل شده بود.

دیگر می‌دانست که سهراب از او خوشش نمی‌آید.

_ برم ببینم چرا بره رو نیاوردن.

و رو به پدرش طوری که سهراب و الهه نفهمند اشاره زد دنبالش برود.

شیخ هم به بهانه‌ی اینکه فراموش کرده دستانش را بشوید از سر میز برخاست و رفت.

الهه با سردی گفت:

_ کاراتون واقعا زشته آقای مهندس!

سهراب کراواتش را کمی شل کرد و کمی از ظرف خمره مانند شیشه‌ای با محتویات
سرخ رنگ درون جامش ریخت و سر کشید.

جام را روی میز گذاشت و بی‌خیال به صندلی‌اش لم داد و مثل خود الهه با سردی پاسخ
داد:

_کدوم کارا خانم مهندس؟

الهه پر حرص گفت:

_اصلا نمی‌فهمتون!

شیخ بهتون احترام گذاشت که گفت برید کنارش بنشینید.

حتما ناراحت شدن که پا شدن رفتن.

سهراب تک خند تحقیر کننده‌ای مهمانش کرد.

هه...

پس بگو خانم مهندسمون از کجا حرصیه!
دلش واسه مرد عرب سیاه سوختهش تنگ شده...
از دلبر زیاروش دور افتاده!

_درست صحبت کنید آقای همایونفر.

سهراب با همان سردی و بی‌خیالی پاسخ داد :

_درست می‌گم دیگه.

مگه الان ناراحتیت دور افتادن از این پسره نیست؟
هوم؟

خب اینکه ناراحتی نداره خانم مهندس !

الان من می‌رم اون ور می‌نشینم جا رو واسه عمر سعد باز می‌کنم.

الهه که از لفظ عمر سعد گفتن او خنده‌اش گرفته بود خود را کنترل کرد و پاسخ داد :

_نخیر اصلاً مسئله این نیست .

مسئله اینه که شما دارید به میزبانمون بی‌احترامی می‌کنید !

_تو نگران میزبانمون نباش .

میزبان خودش می‌دونه کجای کارش می‌لنگه که با لبخند می‌خواد ماست مالیش کنه .

هنوز ده دقیقه از رفتن عمر و شیخ، و سکوت بینشان نگذشته بود که مجدداً با خدمتکاری که طبق برهی بریان را حمل می‌کرد برگشتند.

سهراب با دیدنشان اخم‌هایش را در هم تنید و نامحسوس خودش را به الهه سادات نزدیکتر کرد.

دست خودش نبود اما قادر بود به هر بهانه‌ای دندان‌های یک‌دست عمر را داخل دهانش خرد کند!

عمر بی‌توجه به نگاه اخم‌آلود سهراب، کنار صندلی الهه سادات ایستاد و با همان لبخندی که از نظر سهراب زیادی حال به هم‌زن بود، گفت:

_چلو گوشت بره، کباب ایرانی، بریانی و مخلفات هست. از کدوم بکشم براتون؟

قبل از آن‌که الهه چیزی بگوید، سهراب مستقیم نگاهش کرد و جواب داد:

_وظیفه گارسون و هم شما تقبل کردی؟

الهی سادات به سمت سهراب چرخید و سعی کرد با نگاه توییخ‌گرش جلوی مشاجره احتمالی را بگیرد.

اما سهراب که قصد کوتاه آمدن نداشت، لبخند تحقیرآمیزی روی لبش نشان داد و ادامه داد:

_آره؟ وظیفه پذیرایی هم با شماست؟

عمر لبخند آرامی زد و گفت:

_نه! شام سلف سرویس...خواستم الهی سادات خانوم...

سهراب همانطور که بشقاب الهی را از جلوی او برمی‌داشت، بین حرفش پرید.

_همراه خانوم حسینی بنده‌ام! نیازی به توجه شما نیست...بفرمایید به پدر برسید.

احترام پدر و اجبه در اسلام!

عمر و شیخ نگاهی معنادار به هم انداختند و شیخ با ایما و اشاره از عمر می‌خواست که مکالمه را توضیح دهد.

عمر لبخندی زورکی زد و از پشت صندلی شیخ رد شد و کنار پدرش نشست.

بفرمایید.

و به میز پر و پیمان اشاره کرد.

ناقابل، ناچیز.

الهی سادات در پاسخ تشکر کرد و تا خواست چیزی بگوید، سهراب بشقاب بزرگ و لبالب پر را جلویش گذاشت.

از هر غذایی که روی میز بود اندکی کشیده بود که از تعارفات احتمالی عمر جلوگیری کند!

الهی سکوت را ترجیح داد و پیش از خوردن از عمر پرسید.

_بقیه تشریف نمیارن؟

_نه، بعدا می‌خورن.

_چرا آخه؟ خب میومدن سر میز کنار ما.

_راحت باشید.

رسم خونه‌ی ما اینه.

اول من و پدر و برادرانم می‌خوریم، بعد بقیه.

حالا امروز چون مهمان داشتیم برادرانم هم صبر کردن تا با بقیه زن‌ها غذا بخورن.

الهی سادات خشکش زد.

چنگالی که در سالاد فرو کرده بود از دستش افتاد و لحظه‌ای اندوهی شدید بند بند وجودش را تسخیر کرد.

معه‌اش به هم پیچید و کاسه‌ی چشمانش لبالب از اشک شد ...

زن‌ها چه غریب بودند در این خانه ...

ته مانده می‌خوردند ...

این عمارت ...

این باغ ...

در یک آن در نظر الهه قفسی تنگ و تاریک شد که داشت راه نفش را می‌بست .

عمر از دیدن حالت او یکه خورد .

_چیزی شد؟

حالتون خوبه؟!

سهراب هم که دست کمی از الهه نداشت کاملاً متوجه چرایی حال او بود.

زیرا خودش نیز سراسر نفرت شده بود از این عمارت و ستون‌هایش...

سکوت الهه یعنی قادر نیست حرف بزند ...

نمی‌تواند چون اگر لب باز کند اشکش می‌چکد ...

و الهه خوب می‌دانست که اگر دهان باز کند پاسخی که به عمر می‌دهد صد بار کشنده‌تر از نیش عقرب است پس لب فروبست .

سهراب با طعنه پاسخ عمر را داد:

_پیشنهاد می‌کنم خواستی ازدواج کنی زیاد از رسم و رسومات قشنگ و انسان
دوستانه‌ای که توی خونه‌تون حاکمه براش نگی!

چون قطعاً از دستش می‌دی.

عمر منظورش را نمی‌فهمید.

_متوجه نمی‌شم.

سهراب دیگر نتوانست چیزی بخورد، فقط جامش را از شراب پر کرد و کام تلخش را با
آن تلخ‌تر نمود...

_ولش کن... مهم نیست...

ولی نتوانست طاقت بیاورد و دم نزنند.

جامش را روی میز کوبید و گفت:

_می‌دونستی رسم و رسوم مسخره‌تون خشونت علیه زنان محسوب می‌شه؟! !

بعد گویی با خودش حرف بزند ادامه داد:

هه...

بعد تا کمر خم می‌شه جلو زنی که یک بار دیدتش و دم از ادب و احترام می‌زنه!

عمر تازه داشت چیزهایی برایش روشن می‌شد .

تا خواست حرف بزند شیخ با خنده گفت :

حسنًا ، من فضلك

(خب دیگه بفرمایید .)

الهی سادات هر چه می‌کرد نمی‌توانست حرفی بزند.

سهراب کمی آب برایش ریخت و به دستش داد.

بغضش را با جرعه‌ای آب قورت داد و گفت :

_ممنون... ما نرم.

(ممنونم، میل ندارم .)

عمر پیشدستی کرد .

_دوست ندارید؟ می‌خواید بگم چیز دیگه‌ای بیارن براتون؟

الهه لرزش صدایش را با سرفه‌ای مهار کرد و گفت :

_نه ممنون .

میل ندارم .

_آخه اینجوری که خیلی بده .

_من اصلا شبا شام نمی‌خورم .

مرسی .

عمر رو به سهراب کرد .

_شما هم رژیمید آقای مهندس؟

بفرمایید، تعارف نکنید .

سهراب با خشم پاسخ داد :

_ممنون صرف شد!

عمر حرف‌های آنان را برای پدرش ترجمه کرد و شیخ فقط سر تکان داد .

و بلافاصله بعد از تمام شدن سخن عمر، صدایش را با شغف بلندتر کرد .

_لنتحدث عن القضايا الجيدة.

(خب پس از مسائل خوب حرف بزنیم .)

و رو کرد به الهه سادات که مغبون نشسته بود و دست و پا شکسته گفت :

_من حاشیه بلد نبود .

ندانست که چی باید گفت الان .

سهراب منتظر به دهان او چشم دوخته بود و الهه در دنیای دیگری سیر می‌کرد .

_عا... تو... دخترم ...

بعد دو سه بار محکم به پشت عمر کوبید .

_این پسر م... عمر... این عمر از شما خوشش آمدن.

چشمان سهراب گرد شد و سر الهه سادات بالا پرید .

_چی؟

_شماره‌ی تلفون پدرت بده، من با ابوک صحبت کرد .

شما رو ازش خواستگاری کرد برای عمر.

عمر با لبخند گشادی الهه را نگاه می کرد .

گاهی سرش را پایین می انداخت و باز سر بلند کرده و خیره می شد به چهره‌ی مبهوت او !

الهه اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد را بلند گفت :

_پدرم فوت کردن.

سهراب متعجبتر از قبل رو به او گفت :

_می فهمی چی می گی؟

_نه !

اولین کلمه ای بود که به ذهنش رسید .

اصلا انگار کنترلی روی مغز و زبانش نداشت !

شیخ با لبخند گفت :

_خدا مغفرت بده .

ایراد نداره... شماره ی مادر بده .

مادر که زنده؟

الهه با گیجی گفت :

_بله .

شیخ کف دستانش را به هم کوبید و به عربی از عمر خواست شماره‌ی تماس مادر الهه را یادداشت کند.

سهراب عصبی روی میز کوبید.

—خیلی ببخشید، اما شما دارید از حدتون فراتر می‌رید شیخ!

عمر بدون اینکه برایش پدرش ترجمه کند خود پاسخ داد:

—شما چرا ناراحت می‌شید مهندس؟

الهه سادات خانم راضی‌ان.

تا این حرف را زد، گویی الهه تازه روشن شد.

ایستاد و با عصبانیت گفت:

—من کی رضایتمو اعلام کردم؟!!

درست می‌گن آقای همایونفر، دارید از حدتون فراتر می‌رید.

ما فقط برای کار اومدیم و دلیل اینکه الان اینجا هستیم فقط اینه که خواستیم با رد کردن دعوتتون بهتون بی احترامی کنیم .

پس لطفا شما هم متوجه رفتار و حرفاتون باشید .

عمر هم به تبعیت از او ایستاد .

_حرف بدی نزدیم که ...

چرا عصبانی شدید؟

الهی دیگر سکوت را جایز ندید .

_جدی توقع دارید بهتون پاسخ مثبت بدم؟!!

اونم با این وضعیت و جو مسخره‌ای که دارید؟!!

با رسم و رسومات احمقانه‌تون؟!!

دنبال اینید که یه نفر دیگه رو به جمع زندانی‌های پس مونده خورتون اضافه کنید؟!!

شرمنده آقای نامحترم!!

من اون آدمی نیستم که بنشینم ببینم کی شوهرم غذا می‌خوره تا برم ته مونده‌ی بشقابش و
بخورم !

من اون‌ی نیستم که با رسم و رسوم مسخره‌تون سرپوش بذارید روی هوس‌رانی‌هاتون و با
این عقیده که تا چهارتا عقدی حلاله هی هوو بیارید سرم و منم بنشینم و نگاه کنم !

نخیر آقا !

اشتباه به عرضتون رسوندن !

من اون زن نیستم !

بگردید یکی پیدا کنید که زدید تو سرش صداش درنیاد .

من متاسفانه صدام بلنده ...

خیلی هم بلنده...

شیخ فقط تند و تند به عربی از عمر می‌خواست ترجمه کند و عمر هم مبهوت خشم و
جدیت الهه سادات شده بود .

سهراب از درون بسیار شادمان بود، لبخند رضایت بر لب نشانده و بعد رو به الهه گفت :

_به شیخ بگو ما ارتباطمون فقط کاری می‌مونه، این مباحث و قاطی کار نکنه .

الهه چند بار نفس عمیق کشید و بعد تمام تلاشش را کرد که با شیخ محترمانه صحبت کند .

تمام آنچه سهراب خواسته بود را گفت به علاوه اینکه تمایلی به ازدواج ندارد و کلاً این بحث منتفی است .

شیخ هم فقط سر تکان داد و گفت که بسیار از آشنایی با او خوشحال است .

چرا که فکر می‌کرده این عمارت و پول و ثروت چشمش را بگیرد ولی الهه بسیار فراتر از یک زن معمولی رفتار کرده است .

سپس به عمر گفت تا بیرون همراهی‌شان کند و از راننده بخواهد که آن‌ها را به هتلشان برساند .

سهراب تا عمر را دید که هم قدمشان شده با حرص نزدیک الهه پچ پچ کرد .

_این نره خر کجا راه افتاده دنبال ما؟ !

الهه هم متقابلاً با صدایی آرام پاسخش را داد .

_شیخ گفت همراهی‌مون کنه و به راننده‌شون بگه که ما رو برگردونه هتلمون .

_نکبت !

از همون اول هم ازش خوشم نمی‌اومد.

بدون خدا حافظی از عمر، سوار ماشین شدند .

در راه که می‌رفتند سهراب سکوت را شکست .

_دیدی بهت گفتم داره نخ می‌ده؟

_راست می‌گید ...

انگاری من زیادی ساده‌ام ...

صدایش گرفته بود و همین بس بود تا سهراب بدون فکر چادرش را کمی بکشد .

_ببینمت .

الهه سادات همچنان صورتش را به سمت خیابان نورانی نگه داشت .

_روتو اینور کن ببینم .

با دستمال کاغذی مچاله در دستش بینی اش را پاک کرد .

_خوبم .

_گریه می‌کنی واقعا؟ !

_نه .

_آره منم که با اشکام و آب دماغم کم مونده دریاچه آب شور درست کنم وسط لیموزین
عمر سعد !

الهه بی‌اراده خنده اش گرفت و تلخندی زد .

_خیلی تأسف خوردم برای خودم ...

خیلی احمق و ساده‌ام...

سهراب از ته دل دوست داشت بغلش کند و دست نوازش بر سرش بکشد تا آرام بگیرد.

ولی خب عقاید الهه این اجازه را به او نمی‌داد .

پس به معجزه‌ی کلام چنگ زد .

_تو احمق نیستی الهه ...

تو فقط زیادی برای این دنیا خوبی ...

زیادی برای این آدم‌ا معصومی ...

و این بد نیست!

فقط ممکنه خودت اذیت بشی، درست مثل امشب .

الهه انگار نیاز داشت چنین کلماتی را بشنود ...

رو به کرد و گفت :

_چی کار کنم؟!

چی کار کنم آخه که لااقل بفهمم با کی طرفم ...

که مثل امشب مزخرف احمق بودن نداشته باشم ...

سهراب با آرامش لبخند زد و چشمکی هم ضمیمه‌اش کرد.

_هیچ کار ...

درسته سخته ولی خوب بمون الهه ...

درسته اذیت می‌شی ولی خوب بمون ...

دنیا به آدمایی مثل تو خیلی نیاز داره...

اشک از گوشه‌ی چشمان الهه سر خورد و پایین افتاد.

_اینجوری بمونم تا همین آدما ازم سوءاستفاده کنن؟!

آره؟!

_نه منظورم این نیست .

می‌گم خوب بمون ولی یه خوب باهوش!

باز چشمکی حواله‌اش کرد.

_یه کم تمرین احتیاج داره ولی درست می‌شی .

راه میفتی نگران نباش!

به هتل که رسیدند پیش از آنکه الهه وارد اتاقش شود، سهراب گفت :

_من می‌رم بیرون .

یه، بار خیلی خوب بهم معرفی کرده رسیشن هتل .

تو اهل این جور جاها و این جور چیزا نیستی وگرنه می‌بردمت .

الهه در چارچوب در ایستاد .

_برید راحت باشید .

خوش بگذره بهتون .

_goodnight.

(شب بخیر)

سهراب رفت و الهه هم با حس خوبی که از حرف‌های او گرفته بود حالا احساس آرامشی نسبی داشت .

کمی از آن آشفتگی کم شده بود...

مخصوصاً که پیامی ویدیویی از پرستار مادرش دریافت کرد که در آن مادرش با خنده و حال خوب از او می‌خواست مراقب خودش باشد.

لباس‌هایش را با لباس‌های راحتی عوض کرد و تن خسته و بغض‌آلود خود را به تختخواب سپرد .

به خودش و آینده‌اش و مادرش و خیلی چیزهای دیگر فکر می‌کرد که پلک‌هایش سنگین شد و روی هم افتاد .

آن طرف ماجرا سهراب بود که این احساسات ضد و نقیض حالش را دگرگون کرده بود .

برای فرار از افکار مزاحم بالغ بر ده بار سعی کرد با ملینا تملس بگیرد اما هر بار بی‌پاسخ می‌ماند !

حتی در بار هم آنقدر درگیر حس نوشکفته و عجیبش بود که نمی‌فهمید چندمین شات
تکیلا را سر می‌کشد!...

همیشه آدم زرنگی بود!

و علاوه بر زرنگ بودن، کاملاً با خودش رو راست بود.

هرگز از احساسات و اتفاقات درونی‌اش، هرچند کوچک و ناچیز، چشم نمی‌پوشید.

و همین خصیصه همیشه کمکش می‌کرد تا خیلی سریع جلوی رشدشان را بگیرد یا
اجازه دهد رشد کنند و بارور شوند.

و آن شب چیزهایی فهمیده بود.

هرچند خیلی کوچک...

هرچند خیلی ضعیف...

هرچند خیلی ظریف و شکننده...

ولی جوانه زده بود انگار!

و سهراب آدم انکارش نبود!...

اصلاً به بار رفت تا کمی دور شود و خوش بگذراند .

حتی در نظر داشت شیش را با یکی از این رقاصه‌های نیمه لخت عرب به صبح برساند .

چرا که یکی از احتمالاتی که برای این حس نوظهور می‌داد، دوری از ملینا و به تبع آن نداشتن رابطه‌ی جنسی و بالانس نبودن هورمون‌هایش بود !

ولی آنقدر خورده بود و سرش داغ شده بود که هیچ چیزی برایش اهمیت نداشت.

جز همان حسی که می‌خواست به زور هم شده در جانش ریشه بدواند ...

و سهراب این را نمی‌خواست ...

پس جنگی نابرابر درونش برپا شد ...

روحي که خسته بود ...

جسمی که از خود بی‌خود بود ...

قلبی که تپش‌هایش نامنظم شده بود ...
و ذهنی که یک تنه می‌خواست همه را کنترل کند...

نمی‌دانست چندمین شات را نوشیده !
فقط به میز زیر دستش خیره بود ...

گاهی می‌خندید ...
گاهی بغض می‌کرد ...
و گاهی هم بی‌حرکت و مات، خیره می‌ماند...

الهی سادات در خواب عمیقی فرو رفته بود که ناگاه با صدای تلفن اتاق از خواب پرید و
هراسان در جایش نشست .

ضربان قلبش از ترس روی هزار می‌زد و نفس‌هایش شمرده شمرده شده بود .

دهانش خشک شده و هوش و حواسش سر جا نبود .

تلفن قطع شد و پس از چند ثانیه که برای بار دوم به صدا درآمد، تازه درکی از اطراف پیدا کرد و به سمت میز کنار تخت خم شد.

چراغ خواب را روشن کرد و گوشی را برداشت.

_نعم.

مرد پشت خط با حالتی هول و دستپاچه از او خواست که هر چه سریع‌تر به لابی برود.

و در جواب الهه که پرسید چه اتفاقی افتاده، گفت سهراب حال خوبی ندارد...

تلفن را قطع را کرد و فوراً برخاست.

مانتو شلوار پوشید، شال و چادر عربی‌اش را سر کرد و از اتاق بیرون رفت.

وارد لابی که شد، سهراب را دراز به دراز افتاده روی کاناپه‌ی چرم دید که دو نفر بالای سرش ایستاده‌اند.

به طرفشان قدم تند کرد و نفس زنان گفت:

_چی شدین آقای همایونفر؟

اما همین که اندکی خم شد بوی تند و تیز الکل زیر دماغش زد و قضیه کاملاً برایش روشن شد .

کراواتش خیلی شل شده بود، یقه‌ی پیراهنش تا دو سه دکمه‌ی اول باز بود و کتش را هم روی شکمش انداخته بود .

موهایش در هم تنیده و ژولیده، و چشمانش کاسه‌ای خونین بود که مروارید در آن‌ها شناور بود!...

با انزجار بینی‌اش را چین داد و خود را عقب کشید .

_کم‌تر می‌خوردی خب مرد !

گاه آگه از خودت نبود ولی کاهدون که از خودت بود!

سهراب پلک‌هایش را به زور، کمی از هم گشود و وارفته و منگ گفت :

_الـهـه... خـودتـی؟

الهه ابرو در هم کشید و تند پاسخ داد :

_نه روحمه !

ببین آخه چه گندی زدی !

من نمی‌فهمم این چه مرضی که از این زهرماری باید بخوری شما !

به جون خودم من جای دوست دخترت بودم زنده زنده چالت می‌کردم !

نمی‌دونم اون طفلک چطوری تحمل می‌کنه شما رو !

سهراب تک خندی مستانه زد .

_هه

کجای کاری... ما اینجا خودش بـرام ساقی
می‌شه ...

الهه دهانش را کج کرد و دستش را بالا آورد .

_خب خاک بر سرش !

اونم لنگهی خودتون... خدا در و تخته رو جور کرده!

سپس رو کرد به آن دو مرد و از آن‌ها خواست که سهراب را تا اتاقش بیاورند .

دو نفری زیر بغلش را گرفتند و کشان کشان تا آسانسور و از آنجا هم تا اتاقش بردند .

روی تخت درازش کردند و بعد از اینکه الهه گفت چیزی لازم ندارد از اتاق بیرون رفتند .

در را بست و چادرش را به چوب لباسی گوشه‌ی اتاق آویزان کرد .

_خوبید الان؟

و از شنیدن آنچه از بین لب‌های او بیرون می‌آمد، حیرت زده نگاهش کرد .

_امشب که مست مستم ...

دست و پای غم رو بستم ...

_نه واقعا خوب نیستید !

کمی جلو رفت، ولی باز هم فاصله مناسب را رعایت کرد .

_الان می‌دونید من کی‌ام؟

سهراب چند بار دستانش را به هم کوبید و مستانه خندید .

_الهه ای... الهه‌ی عذاب من...

الهه سادات با چشمانی گرد شده عقب رفت .

_واه... به حق چیزای نشنیده !

این دیگه چه حرفی بود .

چه هیزم تری فروختم من بهتون..؟!

سپس برخاست و یک آبمیوه‌ی پاکتی از یخچال برداشت .

نی را در آن فرو کرد و نزدیک دهان سهراب گرفت .

_یه کم از این بخورید شاید سر حال بیارتتون .

سهراب گیج و منگ به او خیره شد که در فاصله‌ای نزدیک رویش خم شده بود .

_چشمات چه خوشگل بوده و من ندیدم

الیه از بوی الکل بینی‌اش را چین داد و با انزجار گفت :

_نه مثل اینکه واقعا خیلی مستید... دارید چرت و پرت می‌گید ...

سهراب به زور سرش را کمی بلند کرد و از آبمیوه نوشید .

_آخیش

جیگرم حال اومد ...

_یه کم دیگه هم بخورید، ان‌شالله که زودتر هوش و حواستون بیاد سر جاش !

سهراب خواست سرش را بلند کند ولی نتوانست تعادلش را حفظ کند و سرش روی بالش افتاد .

الیه نگاهی به اطراف انداخت و کنترل سفید رنگ که مربوط به تنظیم تخت بود را از روی پاتختی برداشت .

زیر سر سهراب را با آن کمی بلندتر کرد و بعد پاکت آبمیوه را جلوی دهانش گرفت .

لب از لب گشود و در حین تماشای الیه آبمیوه را نوشید .

چشمانش کمی بازتر شده بود و کشیدگی کلماتش کمتر .

چطور تا الان قشنگیاتو ندیده بودم...؟!

الهه با خجالت پاکت خالی را عقب کشید و در سطل زباله انداخت.

سپس خود نیز یکی دو قدمی از تخت فاصله گرفت و ایستاد .

بهترید؟

بهتر بود؟! نمی دانست ...

انگار افتاده بود وسط ناکجاآباد

طوری حس رخوت داشت که گویی در خلاء چرخ می خورد و میان زمین و آسمان شناور بود ...

نمی دونم

_ای بابا !

معذب بود از نگاه‌های او ...

_چه گیری کردم خدایا !

سهراب چشم از او بر نمی‌داشت .

_پروردگارا ...

امشب تاوان کدوم گناهمه ...

لطفا بسه دیگه... تنبیه شدم به خوبی ...

حالا برش گردون به حالت قبل...

و سهراب که همچنان نگاهش را دخیل بسته بود به چشمان خسته از خواب الهه سادات.

شب قشنگی شده بود از نظرش...

از آن شب‌ها که ممکن بود دیگر تا پایان عمر نبیند!

_حال الانم خوبه الی

عجب حال خوشیه وقتی که مستی ...

می‌گن بی‌خیالشی کی بودی کی هستی...

کم مانده بود چشمان الهه از حلقه بیرون بی افتد !
الی؟ !

الی دیگر کدام شیر پاک خورده ای بود؟ !
نکند او را الی خطاب کرد؟ !

_من الهام آقای همایونفر .
الهه سادات حسینی .

تک خندی زد .
دیگر تا حدودی حالش سر جایش بود .

_می دونم... الی ...
خانم مهندس الی حسینی

_تو مستی اسما رو هم مخفف می کنید؟ !
آفرین بر این همه هوش و ذکاوت .

دیگه چه دست آوردی دارید جناب همایونفر؟ !

اون اشعار نغض و زیبا و ذیبر معنا! ...

حالا هم که مخفف کردن اسم ها! ...

هر لحظه دارم بیشتر شگفت زده می شم .

سهراب به خنده افتاد .

طرز بیان الهه واقعا بانمک بود.

حالش خیلی بهتر بود .

اما چشمانش بسی سنگین بود .

پلک هایش را به زور می خواست باز نگه دارد ولی دیگر نتوانست .

چشم بر هم نهاد و در خوابی عمیق فرو رفت.

الیه سادات تا خود صبح در اتاقش ماند، آنقدر خسته شده بود که به محض طلوع آفتاب
پلک‌هایش یکدیگر را در آغوش گرفتند و روی همان کاناپه به خواب رفت .

وقتی که سهراب چشم باز کرد، در ابتدا گیج و متعجب بود.
اندکی زمان برد تا متوجه اطرافش شود.

نیم خیز نشست که از دیدن الیه آن هم با گردنی کج و سری افتاده روی شانه‌هایش
ابروهایش بالا پرید.

کم کم به خاطر می‌آورد که دیشب چه اتفاقاتی افتاده.
مست بود...

با همان حال آمده بود به هتل...

الیه سادات آبمیوه به خوردش داده بود...

و اینحای ماجرا از نظرش یک رسوایی و ننگ بزرگ می‌آمد...

از زیبایی الیه تعریف کرده بود!

آن هم چندین بار!

زیر لب مکالمه‌ای با خودش را استارت زد.

_خدایا این چه گندی بود!

حالا مست کردی هیچی... چهارتا چرت و پرتم گفتی هیچی...

دیگه لامصب چرا هی بهش می‌گی تو چقدر خوشگلی!...

چرا من باید به یه دختر محجبه‌ی ساده بگم خیلی خوشگلی؟!!

اگه الان بیدار شد به روم آورد چی؟

نباید بذارم اوضاع وخیم بشه.

قطعا جلوشو می‌گیرم.

سرش را رو به بالا بلند کرد.

_خدایا ممنونتم که حداقل جلومو گرفتی

لختش نکنم ...

پشمام! فکر کن مثلا الان چشمامو باز می‌کردم و الهه رو لخت تو بغلم می‌دیدم!

صدایی بم و مردانه آرام کنار گوشش نجوا می‌کرد .

_الهه... الهه... الی ...

الهه کمی به آن صدای زیبای مدهوش کننده گوش سپرد بعد چشم باز کرد و از دیدن سهراب در نزدیکی خود کمی جا به جا شد .

_اِ بیدار شدین؟ خوبین؟

دستی به گردنش کشید که به خاطر خوابیدن روی صندلی خشک شده بود.

_اصلا نفهمیدم کی خوابم برده.

سهراب سرش را اندکی پایین‌تر برد.

_ببرمت امروز ماساژ؟

اینجا ماساژورای خیلی خوبی داره.

الیه ابرو بالا فرستاد و دستش روی گردنش ماند.

__ ببخشید ولی حس می‌کنم زیادی نزدیک ایستادین جناب همایونفر.

سهراب با لبخند کمی عقب رفت .

__ خوبه الان؟

فاصله‌ی اسلامی رو رعایت کردم؟

الیه سادات شالش را که کمی عقب رفته بود جلو کشید و دور گردنش محکم کرد .

__ نه خیلی... ولی بهتر شد !

__ خب بگو این فاصله مطمئنه چقدره تا من رعایتش کنم، یه موقع از پشت نزنم بهت .

الیه برخاست و چادر عربی‌اش را از سر جالباسی برداشت .

__ برم بهتره .

مثل اینکه هنوز آثار مستی دیشب کامل از بین نرفته .

سهراب خندید و دو بلیط را از روی میز برداشت و بالا گرفت .

_قبلش اینارو ببین بعد برو .

الهه به پشت سر چرخید و سهراب بلیطها را در هوا تکان داد .

_بلیط گرفتین؟ خداروشکر .

واسه کی؟

چنان برق شادی در چشمانش نشست که سهراب را به وجد آورد .

_واسه فرداشبه .

امروز و فردا رو فقط بریم بگردیم.

الهه چادرش را به سر کشید و همانجا جلوی در ایستاد .

_من هتل می‌مونم .

شما راحت باشید.

سهراب کم و بیش متوجه دلیل حرف‌های او بود ولی نه واضح.

پس با حرص غریب:

— یعنی چی؟

من به خاطر تو بلیطا رو دیرتر گرفتم وگرنه به خودم باشه که صدبار اینجا رو دور زدم.

چیز جدیدی برام نداره.

الهه دوست داشت جاهای دیدنی را ببیند اما از حالات دیشب او چشمش ترسیده بود.

— خب نمی‌شه بلیطا رو جلو بندازید؟ می‌خواید زنگ بزنم شرکت هواپیمایی ببینم جا به جا می‌کنن یا نه؟

سهراب بلیط‌ها را با عصبانیت روی میبل انداخت و چند قدم فاصله را پر کرد.

— می‌فهمی چی داری می‌گی الهه؟

یعنی چی این حرفا؟!

_یعنی من با شما به اون بار یا چه می‌دونم اسمش هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای که هست
نمیام!

_چطوری فکر کردی قراره ببرمت کاباره؟

با چه استدلالی به همچین چیزی رسیدی؟!

الهه پاسخی نداشت و سهراب ادامه داد.

_می‌خواستم ببرمت همون دیشب می‌بردم!

الهه با ندامت سر به زیر انداخت.

_اگه باز از مشروب بخورین چی؟!

دیشب یادتون نمیاد با چه وضعیتی اومدین هتل؟

سهراب دست خودش نبود... ولی نگران شده بود...

نگران دخترکی که پریشان احوال رو به رویش ایستاده و از مستی شب گذشته‌اش حرف
می‌زند..

آورده بودش تا حال و هوایی عوض کند..

تا رنج چند سال پرستاری از مادرش را، شده حتی چند روز به فراموشی بسپارد...

ولی از لحظه‌ای که سفر را شروع کرده بودند در حالت جنگی خاموش به سر می‌بردند ...

چقدر دلش سوخت برای مظلومیت صورت سفید و بی‌آریشی که در قاب چادر مشکی می‌درخشید...

چادری که بر قد و قامت او زیباترین پوشش به نظر می‌رسید...
برای الهه آفریده شده بود انگار...

انگار تمام هدف خداوند از خلق چنین پوششی، تنها زینت بخشیدن به او بود...

واقعا الهه‌اش کرده بود...

الهه‌ای که آن تکه پارچه‌ی سیاه رنگی را که سهراب از آن متنفر بود، در نظرش زیباترین جلوه می‌داد...

الحق که نامش زیبنده‌اش بود...

الهه...

و اینکه از ذریه‌ی پاک‌ترین مخلوقات جهان بود نیز شاهی بود بر این مدعا...

گوشه‌ی چادر او را گرفت و قرص و محکم گفت:

_دیگه نمی‌خورم!

به قداست چادرت قسم می‌خورم که دیگه لب به مشروب نمی‌زنم...

چه بود این دل؟!!

با یک کلمه می‌لرزید و فرو می‌ریخت!

این آدم سهراب بود؟!!

همان مردی که تا همین چند وقت پیش از دیدن الهه صورتش جمع می‌شد؟!!

الهه در حالی که تعجب از چشمانش بیرون می‌زد به سهراب نگریست و بعد به آن قسمت از چادرش که میان انگشتان او مشت شده بود...

_نیاز نیست خودتون و به خاطر من اذیت کنید...

راحت باشید...

عقاید و رفتار هر کسی به خودش مربوطه.

اگه هم فکر می‌کنید چون دیشب با اون حال دیدمتون ممکنه دیدگاهم نسبت بهتون منفی شده باشه، باید بگم که انسان‌ها برای من فارغ از این مسائل قابل احترام‌اند.

سهراب چادر را سفت‌تر مش‌ت کرد .

که بود این دختر؟! !

چطور می‌توانست با وجود اعتقادات مذهبی‌اش انقدر فهمیده و امروزی باشد؟! !

حتی کلمه‌ای از حرف‌های دیشبش را به زبان نیاورد.

حتی به روی خودش هم نیاورد!

عجیب بود برایش...

ال‌ه سادات حسینی برایش تبدیل شده بود به سرزمینی ناشناخته که دلش می‌خواست کشفش کند!

هر چه آدم مذهبی در اطرافش دیده بود، خشک و خرافی، و غیرمنطقی و افراطی بودند.

اما ال‌ه... مبرا بود از این صفات...

ال‌ه واقعا ال‌ه بود...

نفسی گرفت، چادر را رها کرد و در چشمان سیاه آهوئی او خیره شد .

_دوست ندارم از من بترسی ...

دوست ندارم از تنها بودن با من استرس داشته باشی ...

بعد انگار بخواهد روی حسی سرپوش بگذارد گفت :

_به هر حال ما با هم همکاری .

بیشتر وقتمون با هم می‌گذره .

این درست نیست که تو کنار من احساس ناامنی کنی .

_نه من چنین حسی ندارم .

اگه داشتم، دیشب اینجا اونم با اون حال، توی یه اتاق نمی‌موندم باهاتون .

_ولی رفتار الانت که چیز دیگه‌ای می‌گه .

_فقط یه تلنگر در نظر بگیریش... نه بیشتر .

من تا جایی که بتونم، هیچ‌وقت حرفی نمی‌زنم و کاری انجام نمی‌دم که به کسی حس بد منتقل کنه .

اگه الان اینطور بوده من عذر می‌خوام .

فقط یه

تلنگر حسابش کنید ...

_تلنگرت به جا بود الهه .

تکونم داد .

الهه دست روی دستگیره در گذاشت .

_خوشحالم .

_من رو قسم هستم .

در حالی که از تصمیم سهراب در دل بسیار خوشحال بود فقط آهسته سر تکان داد .

در را که باز کرد سهراب به حرف آمد.

_حالا بریم بیرون؟ یا بلیطا رو جا به جا کنم؟

در چارچوب ایستاد و لبخندی نرم به لطافت شکوفه‌های بهار به رویش پاشید.

_می‌رم آماده شم.

بعد از رفتن الهه، لبخند رفته رفته روی لبانش نقش بست .

همین که دیگر قرار نبود بینشان بحث و جدلی باشد باعث می‌شد این گردش چند ساعته را بیش از قبل دوست داشته باشد .

دستی به موهایش کشید و همزمان به سمت کمد لباس رفت .

با وسواس نگاهی به لباس‌هایش انداخت .

گاهی دستش به سمت تیشرت و شلوار می‌رفت و ثانیه‌ای بعد به ست کت و شلوارهایش .

آه چرا نمی‌دانست الهه از چه نوع تیپ پوششی خوشش می‌آید؟

اصلاً چرا دلش می‌خواست به چشم الهه موجه جلوه کند؟

دلایلش هر چه که بود الان توانایی فکر کردن به آن را نداشت .

مهم این بود که حالش خوب بود ...

همین !

از بین انبوه لباس‌هایی که با خودش آورده بود، پیراهن مردانه سورمه‌ای رنگ و شلوار جین مشکی‌اش را برداشت و به تن کرد .

جلوی آینه ایستاد و برای خودش چند فیگور جذاب گرفت و به امید آن که از نظر الهه
مرد جذابی جلوه کند از اتاقش خارج شد.

به در اتاق تکیه داد و صفحه چتش با الهه را باز کرد .

با انگشت شست گوشه لبش را خاراند و همزمان نوشت .

(man amadam, har zaman **hazr budi** bia berim.

ajale nakon montazer mimunm moshkli nis.)

(من آماده‌ام، هر زمان حاضر بودی بیا بریم .

عجله نکن منتظر می‌مونم، مشکلی نیست.)

فرستاد و در همان حین که منتظر پاسخ الهه بود، صفحه چتش با ملینا را باز کرد .

حدود سیزده پیام فرستاده بود که هیچ کدامشان خوانده نشده بودند !

اصلا دلیل این رفتارهای او را نمی‌فهمید !

باز پیام دیگری تایپ کرد و فرستاد .

(helllloooo....

where are you bab?!

chera nisti harchi mizngam'o pm midm?!

moshkeli pish omade?!

negrantam...)

(سلااa

کجایی عزیزم؟

چرا نیستی هر چی می‌زنم و پی‌ام می‌دم؟!

مشکلی پیش اومده؟!

نگرانتم (...)

حس انسان‌های خطاکار را داشت .

عذاب وجدان ...

بابت احساس خوشایندی که نسبت به الهه سادات پیدا کرده بود !

گویی ملینا علم غیب دارد و از حس او آگاه شده به همین دلیل پاسخش را نمی‌دهد !

فقط با این توضیح که همین یکی دو روز سفر است و بعد اوضاع به روال عادی برمی‌گردد، خود را در برابر این حس که داشت هر لحظه قوی‌تر می‌شد متقاعد می‌کرد.

همین‌طور که منتظر به در اتاق الهه تکیه زده و مشغول چرخیدن در اینستاگرام بود، ناگاه در باز شد!

پشت سهراب خالی شد و نزدیک بود بیافتد که به کمک الهه سادات توانست تعادلش را حفظ کند.

الهه گرفته بودش!

لمسش کرده بود...؟!!

از روی لباس...؟!!

آن هم اتفاقی...

آن هم شانسی و الله بختکی...

چقدر حس متفاوتی داشت.

احساسی مثل اینکه اولین بار باشد توسط جنس مخالف لمس می‌شود!

در حالی که تعداد لمس که چه عرض کنم، سکس‌هایش نیز از دست دررفته بود!

ولی الهه فرق داشت...

حسش...

لمسش...

همه چیزش فرق داشت...

چقدر همین اتفاق کوچک و پیش پا افتاده در نظرش زیبا جلوه می‌کرد.

اتفاقی که ممکن بود هرگز تکرار نشود!

و چقدر در ذهنش تصویری تجسم کرد از اینکه پس از این هر کجا دری بود که می‌دانست الهه پشتش است؛ قطعا به آن تکیه می‌زند و بی‌صبرانه منتظر فرود آمدن میان دستان لطیف و پرمهر او می‌ماند!....

و چه چیز جذاب‌تر این می‌توانست باشد؟!

راست ایستاد و الهه نادم لب به سخن گشود .

_وای تو رو خدا ببخشید آقای همایونفر ...

نمی‌دونستم پشت درید وگرنه اینطوری ناغافل باز نمی‌کردم درو.

رو به الهه ایستاد و لبخندزنان لب زیرینش را با لذت گاز گرفت .

_این چه حرفیه بابا .

تا باشه از این غافلگیریا .

من کلا عاشق سوپرایز شدنم .

و وقتی در تیپ الهه دقیق شد، با فکی آماده‌ی افتادن ادامه داد :

_درست مثل الان !

الهه سادات مانتو عربی بلند نگین کاری شده‌ی مشکی‌اش را به تن کرده و شال آبی فیروزه‌ای‌اش را لبنانی بسته بود .

چشمانش را سرمه کشیده و لب‌هایش مزین شده بودند به برق لب .

نگاه‌های خیره‌ی سهراب معذبش کرد .

با خجالت سر به زیر انداخت .

_خجالتم ندید دیگه ...

_زیباییت چشم هر کسی رو خیره می‌کنه ...

الان حق می‌دم به اون بلال حبشی که با یه نگاه دلش و باخته بود ...

برای خودش هم باعث جا خوردن بود که انقدر واضح و بی‌پرده از او تعریف می‌کند!

نباید این حرف را می‌گفت ولی گفته بود دیگر!

الیه از شرم لب گزید و قلبش تپیدن از سر گرفت .

اصولا الان باید به سخت‌ترین شکل ممکن یا زنده‌ترین کلمات ممکن پاسخ سهراب را می‌داد .

مردی که داشت بی‌پروا از زیبایی او سخن می‌گفت و بدون پلک زدنی خیره‌اش شده بود

اما زبانش رسماً در حلقومش گیر کرده بود !

نه می‌توانست سخنی بگوید نه می‌توانست حتی بابت تعریفش از آن‌ها تشکر کند !

سهراب که جو را سنگین دید برای خروج از این شرایط، موبایلش را خاموش کرد و در جیبش سر داد .

_خب ...

بریم دیگه... داره دیر می‌شه

الیه هول زده از اتاق بیرون آمد و در را بست .

_آره بریم تا دیر نشده .

در آسنسور هر دو سعی بر این داشتند که یکدیگر را نادیده بگیرند، ولی چندان هم موفق نبودند .

وارد لابی که شدند سهراب بی حرف به طرف رسیشن رفت و درخواست تاکسی داد.

در این میان با نگاه‌های زیرکانه، الهه سادات را می‌پایید و مراقب بود کسی مزاحمش نشود

در یک مجتمع خرید لوکس بودند و الهه محو زیبایی‌های موجود در آنجا.

سهراب با لبخندی چهره‌ی متعجب او را می‌نگریست و غرق لذت بود.

_بریم؟ یا هنوزم می‌خوای وایسی تماشا؟

الهه چشم از نورپردازی و آبنمای جذاب وسط محوطه برداشت و با خجالت گفت:

_وای ببخشید... همین‌طور نگهتون داشتم اینجا...

بریم بریم.

سهراب یک دستش را در جیبش برد و با ژست جالبی آرنجش را به نرده‌های پهن و فلزی تکیه داد.

در صورت الهه سادات دقیق شد و باز لبانش کش آمد.

_اگه دوست داری هنوزم تماشا کنی اشکالی نداره، تا هر وقت بخوای وایمیستیم.
من مشکلی ندارم.

الهه با حالتی تیکدار دست به شالش کشید.

_نه دیگه، بریم... راستش من بار اوله می بینم یه کم هیجان زده ام.

_عیبی نداره، تا هر وقت خواستی وقت داری تماشا کنی.

سپس گونه های الهه که چون سیبی سرخ شده بودند، توجه اش را جلب کرد.

_نگاش کن چقدر سرخ شده! بابا این رفتار خیلی طبیعیه چرا انقدر سخت می گیری دختر
خوب!

منم بار اول که اومدم اینجا یه ده دقیقه ای در همین نقطه میخکوب شدم.

خجالت نداره که!

الیه سادات با این حرف کمی از حجم خجالتش کاسته شد.

_راست می‌گید؟!

سهراب به چشمان درشت او که در معصومانه‌ترین حالت ممکن نگاهش می‌کردند خیره مانده بود...

با حالی عجیب لب باز کرد:

_آره، معلومه که راست می‌گم.

این حجم از سادگی و روراستی را تاکنون در هیچ یک از زنان اطرافش ندیده بود.

رفتارهای الهه سادات تازگی داشت برایش...

طرز حرف زدنش بوی نویی دفترهای اول سال تحصیلی را می‌داد...

نگاه‌هایش رنگ و لعاب حوض آبی رنگِ وسط حیاط مادر بزرگ که درونش دو ماهی قرمز بازیگوشی می‌کردند را داشت...

و گونه‌هایش...

گونه‌هایش طعم سیب گلاب‌هایی را می‌داد که از باغ خان عمویش می‌کند و با لذت
گازشان می‌زد طوری که آب از گوشه‌ی لبانش جاری می‌شد...

همه چیزش برای سهراب یادآور روزهای معصومیت و پاکی دوران بچگی را داشت...

همان اندازه خواستنی...

همان قدر دلتنگ کننده...

همان میزان نزدیک ولی دور و دور و دور...

الهی دیگر نتوانست نگاه‌های مات شده‌ی او را تاب بیاورد.

بریم دیگه...

با دستپاچی قدم اول را برداشت که مانتویش زیر پاشنه‌ی کوتاه کفشش رفت و نزدیک
بود کله پا شود!

سهراب به خود آمد و فوراً پیش از آنکه به زمین بخورد گرفتاش!

و این سومین بار بود...

سومین لمس غیرمستقیم...

اولین بار در شرکت...

دومین بار همین چند دقیقه قبل در هتل...

و حالا!...

عجب سفر پربرکتی بود!

باید ممنون‌دار شیخ و پسرش باشد که این قرارداد را با شرکت آنها امضا کردند و بانی خیر شدند!

الهی میان بازوان سهراب احساس شرم آمیخته به گناه داشت...

آهسته با صدایی که از ته چاه در می‌آمد لب زد:

ممنون... می‌شه... می‌شه ولم کنید..!؟

سهراب با آرامش و حرکاتی از قصد گُند، رهایش کرد.

بی‌اراده با پشت دست گونه‌اش را لمس کرد و لبخندی شیرین بر لبانش نشست.

_باز که قرمز شدی دختر! چیزی نشد که.

الیه در آن هنگام توان زدن هیچ حرفی را نداشت...

چیزی نشده بود ولی از نظر مرد آزادی چون او !

وگرنه در جهان الیه گناهی کبیره رخ داده بود !

لمس شدن و در آغوش مردی غریبه که همکاریش است و با او چشم در چشم می‌شود،
بماند... آن حس خوشایندی که بهش دست داده بود را چه می‌کرد؟! !

افکار درهم پیچیده با احساس گناهش را پس زد و قدم بعدی را با احتیاط برداشت و
سهراب هم با او هم قدم شد.

چند قدمی که راه رفتند سهراب رو به روی مغازه‌ی فروش لباس زنانه ایستاد .
پر از رنگ بود و زندگی .

الیه سادات هم با فاصله کنارش ایستاد و به لباس‌های رنگارنگ داخل ویترین چشم
دوخت .

_کمکم می‌کنی برای خرید سوغاتی؟

الیه چشم از ویترین گرفت .

_من؟

با خنده جواب داد:

_آره دیگه، پس کی؟

_آخه من سلیقه‌ی خانوادتون و نمی‌دونم که .

_مادر من ایران نیست .

خواهر هم ندارم .

_جدی؟ مادرتون نیستن ایران؟

_سال‌هاست .

فقط هر چند وقت یک بار میاد یکی دو ماهی می‌مونه و می‌ره .

_دلتون تنگ نمی‌شه؟

البته فضولی نباشه؛ چون من مادرمو چند روزه ندیدم الان دلم پر می‌زنه براش، واسم سؤال شد یهو .

_عادت.... قصه‌ی همیشگی همه‌مون...

آدما زود عادت می‌کنن الهه !

به رفتنا... به نبودنا... به جاهای خالی که یه زمانی فکر می‌کردن هرگز پر نمی‌شه...

همون‌طور که بودن و موندنا واسشون عادی می‌شه...

آدمی که عمری آرزوی بودن کنارش و داشتن بعد از یه مدت بودنش عادی می‌شه
براشون...

چشم از ویتترین گرفت و به صورت مبهوت الهه دوخت .

_ما هم عادت کردیم !

هم من، هم مادرم، هم برادرم! عادت کردیم به دوری از هم و سالی یه بار همو دیدن .

دیگه زیاد دیدن و زیاد بودنمون کنار هم واسمون غیرعادی میاد !

عادت نداریم زیاد پیش هم باشیم .

نهایت یک ماه، دیگه نهایت زیاد دیدنمون سالی دو بار .

اونم یه بار مامان و سینا واسه کریسمس یک ماه بیان، یه بار هم من یک ماهی رو واسه
عوض کردن آب و هوا توی تابستون برم .

_می‌تونم یه سوال بپرسم؟

البته شاید گفت خصوصی محسوب می‌شه، اگه نخواستید جواب ندید .

دستانش را در جیب سر داد .

_بپرس .

خوشم میاد از حرف زدن با تو .

انگار دارم با یه آدم از یه جامعه و کشور جدید حرف می‌زنم .

دوست دارم کشف کنم .

الهه باز خون به صورتش دوید و سهراب لبخند زد .

_مثلا همین که با هر حرف من، راه به راه لپات گل می‌ندازه .

خیلی سال می‌گذره از روزایی که دخترایی رو می‌دیدم با این ویژگی !

الان که لختم می‌شی جلوشون باز با لبای کش اومده نگاهت می‌کنن و یه جـــــون
کشدار هم حواله‌ت می‌کنن.

الهی بیشتر خجالت کشید و سر به زیر انداخت .

سهراب یک قدم نزدیکترش ایستاد .

_بپرس حالا سؤالتو .

برای لحظه‌ای هر آنچه در ذهن داشت دود شد انگار !

کمی افکارش را منسجم کرد و لب گشود و همان‌طور سر به زیر لب گشود .

_می‌خواستم بدونم چرا شما نرفتید؟

_رفته بودم .

سرش بالا پرید .

_یعنی باز برگشتید؟ !

_اوهوم .

عجیبه؟ !

_یه کمی ...

_من به خاطر پدرم برگشتم .

_پدرتون ایرانن؟

_ایران بود! فوت کرد .

_خدا رحمتشون کنه .

_ممنون، خدا پدر تو رو هم بیامرزه .

پدر مادر من از هم جدا شدن و مادرم منو برادر بزرگترم و ورداشت و از ایران رفتیم .

یه روز یه ایمیل گرفتم از یه ناشناس که یه شماره تماس برام گذاشته بود با یه عکس از
بچگیم که توی بغل پدرم بودم .

سهراب دیگر آنجا نبود، غرق شده بود در خاطرات چند سال قبل ...

_زنگ زدم به اون شماره و یه مرد با صدای آشنا بود که اسممو صدا زد و گفت سهراب
بابا، خودتی؟

چشمانش به اشک نشسته بود و سخت در تلاش بود تا سرریز نشوند ...

_ خلاصه اودم ایران دیدنش ...

و برگشتم ...

یک ماه بعد باز اودم ایران دیدنش و باز برگشتم .

دیگه طاقت نداشتم اون ور ... یه چیزی از وجودم انگار مونده بود اینجا ...

یه تیکه از قلبم که انگار اینجا جا مونده بود سالها ...

و بار سوم که اودم ایران دیگه برگشتم .

_ بعد از فوت پدرتون چرا برگشتین .

_ زندگی ساخته بودم برای خودم اینجا .

به علاوه حالا کسب و کار خودمو داشتم .

دیگر نمی‌خواست بیش از این راجع به گذشته‌اش خرف بزند .

زیاد چیز دندان گیری نبود از نظرش ...

البته جز همان چند سالی که با پدرش روزگار گذرانده بود ...

آن سال‌ها را جزو عمرش حساب نمی‌کرد ...

لبخند بر لب نشانده و دست از جیبش بیرون کشید و به سمت مغازه اشاره رفت .

_بریم تو؟

الهه حالا بسیار با او حس همزاد پنداری می‌کرد .

همین نقطه‌ی مشترک نظرش را نسبت به سهراب خیلی تغییر داده بود .

مردی که حاضر شده بود به خاطر بودن کنار پدرش قید زندگی در اروپا با امکاناتی
صدها برابر بهتر از اینجا را زده بود .

به دوری از برادر و مادرش راضی شده بود تا رنج تنهایی از شانه‌های پدرش بردارد ...

که بود سهراب همایونفر...؟! !

مردی که احساسات و قلب طلایی‌اش را زیر هزارای لایه از رنگ‌های کدر و سیاه قایم
کرده بود ...

ولی چرا...؟! !

خدا داند...

الهه حالا بیش از پیش به او اطمینان پیدا کرده بود .

بیش از قبل در کنارش حس امنیت داشت .

هم گام با یکدیگر وارد مغازه شدند و مشغول گشتن میان رگال‌ها.

پیراهنی کوتاه و مخملی به رنگ صورتی بسیار ملایم نظر سهراب را جلب کرد.

_الهه این به چطور به این به نظرت؟

الهه سادات جلو رفت و لباس را از نظر رنگ، مدل و جنس پارچه بررسی کرد.

_خیلی قشنگه، البته اگه ملینا خانم این رنگای ملیح و بیسنده.

اوقاتش کمی تلخ شد از اینکه الهه اسم ملینا را آورد.

هنوز آن همه پیام و تماس بی‌پاسخ را فراموش نکرده بود!

علاوه بر آن، انگار دلش نمی‌خواست الهه دوست دختر داشتنش را یادآور شود.

ناخواسته ابروهایش در هم رفت.

_برای اون نیست!

_پس برای کیه؟

بعد تازه به این نتیجه رسید که سوالش بی‌جاست و درصدد رفع و رجوع برآمد.

یعنی منظورم اینه که برای شخصی با چه سن و سال و چه رنگ پوستیه.

وگرنه قصد جسارت یا فضولی نداشتم.

سهراب از این همه مبادی آداب بودن الهه خنده‌اش گرفت.

خب حالا یه سوال پرسیدی دیگه.

چرا قضیه رو جنابیش می‌کنی دختر؟

فضولی چیه بابا، دوستیم دیگه.

و نگاهش را به الهه دوخت تا عکس‌العملش را نسبت به این حرف ببیند.

الهه ابتدا کمی جا خورد.

دوست هستند؟! از نظرش فقط همکار بودند.

دوستی را در حد و اندازه‌شان نمی‌دید و البته با آن حس چند لحظه پیش هنگام افتادنش، هیچ تمایلی به دوستی با او نداشت!

ولی اینکه بخواهد نه بگوید یا پاسخی بدهد که ناخواسته موجب دلخوری شود به زبانش لگام زده بود !

چشمان منتظر سهراب اذیتش می‌کرد ...

توانایی تمرکز نداشت، پس گفت :

_آره ... دوستیم ...

و حاصلش لبخندی شکوفه زده بر لبان سهراب بود .

_خوبه .

پس دیگه انقدرم به من نگو آقای همایونفر !

سهراب صدام کن .

_اونجوری راحت‌ترم .

درک می‌کرد دختری چون او قوانینی چارچوب‌دار برای خود دارد.

و در این قوانین صدا زدن جنس ذکور به نسبت دوری و نزدیک بودنش به شخص بستگی داشت.

_اوکی هر جور راحتی .

الیه حس کرد که باعث رنجشش شده.

_ناراحت شدین ...

کمی مکث کرد و پس از جنجال‌های درونی جمله‌اش را ادامه داد .

آقا سهراب...؟!

سهراب گل از گلش شکفت .

گام بزرگی بود به هر حال .

رسیدن از نام خانوادگی به اسم کوچک هرچند یک آقا تنگش چسبیده باشد، باز هم دست آورد بزرگی بود .

آن هم از سمت الیه سادات !

لبخند بر لب نشاند و گفت :

_نه بابا چرا ناراحت شم .

و برای عوض کردن جو بحث را اینطور پیش برد .

_اینو واسه نادیا می‌خوام .

حالا نظرت چیه؟

با آمدن اسم نادیا، الهه این بار با وسواس بیشتری لباس را بررسی کرد .

_خیلی قشنگه ولی خب اگه نظر منو بخواین نادیا بیشتر از لباسای اسپرت مثل شلوار جین و تی‌شرت خوشش میاد و البته عاشق کتونی‌ه .

سهراب لباس را به رگالش برگرداند و گفت :

_پس بریم همون چیزی که دوست داره رو براش بخریم .

تو از اینجا چیزی پسند نکردی؟

یکی دو تا لباس مجلسی بدجور چشمش را گرفته بود اما با توجه به بودجه‌اش نمی‌توانست کاری انجام دهد .

فقط توانسته بود آن قدری پول بیاورد که بتواند هدیه‌ی کوچکی برای مادرش و خانواده‌ی نادیا بخرد .

چشم بر علاقه‌اش بست و گفت :

_نه ممنون.

و از مغازه بیرون رفتند.

به سلیقه‌ی الهه سادات یک جفت کتونی به همراه یک شلوار جین از طرف سهراب و یک تی‌شرت از طرف الهه برای نادیا خریدند .

که البته سهراب بسیار اصرار داشت هزینه‌اش را بپردازد ولی الهه سادات زیر بار نرفته بود.

برای مادر نادیا هم یک بلوز بسیار زیبای مجلسی به انتخاب الهه از طرف سهراب خریدند که البته دوتا از آن را خرید و الهه در مقابل قوه‌ی فضولی‌اش مقاومت کرد و نپرسید آن دونی برای کیست .

خودش هم برای مادر نادیا و مادر خودش یک روسری نفیس با طرح طاووس خرید و باز هم رضایت نداد سهراب هزینه‌اش را بپردازد .

نوبتی هم اگر بود، دیگر نوبت مجید بود !

این بار الهه با خنده پرسید :

_دیگه این یکی کار شماست .

بفرمایید بگید رفیقتون چی می‌پسندن؟!

سهراب بی درنگ پاسخ داد:

_مجید یه اصل اساسی تو زندگیش داره .

_چه اصلی؟

_بزرگوار معتقده که مفت باشه کوفت باشه !

زندگیش ت بر همین اصل بنا نهاده .

و الهه‌ای رو به روییش ایستاده بود که داشت غش و ضعف می‌رفت از شدت خنده.

_جدی می‌گم جون خودم .

واسه همینم چیزی خریدن برای مجید خیلی آسونه .

الهه با تک سرفه‌ای خنده‌اش را کنترلش کرد .

_خب حالا یه نظر خاصی... یه چیزی که بیشتر دوست داشته باشن ایشون .

_چی مثلاً؟

_چه بدونم... کفشی، لباسی، عطری!....

سهراب کمی فکر کرد و بعد گفت :

_همون لباس گزینه مناسب‌تریه .

_باشه بریم سمت لباس مردونه‌ها .

میان راه رفتن و بالا پایین رفتنشان از طبقات نگاه سهراب به یک مغازه‌ی روسری و شال افتاد .

_اول بریم تا اون مغازه؟

الهه نگاهش را با او همسو کرد.

_اره چرا که نه .

با هم وارد مغازه شدند و این بار سهراب بدون اینکه از او نظر خواهی کند به سمت رگال‌ها رفت و مشغول بررسی‌شان بود .

الهه هم برای خودش به آرامی قدم می‌زد .

چند لحظه بعد سهراب با شالی جگری رنگ در دست برگشت .

_بیا لطفا الهه .

الهه سریع خود را رساند .

بله؟

_بیا جلوتر .

الهه دو قدم دیگر برداشت و آب دهانش را قورت داد .

_چی شده؟ !

سهراب بی‌مقدمه شال را روی سرش انداخت و آن تصویر زیبایی متعجب را به نظاره نشست .

_خیلی بهت میاد الی ...

خیلی خوشگل‌ترت کرده...

می‌دانست دختر مذهبی‌ها قلبی به ظرافت شیشه دارند و باید آهسته حمل شوند؟ !

به خدا که نمی‌دانست..

الیه کاملاً مات از حرکت او، فقط نگاهش می‌کرد.

سهراب لبخندش را قوت بخشید و گفت:

_الان که گونه‌هاتم هم‌رنگش شدن خیلی خوشگل‌تر شدی.

شرم بر الهه مستولی گشت و سر به زیر انداخت.

نه پدرش اهل این صحبت‌ها بود و نه برادر داشت که چنین حرف‌هایی را از جنس مذکر شنیده باشد!

به همین دلیل تازگی داشتن این جملات قلبش را به تپش وامی‌داشت و الهه سادات اصلا این را نمی‌خواست.

سهراب که سکوت او را طولانی دید، خود ادامه داد:

_خوشت نیومده از رنگش؟ یا مدلش و نمی‌پسندی؟

چه می‌توانست بگوید؟! چیزی نداشت برای گفتن!

هر چه می‌گفت به ضرر خودش تمام می‌شد چرا که باز قطعا بحثی جدید بینشان درمی‌گرفت.

بنابراین در پاسخ دادن، بر آنچه درونش می‌جوشید سرپوش نهاد.

_نه خیلی قشنگه، عالیه.

ممنونم... زحمت کشیدید.

سهراب متوجه آشوب درونش شده بود.

_چیزی هست که ناراحتت می‌کنه؟

و الهه از درون می‌خروشید... کاش سوال نپرسد... کاش تمام شود این سفر لعنتی...

ذهنیاتش را کنترل کرد و علی‌رغم میل باطنی گفت:

_نه چیزی نیست.

_پس چرا حس می‌کنم ناراحتی؟! یه طوری هستی... انگار یه چیزی داره آزارت می‌ده.

چطور در همین مدت کوتاه توانسته بود انقدر خوب الهه را بشناسد و مفهوم پشت کلماتش را درک کند؟!

_نه چیزی نیست... من خوبم....

_با اینکه مطمئنم یه چیزی هست، ولی چون تمایلی به گفتنش ندارم دیگه اصراری نمی‌کنم.

الهه نفسی از سر آسودگی کشید.

سهراب شال را از روی سرش برداشت و گفت:

_پس خوب بود همین؟ این سلیقه‌ی منه‌ها، آگه خودت چیز دیگه‌ای می‌پسندی همون و بردار.

_نه ممنون، عاليه دستتون درد نكنه.

_به هر حال اين هديه براى توئه، مهمه كه دوستش داشته باشى.

الهه به هيچ چيزى فكر نمى‌كرد جز اينكه چطور هر چه زودتر اين موقعيت را ترك كرده و از آن مغازه بيرون بروند.

_خيلي ممنونم، همين و دوست دارم.

_باشه، پس مى‌رم حساب كنم.

الهه فقط سر تكان داد و سريع از مغازه بيرون رفت.

كنار نرده‌هاى فلزى ايستاد و باز خيره شد به آبنماى زيبايى كه حالا خيلي با آن فاصله داشت.

احساسات جديدى را تجربه مى‌كرد... حس‌هايى كه تاكنون هرگز نداشت ...

هيچ از ادامه يافتنشان خوشحال نبود؛ چرا كه لذتش براى او آميخته بود با گناه...

و از طرفی سهراب کسی را در زندگی‌اش داشت ...

مآینا... نامی که عذاب وجدان را هم به جمیع حس‌هایی که در الهه به وقوع می‌پیوستند اضافه می‌کرد.

نفسی عمیق کشید و بازدهش را آه مانند بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه زمزمه کرد.

_کاش تموم شه... زودتر برگردیم...

_انقدر خسته شدی یعنی؟

صدای سهراب بود که از جا پراندش!

سهراب با پاکت‌های خرید در دستش، کنارش ایستاده بود.

_نه نه... خسته نشدم...

لحن سهراب همراه ندامت بود.

_من انقدر خسته کننده‌ام؟! یا دارم اذیتت می‌کنم؟!

_نه نه... منظورم اصلا این نبود.

_من تا حالا با دختری مثل تو برخورد نداشتم الهه... منظورم از لحاظ اعتقادی و ایناست.

پس اگه هر وقت حس کردی رفتار یا حرفی از من اذیتت می‌کنه یا باعث می‌شه معذب بشی بهم بگو؛ من قطعاً اصلاحش می‌کنم.

همیشه این همه باشعور بود و الهه نمی‌دانست؟! یا شاید سرش به جایی خورده!

بدون اینکه روی عواقب سخنش فکر کنه، بر زبان راندش.

_واقعا خودتونید؟! همونی که همیشه فقط منتظر موقعیتی بود که ازش برای تخریب من استفاده کنه؟! !

الان نگرانید که رفتار یا حرفتون منو معذب کنه؟!!

کدوم چهره‌تون رو باور کنم؟!!

آقای همایونفر...

یا آقا سهراب...

سهراب خریده‌ها را زمین گذاشت و یک قدم نزدیک‌تر رفت.

_هر دو رو! اون سهراب یا به قول تو آقای همایونفر که دنبال تخریب بود منم! ولی در شرایطی که تو رو به روی من باشی!

این سهراب یا به قول تو آقاسهراب هم که نگران معذب شدننه باز منم! ولی در شرایطی که کنار من و دوست من هستی!

سپس لبخندی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد و ادامه داد:

_حالا فکر کن بشم سهراب! دیگه چه شود!

الیه حالا دیگه آن حس مزخرف قبلی را نداشت.
آرام شده بود... قلبش دیگه با شدت خود را به سینه‌اش نمی‌کوفت.

_برای مجید آقا هنوز هیچی نخریدیم.

خم شد و چندتا از بسته‌ها را برداشت.

_بریم دیر نشه، شب شد.

سهراب هم بقیه‌ی بسته‌ها را برداشت و با او هم قدم شد.

_آره بریم یه چیزی هم واسه اون بگیریم، یه کمی جاهای دیدنی رو نشونت بدم.

برای مجید هم تی شرت و شلوار جین از طرف سهراب و یک عینک آفتابی از طرف الهه خریدند.

ناهار را بیرون خوردند و به یکی دو جای دیدنی شهر سر زدند.

در ساحل جمیرا نشسته بودند.

دم غروب بود و ساحل شلوغ....

سهراب از اینکه انقدر در کنار او حس خوب داشت را باور نمی کرد!

آن هم بدون خوردن الکل و تفریحات دیگر!

همیشه وقتی خارج از کشور به ساحل می رفت قطعا تنها پوشش فقط شورت بود و محال ممکن بود تنی به آب نزنند.

اما حالا در آرامترین حالت با پیراهن و شلوار جین کنار الهه سادات نشسته و غروب آفتاب را نظاره می کردند!...

اگر مجید اینجا بود حتما متهمش می‌کرد که سرش به جایی خورده و مغزش تاب برداشته
وگرنه این حجم از سکون و سکوت و وقار از سهراب لب ساحل بعید بود!

نگاهش به دست الهه افتاد؛ هنوز هم حلقه‌ی ساده‌ای به انگشت دست چپش بود.

_چرا درش نمیاری؟

الهه با تعجب نگاه از امواج گرفت و به سهراب دوخت.

_چی رو؟!

لبخندی بر لب سهراب خانه کرد.

_قطعا لباساتو نمی‌گم نترس!

و با چشم و ابرو به دستش اشاره زد.

_اونو می‌گم؛ حلقه رو.

الهه دستش را بالا آورد و حلقه را لمس کرد.

_ نمی‌دونم... هیچ وقت بهش فکر نکردم.

_ درش بیار دیگه، الان که ماه‌هاست مجردی.

البته همچین تأهلی هم به چشمت ندیدی.

_ بمونه حالا، سنگینی که نمی‌کنه رو دستم.

حس خوبی دارم بهش.

_ اومدیم یکی ازت خوشش اومد.

_ خب؟

_ خب بعد نمی‌گه این حلقه چیه دستت؟ اصلاً شاید جلو نیاد با دیدن این تو دستت!

شاید فکر کنه متأهلی یا متعهدی به کسی....

_ مهم نیست برام.

_ یعنی نمی‌خوای دیگه ازدواج کنی؟

انقدر رسول و دوست داشتی؟

_ من با ایشون ارتباطی ام داشتم مگه؟

کل ازدواج ما عمرش یه هفته نشد!...

_همین عجیبه برام!

_شاید نتونم بگم دوستش داشتم یا عاشقش بودم، اما اینکه براش احترام قائل بودم و هستم
رو می‌تونم با قاطعیت بگم.

_یعنی اینکه حلقه‌ش و هنوز درنیاوردی به خاطر احترامه؟

_نه...

حلقه را توی انگشتش چرخاند.

_نمی‌دونم اسمش چیه ...

ولی خب حسم خوبه بهش ...

و اینکه هیچ وقت به این فکر نکردم که درش بیارم تا شاید برام خواستگار پیدا بشه!

سهراب پرسید:

_یعنی مهم نیست برات؟

_چی؟

_ازدواج.

_بگم نه که دروغه... ولی خب نه اون قدر که بخوام مدام تو فکرش باشم.

از نظرم به وقتش اتفاق می افته، نیاز نیست روش تمرکز کنم.

_خسته نمی شی از تنهایی؟

_تنها نیستم، مادرم هست.

_منظورم داشتن رابطه با یه مرده !

_نه! شاید چون هیچ وقت با مردی رابطه نداشتم!

چقدر هر لحظه دوست داشتنی تر و جذاب تر می شد... بکر... ناب... و از آن سو جسور و دست نیافتی!...

این ویژگی ها هر مردی را جذب می کرد، سهراب هم از این قاعده مستثنی نبود !

_کی درش میاری؟

الهه لبخندی شیرین بر لب نشانده .

_هر موقع حس کنم که دیگه وقتشه.

خیره در چشمان دخترک لب زد.

_امیدوارم وقتش زودتر برسه...

و الهه مبهوت ماند!...

نمی دانست این حرفها ممکن است دل دخترک را بلرزاند؟! !

نمی دانست باید با دختر مذهبیها محتاطتر رفتار کند؟! !

آخر آنها مثل بقیه گوششان که از این حرفها پر نیست، اولین بارشان که باشد از این حرفها می شنوند و از این مدل توجهها می بینند، خب ممکن است دلشان بلرزد... رنگشان بپرد... گونه هایشان سرخ شود...

چرا سهراب اینها را نمی دانست....؟! !

الیه تمام مدت بعد از صحبت‌های ساحل را در حالت رنج‌آوری به سر برد.

باز همان حس منزجر کننده به سراغش آمده بود؛ عذاب وجدانی آمیخته با احساس گناه!

مدام در دل خدا را صدا می‌زد و از خداوند یاری می‌طلبید...

حتی هنگام شام هم سر میز غذا سهراب کاملاً متوجه حالت او شد.

چیزی شده؟

الیه هول شد و قاشق از دستش رها گشت و روی بشقاب افتاد.

نه نه... نه چیزی نیست...

با شک پرسید:

به نظر خوب نمی‌ای! مطمئنی چیزی نشده؟

آره خوبم.

سهراب هم دیگر اصراری نکرده بود.

به هتل که برگشتند جلوی در اتاق‌هایشان ایستادند.

سهراب حرف را آغاز کرد.

_ممنونم که امروز همراه اومدی.

یکی از بهترین روزهای عمرم و گذروندم، تجربه‌ی خیلی خوبی بود.

الهی فقط سعی داشت هر چه سریع‌تر از او خداحافظی کند و به کنج امن خودش بازگردد.

_اختیار دارید، به منم خیلی خوش گذشت، ممنونم ازتون.

سهراب دلیل تغییر رفتار لحظه‌ای او را درک نمی‌کرد، پس بی‌حرف اضافی دیگر چند قدم مانده تا اتاقش را گذراند.

_شب خوش.

_شب بخیر.

و هر کدام به اتاق خود رفتند.

الیه سادات لباس‌هایش را عوض کرد و تن خسته و روح سنگین شده از بار عذاب وجدان و احساس گناهش را روی تخت پرتاب کرد.

شاید حرف‌های سهراب عادی و معمولی بودند ولی برای او؟
قطعا نه!

دلش می‌لرزید با این توجه‌های سرسری و ساده ...
حرف‌های به ظاهر سطحی سهراب احساساتش را قلقلک می‌داد.

و این خوب نبود
داشت ناخواسته اذیتش می‌کرد ...

شاید هم باید حق را به او می‌داد.
صدایش در گوشش زنگ خورد: «زیادی ساده‌ای الیه» ...

شاید واقعا زیادی ساده بود ...
شاید باید کمی از این پوسته‌ی سادگی درمی‌آمد ...
شاید باید اندکی هم شده خود را با جامعه‌ی امروزی و آدم‌های اطرافش وفق می‌داد ...

دست چپش را بالا گرفت و نگاهی به حلقه‌ی ساده و باریکی که در انگشتش نشسته بود انداخت .

چرا درش نیاورده بود؟! !

به راستی علتش چه بوده؟! امشب سهراب به چالش کشیده بودش.

تازه فهمید که اصلا نمی‌داند چرا آن حلقه را هنوز هم درنیاورده !

در ذهنش کند و کاو کرد بلکه اثری... ردی... نشانی از دلش بیابد اما بی‌فایده بود !...

هر چه خاطراتش را مرور می‌کرد چیزی از رسول در آن‌ها نمی‌یافت !

در واقع با سهراب بیشتر خاطره داشت تا با رسول !

آزاردهنده بود !

خیلی آزار دهنده بود!

فکر اینکه بعد از این سفر و اتفاقاتش چطور می‌خواهد با سهراب چشم در چشم شود داشت به مرز دیوانگی می‌کشاندش .

از طرفی خود را اینطور آرام می‌کرد که :

«ای بابا الکی داری جوش می‌زنی، اون خودش دوست دختر داره، خیلی هم دوستش داره .

مگه یادت نیست سر تولد مجید آقا به خاطرش با رفیقش قهر بود یه مدت؟!!

آره بابا عاشق دختره‌س ...

وقتی هم برگردیم قطعا باز زندگی می‌افته رو همون روال قبلی ان‌شالله .

منم خیلی عادی مثل قبلا می‌رم سر کارم و اینا .

چیزی نشده که اصلا! الکی دارم بزرگش می‌کنم .

اصلا مگه یادت نیست خودش گفت با هم دوستیم .

این یعنی مثل ارتباط من و دینا دیگه .

دوست همینه دیگه، به دوستش کمک می‌کنه، با دوستش شوخی می‌کنه، با دوستش حرف می‌زنه !

غیر از این نیست که بابا .

آره بی‌خودی حساس شدم !

باید یه کم بیشتر رو خودم کار کنم که شبیه دختر بچه‌های دوازده سیزده ساله رفتار نکنم .

باید مثل خودش به چشم دوست ببینمش دیگه .

آره همین درسته »

سپس پلک بر هم گذاشت و زمزمه کرد :

«خدايا كمكم كن» ...

و تمام تلاشش را كرد تا بتواند بيارامد...

سهراب به محض ورود كفش‌هايش را درآورد و با حرص هولشان داد .

_ اه اه اه !....

چه مرگته پسر؟! چرا هي داري گوه مي‌زني تو زندگيت؟! !

كنار پنجره ايستاد و پرده را كنار زد .

_چه مرضي بود افتاد به جون من! اي بابا !

اومديم سفر كاري مثلاً !

دکمه‌های پیراهنش را یک به یک با یک دست باز کرد .

_ریدم تو این قرارداد کذایی که داره می‌رینه به زندگیم .

آخه این دختره چی داره مگه؟! که انقدر داری جذبش می‌شی، خاک تو سرت کنم !

خداوکیلی من اینو داخل آدم حساب نمی‌کردم حتی !

بعد حالا چه مرگم شده که نگران حالتاشم؟! !

گندش بززن، آه !

موبایلش را درآورد و به امید اینکه ملینا پاسخش را داده باشد اینترنتش را روشن کرد .

هیچی ...

تمام پیام‌هایش خوانده نشده بودند !

هیچ کدام !

حتی جواب تلفنش را هم نمی‌داد !

موبایل را با عصبانیت روی زمین پرت کرد .

_تو معلوم نیست داری چه گوهی می‌خوری که جواب منو نمی‌دی آشغال!

پیراهنش را درآورد و مچاله کرده گوشه‌ای پرتاب نمود .

_فقط من برگردم ملینا! فقط برگردم !

به جون مادرم روزگارتو می‌کنم روزگار یزید !

دختره‌ی ...

جلوی خودش را گرفت تا کلمه‌ی بعدی از دهانش بیرون نیاید و حال خودش را بدتر نکند.

از جلوی پنجره کنار آمد .

شلوار جینش را هم درآورد و گوشه‌ای انداخت .

حالا کمی احساس راحتی و خنکی می‌کرد .

باد کولر گازی که به تن لختش می‌خورد از میزان عصبانیتش اندکی می‌کاست .

روی تخت نشست و گوشی تلفن اتاق را برداشت .

تصمیم داشت سفارش یک بطری سنگین با مخلفات بدهد .

هنگام عصبانیت فقط همان مایع تلخ گزنده می‌توانست از آتش درونش بکاهد.

با نوشیدن می‌توانست از احساساتش حتی شده دقایقی فاصله بگیرد و بعد معمولاً آرام‌تر می‌شد.

تا رسیدن هتل پاسخ داد صحنه‌ی صبح چون پرده‌ی تئاتر پیش چشمش نقش بست:

«دیگه نمی‌خورم الهه ...

قسم به چادرت ...»

گوشی را روی تلفن کوبید .

_لعنت بهت ... لعنت بهت ... لعنت بهت ...

داری چی کار می‌کنی با من؟!!

روی تخت دراز کشید .

_داره چه بلایی سرم میاد؟!!

کاش نمی‌آوردمت به این سفر!

کاش اصلاً نمی‌دیدمت!

و به یاد رسول افتاد .

_آخه چه وقت جبهه رفتن و دفاع از حرم بود مرد مؤمن!

و گویا دارد با رسول حرف می‌زند، به یاد قدیم با همان لقبی که همیشه صدایش می‌زد گفت:

__ببین ما رو به چه روزی انداختی مرد خدا!

فردای آن روز را الهه سادات تا ظهر از اتاقش بیرون نرفت .
حتی پاسخ تماس‌های سهراب را هم نداد .

فقط پیامی برایش فرستاد با این مضمون که قصد دارد استراحت کند ...
و سهراب دیگر پیگیر نشده بود .

ساعت از یک ظهر گذشته بود و سهراب پس از گپی طولانی با مجید و معاون شرکت،
حالا چشم به ساعت دوخته بود .

هزاران فکر در سرش می‌چرخید!...

درباره‌ی ملینا با مجید صحبت کرده بود و برخلاف انتظارش مجید کاملاً جدی و قاطع به
صبر دعوتش کرد!

اما هر چه کرد نتوانست چیزی درمورد الهه به او بگوید.

یک حس مودی درونش قل می‌زد که مجید را مثل یک رقیب جلوه می‌داد!

پس از چک کردن ایمیل‌هایش بار دیگر ساعت را از نظر گذراند.

_دیگه استراحتم می‌خواست بکنه، کرد تا الان .

ساعت یک شد! ناهار که دیگه باید بخوره .

اصلا چش شد باز؟! نکنه از من ناراحته؟!!

از روی تخت برخاست و تی‌شرتش را تن زد .

_من نمی‌دونم این چه کاریه آخه! چرا با کوچک‌ترین حرف من، خانم سریع بهشون برمی‌خوره .

د یکی نیست بهش بگه زن حسابی، پسر به این خوبی به این زیبایی به این خوش تیپی !

باید از خدات باشه باهات هم کلام شی، بعد هی خودتو چوص کن حالا !

والا گرفتاری شدیما به خدا !

شلوار جینش را هم پوشید و با برداشتن موبایلش از اتاق بیرون رفت.

دم در اتاق الهه ایستاد و با سر مشتش آهسته دو ضربه‌ی پیایی به در زد و منتظر ماند .

صدایی که نیامد و در که باز نشد دوباره به در کوبید منتها این بار محکم‌تر .

الهه سادات از شنیدن صدای چندباره‌ی در نمازش را سریع‌تر سلام داد و از روی سجاده بلند شد .

با عجله و تسبیح به دست در را گشود و سهرابی را مقابل خود دید که با چشمانی گرد شده به او نگاه می‌کند !

_سلام .

سهراب سعی کرد نگاه از چشمان معصوم او که با مقنعه و چادر سفید قاب شده بود، بگیرد .

_سلام ...

_کاری داشتی؟

_کار که ...

سکوتش که ادامه دار شد الهه باز سخن گفت :

_بگید دیگه ...

و سهراب بی ربط پرسید :

_داشتی چه کار می کردی؟ !

تسبیح را بالا گرفت و لبخندی دلنشین به روی او پاشید .

_عبادت... شکر خدا...

تعجب از تمام کلماتش می بارید .

_یوگاست؟ !

خنده اش را نتوانست کنترل کند!

و در میان خنده پاسخش را داد.

_نه بابا.... نماز....

سهراب کاملاً جدی پرسید :

_نماز؟!!

_آره، نشنیدین تا حالا؟

_چرا... چرا...!

الهه به لبخند مهمانش کرد :

_ندیدین پس!!

راستش را گفت :

_نه...!

_نماز صحبت کردن با خداست.

نماز می‌خونیم تا شکر خدا رو به جا بیاریم.

سهراب مطمئن بود که الان اصلاً حوصله هیچ بحثی ندارد، آن هم درست حالا که شدیداً گرسنه بود!

_ولش کن حالا اونو بیا بریم ناهار .

_برید شما من فعلا میل ندار .

کمی این پا و آن پا کرد .

اصولا نباید برایش مهم می بود که الهه ناراحت است یا نه؛ اما به طرز شگفت آوری
دلش طاقت نمی آورد !

_ناراحتی؟

الهه چند تار موی مشکی که از مقنعه ی سفیدش بیرون زده بود را تو فرستاد .

_ناراحت؟ نه !

_کاری کردم که ناراحت یا معذبت کنه؟

با من رو راست باش لطفا.

تسبیح فیروزه ای رنگ را به دست دیگرش داد .

_نه ...

چطور مگه؟

سهراب نمی‌توانست حرفی بزند ...

چه دلیلی می‌آورد؟! حتی پیش خودش هم هیچ توجیحی برای این نگرانی‌های بی‌موردش نداشت...

ناهار که تنهایی نمی‌چسبید! می‌چسبید؟! قطعاً با وجود دختر سفیدپوشی که با تسبیحی آبی فیروزه‌ای در آن اتاق، در معصومانه‌ترین حالت ممکن مشغول راز و نیاز با خداوند بود، نه! تنهایی نمی‌چسبید! ...

به اتاقش برگشت و یک لیوان آب پرتقال به همراه تکه‌ای کیک شکلاتی سفارش داد .

حتی شک داشت که همین را هم بتواند با خیال راحت بخورد !

چهره‌ی الهه از پیش چشمش کنار نمی‌رفت .

چطور می‌توانست این همه شیرین و خواستنی باشد؟! آن هم بدون به نمایش گذاشتن زیبایی‌هایش ...

بدون ناز و غمزه و عشوه‌های دلبرانه ...

چطور می‌شد؟! !

از این همه فکر به او تنش به عرق نشست .

داغ شده بود و حس می‌کرد جریان خون در رگ‌هایش پر فشار و شدید شده است .

گر گرفته بود و احساس نیاز و خواستن در وجودش زبانه می‌کشید ...

تی‌شرتش را درآورد و با عصبانیت گوشه‌ای پرتاب نمود .

برخاست و در سرویس بهداشتی را باز کرد، جلوی روشویی ایستاد و شیر آب را روی سرد تنظیم نمود .

چند مشت آب خنک به صورتش پاشید تا بلکه این افکار از سرش بپرد و حرارتش وجودش را بخواباند .

سردی آب پوستش را خنک کرد ولی آتش زبانه کشیده‌ی تنش را ... نه ! ...

نگاهش را به آینه دوخت و مردی پرشور را دید که علائمی از عشق دارد ...

داشت مبتلا می‌شد؟ !

نه نباید می‌گذاشت به این مرض اسیر شود...

_لعنت بهت دختر....

چی داره سرم میاد...؟!!

از روشویی بیرون آمد و بدون آنکه صورتش را خشک کند کنار پنجره رفت.

_هنوزم نمی‌فهمم چطوری داره این اتفاق‌ها می‌افته!

موبایلش را برداشت و با ملینا تماس گرفت.

«مشترک مورد نظر در حال مکالمه می‌باشد».

گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد.

_بالاخره زنده شدی!

یکی دو دقیقه صبر کرد و دوباره تماس گرفت.

از شنیدن صدای اپراتور چشم‌هایش گرد شد!

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد».

باورش نمی‌شد!

دوباره و دوباره تماس گرفت! و هر بار همان صدا و همان جمله در گوشش تکرار شد...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

نمی‌دانست باید چه کار کند، عملاً دستش به هیچ جا نمی‌رسید!

در کشور دیگری بود و دسترسی به او نداشت.

موبایلش را روی تخت پرتاب کرد و دستانش میان موهایش چنگ شد.

گیج و به هم ریخته بود، هر چه اتفاقات و صحبت‌هایشان قبل از سفر را مرور می‌کرد به هیچ نقطه‌ی مشکوک و تاریکی نمی‌رسید که بشود به این قضایا ربطش داد!

_امشب که برگردم معلوم می‌شه.

دختره معلوم نیست چه مرگشه!

چند قدمی در اتاق راه رفت و دستش به سگک کمر بندش بند شد.

_به جهنم اصلاً! به درک!

چند وقته داره بازی درمیاره هی می‌گم دختره بهونه‌گیره!

نگو جا دیگه‌ش می‌خاریده نکبت! بهتر.... وقتش بود دکمه‌ش زده شه.

و در فکرش چیزی چرخ می‌خورد که جرأت بر زبان راندنش را نداشت.

الهی سادات!...

بلیطشان را مجدد چک کرد و ساعت پرواز را کنترل کرد.

تا موبایلش را برداشت و اینترنتش را روشن کرد تا برای رفتن با الهه هماهنگ کند،
پی‌امی از طرفش دریافت کرد.

با کنجکاوی صفحه چت را باز کرد.

(ناهار خوردین؟)

الهه سادات نمازش که تمام شد احساس خیلی بهتری داشت.
حس آرامش و سکون تمام وجودش را پوشانده بود.

قلبش آرام گرفته بود...

سجاده‌اش را جمع کرد و روی صندلی میز آرایش نشست.

حالا دیگر احساس می‌کرد می‌تواند خودش را کنترل کند.

می‌تواند سهراب را مثل برادر که نه... ولی مثل یک همکار خوب و دوست ببیند.

درست مثل دینا... همان اندازه عادی و طبیعی...

نفس عمیق کشید و موبایلش را برداشت؛ صفحه چتش با سهراب را باز کرد و نوشت:

(ناهار خوردین؟)

سهراب اول با تعجب پیامش را دو سه بار خواند و بعد در پاسخ برایش نوشت.

(na nakhordam.)

(نه نخوردم.)

کمی مکث کرد و در ادامه نوشت.

(tanhayi natunstam.)

(تنهایی نتونستم.)

و ارسال کرد.

الیه به محض دریافت پیام او بلافاصله جواب داد.

(پس بریم ناهار؟)

سهراب منتظر به صفحه چت چشم دوخته بود که با پاسخ الهه مواجه شد و دهانش باز ماند!

خودش بود؟! شک داشت !

(ohum,brim. hes mikonm gorosnm shod.)

(او هوم، حس می‌کنم گرسنه‌م شد.)

الهه سادات لبخند زد و در حال تایپ برخاست.

(پس پنج دقیقه دیگه آماده‌ام.)

سهراب با چشم‌های گرد نوشت.

(ok 5min dg dame darm.)

(باشه، پنج دقیقه دیگه دم درم.)

و او هم برخاست و سراغ لباس‌هایش رفت.

شلوار جین فقط دو تا آورده بود ولی تی‌شرت پنج شش تایی.

یک تی‌شرت سرخابی انتخاب کرد و همان شلوار جین قبلی را پوشید.

دیگر از آن حس سردرگمی خبری نبود انگار !

تمام احساسات منفی و بدش به یک باره با همین پیام ساده‌ی دعوت به ناهار الهه، پریدند.

موهای ژولیده‌اش را جلوی آینه حالت داد و کمی تافت زد.

ادوکلن خوشبوی لجند را روی خودش خالی کرد.

کتانی‌های سفیدش را به پا کرد و موبایلش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

غذایشان را با شوخی و خنده‌های سهراب خوردند ولی هنوز سر میز نشسته بودند که سهراب سر صحبت را باز کرد.

_مرسی که ناهار و با من خوردی.

_کاری نکردم.

گرسنه بودیم خب ...

_آره، ولی خب من واقعا حالم خوب نبود ...

نمی‌توننی تصور کنی تو چه حالتی بودم!

الیه چهره‌اش نگران شد .

_چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

_نمی‌دونم بده یا خوب !

اول از نظرم خیلی بد بود... اما خب الان حس می‌کنم اونقدرام بد نیست !
حتی می‌شه گفت خوب هم هست .

_الان بهتری؟

اگه کاری از دست من برمیاد خوشحال می‌شم براتون انجام بدم .

و با لبخند گفت :

_مثل یک دوست .

سهراب هم متقابلاً گل لبخند بر لبش شکفت .

_همین که ناهار و با من خوردی حالو خیلی بهتر کرد .

الان اون حس بدو ندارم .

_خداروشکر .

الیه لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید .
هر چه کرد نتوانست بر کنجکاوی‌اش غلبه کند .

فکرش حول و حوش قرارداد کاری‌شان می‌گشت .
نگران بود که نکند شیخ قرارداد را فسخ کرده باشد.

_می‌گه که...

اون اتفاقه...

انقدر برای گفتن مکث داشت که سهراب خندید.

_خب؟ اتفاقه چی؟

_نمی‌خوام فضولی کنم‌ها؛ ولی خب فقط بگید کاریه یا شخصی.

سهراب کمی خودش را جلو کشید و با لبخند گفت:

_مهمه برات؟

چیزی که در سر هر کدامشان می‌گشت کاملاً متفاوت از هم بود.

الیه به فکر کار و قرارداد بود و سهراب در فکر....

الیه سادات دستی به شالش کشید و گلایش را صاف کرد.

_خب کاری باشه شاید به منم مربوط بشه... به خاطر همین می‌گم...

_نه، کاری نیست.

الیه ناخودآگاه و بدون هیچ قصد و غرضی گفت:

_خب خداروشکر.

سهراب ابرو بالا انداخت.

_خداروشکر؟! واقعا؟! من مشکل شخصی پیدا کردم خداروشکر داره؟

الیه هول شده دستانش را روی میز گذاشت.

_چیزه... نه نه به خدا.

اصلاً منظورم این نبودش...! من... فقط...

یعنی فکر نگران بودم نکنه شیخ قرارداد و خواسته فسخ کنه یا هر چیزی مربوط به شرکت، به خاطر همین گفتم خداروشکر.

وگرنه از اینکه مشکل شخصی دارید ناراحتم به خدا.
بازم می‌گم کاری از دستم اگه برمیاد بگید انجام می‌دم حتما.

سهراب بلند زیر خنده زد.

_می‌دونم بابا دارم شوخی می‌کنم.
چرا جدی گرفتی تو.

و نگاهش قفل لب‌های قلوه‌ای و برجسته‌ی الهه شد.
در دل تقاضاهای عجیب و غریبی از او داشت.
مثلا بوسیدن لب‌هایش شاید می‌توانست جای خالی مشروب را برایش پر کند!...

اما نمی‌توانست درخواستش را بگوید، می‌توانست؟! قطعاً نه!
پس در سکوت فقط لبخند بر لب نشانده و گفت:

_ممنون، همین که هستی و خواستی کمکم کنی خیلی خوبه.

جلوی در اتاق الهه ایستاده بودند که سهراب گفت :

_راستی پروازمون ساعت ششه .

آماده باش یک ساعت قبلش .

الهه سادات سر تکان داد .

_باشه حتما .

_بازار اگه می‌خوای بری یا چیزی می‌خوای بخری الان بریم زود برگردیم .

_نه ممنون، چیزی نیاز ندارم .

حرفی برای گفتن نداشتند اما باز هم ایستاده و تکان نمی‌خوردند .

الهه برای تغییر فضا خواست چیزی بگوید اما بعد از آنچه گفت صدها بار پشیمان شد !

_بیام کمک چمدون جمع کنید؟

کم مانده بود چشمان سهراب از حدقه بیرون بزند !

_کمک به من؟

الهی سادات از خجالت خون به صورتش دویده و در دل خودش را لعنت می‌کرد برای
حرف نامربوطش!

_اُم.... چیزه... برم دیگه...

باید کلی لباسامو جمع کنم و اینا...

سهراب هم با خنده تماشایش می‌کرد.

_می‌خوای من پیام کمک تو؟

الهی سادات هین کوتاهی کشید.

_هین... نه مرسی دستتون درد نکنه.

من برم دیگه.

و در حالی که زیر لب غر و لند می‌کرد و خودش را لعنت می‌کرد وارد اتاقش شد و
بدون نگاه کردن به پشت سرش در را بست.

شالش را درآورد و روی تخت انداخت .

زیب مانتو عربی‌اش را با عصبانیت پایین کشید و از تن درآوردش و کنار شالش پرت کرد .

_وای الهی احمق! الهی خر! الهی گاو !

چه مرگته زنیکه؟!!

آخه به تو چه که اصلا یارو مشکل شخصی داره !

حالا اون به کنار، به تو چه که می‌گی پیام کمک چمدونتو جمع کنم !

چی کاره‌شی مگه؟! !

چرا باید بری چمدون پسر مردمو براش جمع کنی آخه گاو !

وای الهی سر تخته بشورنت الهه !

خدایا این دهن من و گل بگیر! ببندش لامصبو !

خدایا وقتی می‌بینی دارم زر مفت و بی‌جا می‌زنم لطفا خفهم کن هر جور هست .

از حرص و عصبانیت نمی‌دانست باید چه کار کند !

فقط دور خودش می‌چرخید و به غرولند و بد و بی‌راه گفتن به خودش ادامه می‌داد .

چشمش که به چمدان افتاد باز روز از نو روزی از نو !

انگار آتش به دامنش انداختند !

_وای اصلا دلم می‌خواد خودمو بکشم !

امیدوارم لال شی الهه !

کم موارد مختلف خجالت آور تو این سفر پیش اومده بود که باز دم رفتن هم گل کاشتی؟ !

خفه شی الهی دختر!

سهراب با خنده به اتاقش رفت و تا چمدانش را شور و نشاطی که نمی‌دانست منبعش
چیست و کجاست جمع کرد .

فقط می‌دانست که الهه سادات در این حال خوب بی‌نقش نیست ...

خانم مهندس حسینی !

الهه ...

الی ...

از کجا به کجا رسیده بود با دختری که روزی می‌خواست سر به تنش نباشد .

با مجید تماس گرفت و هماهنگی‌های لازم را انجام داد.
و مجید با اصرار فراوان گفت که به فرودگاه می‌آید و می‌رساندشان.

سوار هواپیما که شدند باز هم صندلی‌هایشان کنار هم نبود و الهه نفس راحتی کشید .
اصلاً تاب این را که چند ساعت کنار سهراب بنشیند، آن هم با دسته گل جدیدش، نداشت !
الهه سادات کنار یک خانم جوان دیگر نشست و سهراب هم دو صندلی با او فاصله داشت .
تا رسیدن به ایران هر کدامشان پلک بسته و در افکار خود غوطه‌ور بودند .
سهراب در فکر اینکه بعد از این چه می‌شود .
و الهه در فکر اینکه چقدر دلش برای مادرش تنگ است .. -

در فرودگاه مجید سهراب را به آغوش کشیده و با خنده به الهه سادات گفته بود که خوشحال است زنده می‌بیندش!

قرار بر این شد که مجید ابتدا الهه سادات را برساند و بعد با سهراب به خانه‌اش برود.

هم دلش برای رفیق گرمابه گلستانش تنگ شده بود و هم تصمیم داشت خبرهایی به او بدهد ...

شاید ناگوار و سخت... ولی باید می‌گفت ...

در طول مسیر در مورد سفر و قرارداد صحبت کردند.

مجید البته بیشتر این بحث‌ها را در جهت پرت کردن حواس خودش از درگیری‌های ذهنی‌اش مطرح می‌نمود اما وانمود می‌کرد که مشتاق شنیدن است!

الهه را دم در پیاده کردند و بعد از تعارفات بسیار و اینکه مطمئن شدند وارد خانه شده و در را بسته، حرکت کردند.

پکری!

سهراب گفت.

دور از ذهن هم نبود، بالاخره مجید از برادر به او نزدیک‌تر بود؛ باید هم به رفتارها و اخلاقیاتش آشنا می‌بود.

مجید فرمان را با یک دست چرخاند و اولین بریدگی را دور زد.

پکر نیستم بابا .

ارواح عمهت! اینو به کسی بگو که تو رو شناسه مرتیکه !

حتی نمی توانست رو به سوی سهراب کند .

هیچیم نیست .

منو. نگاه کن !

مجید ولی مثل اکثر مواقع سعی کرد حواس او را پرت کند و بحث را به طنز بکشانند .

از جونت سیر شدی نه؟! من هنوز آرزو دارم ولی داداش !

دارم رانندگی می کنم، تو رو نگاه کنم که چی!

سهراب مشتی روی رانش کوبید .

_کم مزه بیرون خوشمزه !

منظورم خوب می‌دونی خودت، منم خوب می‌دونم که این کسشر گفتنات مواقعی فعال می‌شه که یه اتفاقی افتاده یا در شرف وقوعه !

مجید به هیچ عنوان قصد این را که ماجرا را در راه و در ماشین برایش بگوید نداشت.
پس باز همان راه لودگی را پیش گرفت .

_هیچی نیست جناب عقل کل، بی‌خودی جو پوارو نگیرتت .

_مربوط به شخص خاصی؟ !

برای آدم خاصی یا برای خانواده‌ت مشکلی پیش اومده؟

_نه بابا چرت نگو بی‌خودی .

هیچکس هیچیش نشده، منم خیلی عالی‌ام.

سهراب کاملاً با کنایه گفت :

_آره مشخصه !

فقط علت پنهون کاریتو نمی‌فهمم !....

مجید ترجیح داد در ماشین همچین مسئله‌ای را بیان نکند .

پس بازم خودش را به کوچه علی چپ زد .

_توهم زدی ها !

عوارض سفره؟! یا آب هوای مملکت غریب بهت نساخته !

_تو بگو هممش اصلا !

فقط زبون باز کن و بگو چی شده...

مجید باز هم قصد حرف زدن نداشت پس مقاومتش را شکست.

_برسیم خونه تا صبح وقت هست برای حرف زدن، خیلی هم اتفاق خاصی نیست، اتفاق بدی هم نیست از نظر من.

خیلی هم خوبه!

سهراب متفکر نگاهش کرد.

_چی داری می‌گی مجید؟! چل شدی؟! !

سرت جایی خورده؟!!

میدان را با احتیاط دور زد و در حال پیچیدن به سمت راست بحث را هم پیچاند.

_خب دیگه چه خبر؟ سفر چطور بود؟

سهراب دستش را به حالت برو بابا در هوا تکان داد و صورتش را برگرداند.

_گمشو بابا، اوسکول خودتی.

مجید زیر خنده زد و پا روی پدال گاز فشرد.

_نازنازی و قهرقهر و شدی چرا؟! !

به جون خودم چیز بدی نیست خیلی هم خوبه.

سهراب دوباره رو به او کرد.

_گوشام درازه؟ یا پشت گوشام مخملیه؟! !

مجید کاملاً جدی دست پشت گوش او کشید.

_به نظر نمی‌رسه... نه مخملی نیست.

سهراب محکم روی دستش کوبید و پیش زد.

_خیلی دیوٹی عوضی.

_حالا بیا خوبی و کن! بده دارم خر بودنتو لاپوشونی می‌کنم!؟

البته میزان مخملی بودن گوشات داره کمتر می‌شه.

حالا باز تا ببینم چی پیش میاد.

سهراب موبایلش را از جیبش درآورد و صفحه پیامک را باز کرد.

_بحث با گاو توهین به شخصیت خود آدمه.

من نباید با تو بحث کنم، به خودم فحش می‌دم انگار.

اصلا به درک که هر چی شده!

روی شماره الهه سادات ضربه زد و مشغول تایپ شد.

(khuban madar?)

(خوبن مادر؟)

مجید سعی کرد در گوشی‌اش سرک بکشد اما نتوانست.

به کی پیام می‌دی؟!

سهراب با چشمان گرد شده نگاهش کرد.

مجید؟! واقعا؟!

ها چیه مگه؟!

_زهرمار و چیه مگه! مردک همین مونده تو گوشی من فضولی کنی!

به تو چه به کی پیام می‌دم!

_نه خب خواستم بگم شبه یعنی، شاید خواب باشه حالا اون آدمه.

سهراب متعجب دهان گشود.

همین چند دقیقه پیش پیاده‌ش کردیم چطور خوابیده؟!

مجید ابرو بالا انداخت.

او هو! از کی تا حالا به الهه پیام می‌دی؟!

موبایلش را قفل کرد و صورتش را سمت خیابان کرد.

_گمشو بابا متوهم! همکارمه... با هم چند روز سفر بودیم... نمی‌تونم بپرسم حال مادرش
چطوره؟!_

با پشت ناخن گوشه‌ی لبش را خاراند.

_بله بله درست می‌فرمایید.

چرا که نه؟! به هر حال همکارته، چند روز سفر بودین، تنها بودین!...

آره آره اوکیه! حال مادرشو بپرسی خیلی عادیه!

مرتیکه کم شعور، من اهل سوء استفاده‌ام!

خاک تو سر گاوت کنن! متأسفم که بعد از این همه مدت هنوز منو نشناختی!

مجید پشیمان شده از حرفش گفت:

_راست می‌گی دارم زر مفت می‌زنم.

معذرت می‌خوام دادا....

و نیشخند پاسخش بود.

در خانه‌ی سهراب بودند.

سهراب به حمام رفته بود و مجید برای آماده کردن او نمی‌دانست چه برنامه‌ای بریزد!....

_خدا لعنتت کنه دختر! ببین ما رو به چه روزی انداختی...

چای ساز را به برق زد و دستانش را روی اوپن حائل تنش قرار داد.

_چی بگم آخه بهش ...

و با عصبانیت دستش را محکم روی اوپن کوبید.

همان روز، پیش از برگشتن سهراب....

ظهر بود و مجید در دفترش نشسته و مشغول حساب و کتاب و بررسی سفارش‌هایش بود که منشی در را به صدا درآورد.

همان‌طور که سرش پایین بود گفت:

_بیا تو.

در آهسته نیمه باز شد و منشی از لای در داخل آمد و آن را پشت سرش بست.

_عذر می‌خوام....

مجید سر بلند کرد.

_هوم؟

کمی این پا و آن پا کرد.

_چیزه... همون خانمه باز اومدن...

چی بگم که بره؟!

خودکارش را روی فاکتورها گذاشت و بازدمش را پوف مانند بیرون فرستاد.

_پوف... بذار بیا تو.

حسابی کلافه بود از این قضیه، چرا که در چند روز اخیر بارها به آنجا آمده بود و
هر بار هم با اشک و آه رفته بود.

منشی چشم گفت و از اتاق مدیریت بیرون رفت.
همان‌جا در آستانه‌ی در ایستاد و در را باز گذاشت.

_بفرمایید داخل.

ملینا طبق چند روز گذشته با تعدادی دستمال کاغذی گلوله شده در مشتش، فین فین کنان وارد شد.

منشی بیرون رفت و در را بست.
همان‌جا دم در ایستاده بود که مجید کلافه با دست اشاره زد.

_بیا بنشین دیگه، چرا وایستادی؟

ملینا معذب جلو رفت و طبق معمول روی کاناپه نشست.

مجید که دید او فقط آرام اشک می‌ریزد سر حرف را باز کرد.

_باز چطور شده؟ دوباره پیام داده سهراب؟

صدایش می‌لرزید و بینی‌اش از شدت استحکاک با دستمال کاغذی سرخ شده بود.

_نمی‌تونم دیگه... دیگه نمی‌کشم....

یه کم دیگه ادامه بدم، کم کم مشاعرمو از دست می‌دم...

مجید از پشت میزش برخاست و با فاصله کنار او نشست.

_خب چرا تصمیمتو نمی‌گیری؟!!

چرا خودآزاری می‌کنی دختر خوب؟!!

دست روی دست لرزان او گذاشت.

_مرگ یه بار، شیون هم یه بار... تمومش کن دیگه...

یا زنگی زنگ یا رومی روم...

چشمان اشک بارش را به صورت استخوانی مجید دوخت.

_می‌خوام... ولی نمی‌تونم...

سر به زیر انداخت و آنچه در قلب و ذهنش می‌گذشت را بر زبان راند.

_اگه لااقل تو قبول می‌کردی که با هم...

مجید نگذاشت او حرفش را تمام کند.

_استاپ استاپ! قرار شد دیگه هرگز در این مورد صحبت نکنیم.

این کار از بیخ و بن اشتباهه!...

اگه قراره از این حرفا بزنی بلند شو برو.

_نه نه.... نه تو رو خدا... نخواه که....

در همان حین موبایلش به صدا درآمد.

_کیه؟

مجید پرسید.

گوشی را از جیبش درآورد و به سمت مجید گرفت.

_مامانم.

تماس را متصل کرد و چند ثانیه از حرف زدنش نگذشته بود که سهراب پشت خطش آمد.

با استرس تماس را قطع کرد و رو به مجید گفت.

سهرابه... چی کار کنم؟!

قرار بود این خطت روشن نکنی! چرا روشنش کردی خب؟!

با حق حق پاسخ داد:

نمی‌دونم... احمقم... احمقم....

ناگهان موبایل در دستش شروع به زنگ خوردن کرد و با دیدن عکس و نام تماس گیرنده ناله و گریه‌ی او هم شدت گرفت.

حا... لا... چی... کار... کنم...

مجید با حرص گوشی را از دستش گرفت و تماس را رد کرد و بعد هم سریع موبایلش را خاموش کرد.

ملینا! بسه دیگه!

مگه نمی‌خوای تموم بشه این رابطه‌ی گند و گوهی که توش فرو رفتی و سهراب بیچاره رو هم گرفتار کردی توی این باتلاق؟!_

هق هق کنان پاسخ داد:

_آ...ره....

_پس دیگه تمومه!

پشت موبایلش را باز کرد و سیم کارتش را درآورد و شکست.

_دیگه از این لحظه تمومه همه چیز!

دیگه حق دیدنش، شنیدن صداش، دیدن عکساش یا هر مدل ارتباط دیگه رو باهاش ندارم.

_خداحافظی نکردم.

..

_لازم نکرده.

_پس...

ابرو در هم کشید و میان حرفش پرید.

_خودم بهش می‌گم!

و حالا خود را بابت آن حرف سرزنش می‌کرد.
چطور می‌توانست حقیقت را به او بگوید...

صدای سهراب به خود آوردش.

_چای گذاشتی؟

سریع راست ایستاد و به پشت سر نگریست.

سهراب با بالاتنه‌ی برهنه و یک شلوار اسلش در حالی که با یک حوله دستی کوچک سفید نم موهایش را می‌گرفت نزدیکش ایستاده بود.

_چای؟ یا نسکافه؟

حوله را دور گردنش انداخت و روی صندلی کنار اوپن نشست.

_دمنوش توی کابینت بالایی هست، یه بهار نارنجشو برای من بذار.

خودتم هر چی می‌خوری بردار، جای همه چیز و که بلدی.

مجید دست دراز کرد و از همان کابینتی که سهراب گفته بود جعبه دمنوش‌های لیپتونی را برداشت.

یک بهارنارنج برای سهراب و یک گل محمدی برای خودش در لیوان انداخت.
آب جوش را در لیوان‌ها ریخت و لیپتون‌ها را کمی بالا و پایین کرد.

هر دو لیوان را روی اوپن قرار داد و خود نیز روی صندلی رو به روی سهراب نشست.

_می‌شنوم.

مجید سر بلند کرد و با گیجی گفت:

_ها؟

حوله را از دور گردنش برداشت و روی کانتر انداخت.

_خودتو نزن کوچه علی چپ.

بگو ببینم سر چی غمباد گرفتی؟

_ غمباد که... نمی‌شه گفت غمباد اما خب ناراحتم به هر حال!

_ خب بنال ببینم چی شده!

مجید آب دهانش را فرو داد و با استرس گفت:

_ در مورد ملیناست...

سهراب ابتدا چند ثانیه‌ای فقط نگاهش کرد و بعد بلند زیر خنده زد.

مجید با تعجب این صحنه را می‌نگریست! نکند خود ملینا تاب نیاورده و بهش زنگ زده بود؟!

_ همین؟! ملینا؟!

_ خب... آ... آره دیگه... چرا می‌خندی تو؟!

سهراب جرعه‌ای از دمنوشش نوشید.

_با کی دیدیش حالا؟

مجید در بد مخصه‌ای گیر افتاده بود.

نمی‌دانست چه باید بگوید... می‌ترسید یک کلمه‌ی اشتباه همه چیز را بدتر خراب کند.

_چطور مگه؟! چیزی فهمیدی خودت؟

اینطوری بهتر بود، لااقل توپ را در زمین سهراب انداخته بود.

با استفاده از اطلاعاتی که او می‌داد، می‌توانست بفهمد که چه باید بگوید.

سهراب جرعه‌ی دیگری نوشید و لیوان را سر جایش بازگرداند.

_از وقتی رفتم دبی جوابو نمی‌داد.

امروزم که شاهکار آخرش بود.

_چطور؟! چی کار کرده؟

_زنگ زدم بهش، بعد از این چند روزی که خاموش بود دیدم در حال مکالمه‌ست.

چند دقیقه صبر کردم و دوباره زنگ زدم بهش ردی داد، بلافاصله دوباره تماس گرفتم
باز خاموش بود...

انگار حق با تو بود...

مجید نفس راحتی کشید و یک ثانیه با آرامش پلک بر هم نهاد.

سپس چشم باز کرد و گفت:

_از اول هم از سرش زیادی بودی.

خداروشکر خودت فهمیدی، من مونده بودم چطوری بهت بگم...

_با کی دیدیش حالا؟ آشنا بود؟

فقط آشنا نباشه... وگرنه هرجای دنیا بره می‌رم پیداش می‌کنم دمار از روزگار تخمیش درمیارم دختره‌ی هرزه رو!

مجید کلافه دست در موهایش برد و برای بار هزارم ملینا را در دل لعن و نفرین کرد.

_نه آشنا نبود خیالت تخت داداش.

سهراب ابرو در هم کشید.

_آمارش و درآوردی ببینی کیه یارو؟

چه می‌گفت؟! می‌گفت رو به رویت نشسته؟

!

_ولش کن داداش در شأن و حد تو نیست این کارا.

هر کی اندازه لیاقتش.

و دست به دامن نمک ذاتی‌اش شد.

_خر چه داند قیمت نقل و نبات دادا.

به تخمت که با هر کسی رفته گورش و گم کرده.

سهراب اندکی لبخند بر لبش جاری شد.

_آره ولش کن مهم نیست.

کون لق خودش و اون حروم زاده‌ی مادر خرابی که باهاش ریخته رو هم.

مجید برای چند لحظه نفس در سینه‌اش حبس شد...

هیچ نمی‌توانست بگوید... نه راه پس داشت نه پیش...

حاضر بود آن چند لعنت و فحش ناموسی را به جان بخرد اما خم به ابروی رفیقش نیاید...

می‌دانست که اگر سهراب پی به اصل ماجرا ببرد دیگر تا مدت‌ها کمر راست نخواهد کرد...

پس برای آرامش رفیقش... برادرش... دوستش... آشوب و طوفان درونی‌اش را با زدن لبخندی پوشاند....

الهی سادات سخت مشغول رفع دلتنگی با مادرش بود و اصلاً حواسش به موبایلش نبود.

تا می‌توانست از خوبی‌های سهراب و آقامنشی‌اش تعریف کرد تا خیال مادرش را راحت کند که با او در امان است.

بعد هم آنقدر کنار مادرش نشست و تماشایش کرد تا به خواب برود.

سپس با خستگی از کنار تختش برخاست و در حالی که خمیازه‌ای طولانی دهانش را چون غاری باز کرده بود، از اتاق مادرش بیرون رفت.

ابتدا قصد کرد دوش بگیرد و بعد بخوابد ولی آنقدر حس خستگی در جانش نفوذ کرده بود که پشیمان شد و تختخوابش را به آغوش کشید.

پیش از آنکه پلک ببندد گوشی‌اش را برداشت تا برای نماز صبح کوک کند که با پیامکی از سوی سهراب رو به رو شد.

با کنجکاوی بازش کرد و چشم به متن دوخت.

(madar khuban?)

(مادر خوبن؟)

با اینکه دو ساعتی از دریافت پیامک می‌گذشت، با این حال پاسخ ندادن را بی‌ادبی می‌دانست.

بنابر این برایش نوشت:

(ممنونم، عالی خداروشکر.

ببخشید دیر پاسخ دادم، سرم به صحبت کردن با مامان گرم بود، متوجه صدای موبایل نشدم).

ارسال کرد و به هوای اینکه قطعا سهراب الان خواب است و جواب نمی‌دهد، تلفن همراهش را کوک کرد و روی میز عسلی کنار تخت گذاشت.

سهراب روی کاناپه دراز کشیده و مجید پایین روی زمین نشسته بود.

_جدی می‌گی خداوکیلی سهراب؟

سهراب با خنده گفت :

_جون خودم اگه دروغ بگم حاجی .

یارو رسماً خواستگاری کرد .

_ولی ناموسا مرد بوده که معامله رو به هم نزده ها !

_امضا کرده بودیم دیگه، می‌خواست هم نمی‌تونست به هم بزنه .

نیم خیز شد .

_البته می‌تونست‌ها، ولی خب باید حق فسخ به ما می‌داد دیگه .

بازم به ضرر خودش بود .

در همین حین زنگ پیامک موبایلش به صدا درآمد .

_بده من اون گوشت کوبو از رو میز ببینم کیه .

مجید با خنده موبایل را برداشت .

_بله مایه داریه دیگه! شما الان چهره‌ی بین المللی هم هستی، بایدم به موبایل چهل و پنج

میلیونی بگی گوشت کوب !

و ناخودآگاه چشمش به صفحه‌ی روشنش افتاد که نام الهه سادات بر آن نقش بسته بود !

گوشی را با اکراه به دست سهراب داد و با ابرویی بالا فرستاده به او و عکس‌العملش چشم دوخت .

سهراب لبخند بر لب در حال تایپ شد و مجید یا تعجب نگاهش می‌کرد .
آن هم در حالی که جرأت پرسیدن هیچ سوالی را در چنین شرایطی نداشت...

سهراب سریع تایپ کرد.

(eshkali nadare haq dari, khoda ro shokr k khuban, salam bresun
bhashun.)

(اشکالی نداره حق داری، خدا رو شکر که خوبین، سلام برسون بهشون.)

متن پیامک را یک بار دوباره مرور کرد و بعد فرستاد.

مجید دیگر تاب نیاورد و پرسید.

_داداش اگه خط و خبریه به منم بگو خب!

سهراب گوشی را کنارش گذاشت و روی آرنجش نیم خیز شد.

_مثلا چه خط و خبری؟

_چه می‌دونم والا... مثلا حرفی، صحبت خاصی!...

و پیش از آنکه سهراب حرف بزند تند تند گفت:

_از لحاظ اینکه همکاری و چند روز با هم مسافرت بودید می‌گما!

مدیونی فکر کنی منظور دیگه‌ای دارم.

لحن مجید خواه ناخواه لبخند مهمان لبان سهراب کرد.

_آخه نسناس چه حرف خاصی بین من و اون دختر می‌تونه باشه؟!

با دست به خودش اشاره زد.

_چه وجه اشتراکی بینمون می‌بینی؟! جز اینکه هر دومون انسانیم!

مجید خیلی جدی پاسخ داد:

_البته الان که دارم فکر می‌کنم و بهت دقیق شدم؛ می‌بینم که الهه فقط انسانه! تو درازگوشی بیش نیستی!

سهراب زیر خنده زد و لگد محکمی نثار مجید بخت برگشته کرد که فریادش را در پی داشت.

_آآآ... هـووش یابو!

کاه و جوت زیاده شده لابد که داری جفتک می‌ندازی!

خنده‌های سهراب شدت گرفت و لگد دیگری حواله‌ی مجید کرد.

مجید در حالی که چهره‌اش را مچاله کرده بود برخاست.

_الحق که خری! بعد ناراحت می‌شی بهت می‌گم یابو!

ببین آخه تو خودتم داری تأیید می‌کنی حرف منو!

و پیش از آنکه سهراب برخیزد و دستش بهش برسد، به سمت اتاق دوید.

صبح برای نماز که بیدار شد و موبایلش را چک کرد دو پیامک از سهراب داشت.

یکی با همان که در کنار مجید برایش ارسال کرده بود و دیگری را هم هنگامی که می‌خواست بخوابد فرستاد.

(rasti farda nemikhad biay sherkat, bemun esteraht kon.)

(راستی فردا نمی‌خواد بیای شرکت، بمون استراحت کن.)

چادر نمازش روی شانه‌هایش سر خورده بود و نمی‌دانست چرا لب‌هایش کش آمده!

(ممنون، لطف کردید.)

استراحت که نه، ولی خب یه روز پیش مامانم بمونم خونه عالی می‌شه.

بازم متشکرم.)

می‌دانست که قطعا خواب است.

موبایل را کنار گذاشت و سر سجاده‌اش برگشت.

تسبیح کربلایش را که مزین شده بود به نگین فیروزه، برداشت و شروع کرد به ذکر تسبیحات حضرت زهرا(س).

پس از ذکر تسبیحات به سجده رفت و زمزمه کرد:

_خدایا خودت کمک کن به دام شیطان گرفتار نشم.

خدایا من جز تو پشتیبانی ندارم، خودت یاورم باش...

سر از سجده که برداشت و دستانش را برای دعا بالا گرفت، نگاهش گیر کرد به حلقه‌ی ساده‌ای که در انگشت دست چپش بود .

دست پایین آورد و حلقه را در انگشتش چرخاند ...

برای لحظه‌ای یاد حرف‌های سهراب افتاد و خواست درش بیاورد اما ...

اما هر چه کرد نتوانست ...

انگار آن حلقه زنجیر شده بود به انگشتش ...

میان درگیری با خود بود که صدای مادرش حواسش را معطوف به او کرد .

الهه جان، مادر... بیداری قربونت؟!

دو روز بعد....

در اتاق مدیریت نشسته بودند و مشغول بررسی اوضاع شرکت در این چند روز نبودنشان بودند که با زنگ خوردن موبایل الهه سادات، سهراب عقب نشست و سکوت کرد.

الهه موبایلش را از کیفش بیرون آورد.

_دیناست.

سهراب با دست اشاره زد.

_خب جواب بده.

الهه گوشی را سایلنت کرد و روی میز گذاشت.

_بگید شما صحبتتون تموم شه حالا، من بعدا باهاش تماس می‌گیرم.

سهراب تکیه‌اش را به مبل داد و پا روی پا انداخت.

_جواب بده بابا، چه کاریه آخه.

_پس حرفتون یادتون نره دیگه.

سهراب لبخند زد و با تکان دادن سر تأییدش کرد.

موبایل را برداشت و روی آیکن سبز رنگ انگشت کشید.

_جانم.

آن سوی خط دینا جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و منتظر.

تا صدای الهه را شنید گفت:

_علیک سلام حاجیه خانم.

_سلام عزیز دلم.

_چه خبرا چی کار می کنی؟

_خوبم، شرکتم.

_خوبه سهراب؟

الهه زیر چشمی نگاهی به سهراب انداخت و پاسخ داد:

_آره خوبن.

_طفلی داداش سهرابم...

الیه مشکوک پرسید:

چطور؟

نگفتم بهت؟!

چی رو؟ نه!

دینا با لحنی ناراحت گفت:

شکست عشقی خورده بچه‌مون.

متعجب و نامحسوس نگاهی به سهراب انداخت و آهسته‌تر از قبل گفت:

چی داری می‌گی؟

با ملینا کات کرده.

جدی؟

آره بابا، کاشف به عمل اومد دختره زیر سرش بلند شده بوده.

ابروهایش بالا پرید.

_باورم نمیشه...

سپس لبش را گاز گرفت و ادامه داد:

_پشت سر مردم حرف نزن دینا، زشته...

_گمشو بابا، مردم چیه! مجید خودش دیدتشون!

دیگر دست خودش نبود که بلند گفت:

_ها؟!!

و سهراب صدایش را بلند کرد.

_دینا بسه دیگه، خودم بقیه‌ش و توضیح می‌دم زحمت نکش.

الیه کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بزند؛ متعجب نگاهش کرد.

_شما... از کجا شنیدین؟

دینا از آن سوی خط حرصی گفت:

_خاک تو سر خنگت کنن الهه، لابد ولوم گوشیت زیاد بوده صدام رفته اون ور.

سهراب نیشخندی زد و سخن بر لب آورد.

_خیلی هم واضح شنیدم.

الهه خشکش زده بود.

_خب دیگه ریدی عزیزم، فعلا خداحافظ.

دینا گفت و تماس را پایان داد.

گوشی را روی میز گذاشت و از شرم گونه‌هایش گل انداخته بود.

_ببخشید تو رو خدا... من اصولا اهل فضولی تو کار و زندگی بقیه نیستم، نمی‌دونم چرا الان دل به دل دینای ورپریده دادم.

سهراب خیلی جدی لب گشود.

_مهم نیست.

به هر حال ما جدا شدیم، درست گفت دینا.

الهه همچنان شرمسار بود.

_خیلی ناراحت شدم براتون... واقعا متأسفم...

تلخندی مهمان لب‌های سهراب شد.

_مهم نیست... هر کسی می‌ره دنبال لیاقتش...

همان لحظه پیامکی برای الهه آمد.

با دیدن نام دینا سریع گوشی را برداشت تا به ضئم خود از شرم بیشتر جلوگیری کند.

پیامک را باز کرد و با این مضمون رو به رو شد.

(انقدر ریختم که یادم رفت بگم امشب شام مهمون منی، قراره بریم بیرون.

ساعت هفت آماده باش میام دنبالت.

بووووسسسسس).

تایپ کرد :

(بعد حرف می‌زنیم وروره جادو ...)

موبایل را که سر جایش برگرداند، موبایل سهراب زنگ خورد.

__بگو .

__.....

__سلام دادا، بگو .

__.....

__چه غلط، باز دست تو جیبش کرده !

__.....

__اوکی داداش، حله .

می‌بینمت، بای.

سهراب موبایل را در جیبش گذاشت.

_بریم سر کار و زندگی خودمون.

نگاهش که به الهه‌ی سر به زیر و شرمگین افتاد لب گشود.

حالا این همه خجالت مال چیه آخه؟!

چیزی نشده که انقدر به خاطرش خودتو اذیت می‌کنی دختر.

الهه همچنان سر به زیر پاسخ داد:

_ببخشید تو رو خدا... شرمنده شدم پیشتون...

سهراب برای از بین بردن حس عذاب وجدان و خجالت او، لبخند بر لب آورد.

_هیچی نشده و چیز خاصی هم نبوده که به خاطرش عذر بخوای.

به هر حال ما همکار و دوستیم، و البته که دوست مشترک هم داریم و رفت و آمد هم داریم.

پس این خیلی طبیعی که ناخودآگاه از یه سری مسائل شخصی زندگی همدیگه مطلع بشیم.

این چیزی نیست که به خاطرش خودتو سرزنش کنی الهه.

در حالی که با گوشه‌ی چادرش ور می‌رفت سر بلند کرد.

_آره... ولی...

سهراب به سرعت میان حرفش پرید.

_ولی و اما نداره.

این اتفاق خیلی بدیهی و عادیه، اصلاً جای بحث و خجالت و این داستانا نداره.

الان اوکی‌ای؟!

الهه نفسی گرفت و سر تکان داد.

_آره.

سهراب لب تاپ را باز کرد و رو به الهه چرخاند و لبخندش را قوت بخشید.

_پس بریم سر کارمون خانم مهندس.

رأس همان ساعتی که دینا گفته بود آماده شد .

سوگاتی‌هایی که برای دینا و مجید و مادرشان خریده بود را با وسواس کادوپیچ کرده و در پاکت‌های زیبای هدیه قرارشان داد .

شام برای مادرش حاضر کرد و برد و منتظر به ساعت چشم دوخته بود تا دینا بیاید .

دقایقی بعد پیامکی از طرف دینا به دستش رسید .

(زود تند سریع، بدو بیا .)

سریع از جا بلند شد، چادرش را سر کرد و بعد از خداحافظی از مادرش، پاکت‌های هدیه را برداشت و از خانه بیرون رفت .

کوچه تاریک بود و طبق معمول پر از ماشین !

جلوی در ایستاد و سمت چپ و راست را از نظر گذراند اما اتومبیل دینا را ندید .

ناگهان چراغ‌های شاسی بلندی از چند متر پایین‌تر روشن شد و دو سه تا بوق پشت سر هم زد .

با شک چند قدم جلوتر رفت که صدای دینا به گوشش خورد .

دِ بدو دیگه دختر... نون نخوردی مگه؟!

نمی‌دیدش اما همین صدایش باعث شد تا به گام‌هایش سرعت ببخشد.

نزدیک ماشین که رسید و دستش روی دستگیره رفت؛ به محض روشن شدن چراغ داخل اتومبیل، دستش روی دستگیره گیر کرد.

سهراب و مجید روی صندلی عقب نشسته بودند و با لبخند نگاهش می‌کردند!

الهه همچنان مات بود که تلنگر زد.

_سوار شو دیگه علافیم دوساعته.

الهه روی صندلی جلو جای گرفت و کمی خود را مایل به پشت کرد.

_سلام.

مجید و سهراب هر دو پاسخش را با خوشرویی دادند.

_ببخشید پشتم به شماست.

الهه گفت و مجید با خنده جواب داد:

_ اشکال نداره گل پشت و رو نداره، راحت باشین .

الهه راست نشست و با گنجی نگاهش را معطوف دینا کرد .

_ ها چته؟

دینا گفت و باز عرق شرم بر تن الهه سادات نشست .

_ چیزی نیست، هیچی .

ولی همه می‌دانستند دردش چیست پس دینا گفت :

_ برا اون دو تا نره غول عقبه؟

بابا اینام دعوتن دیگه .

الهه نامحسوس لب گزید و با چشمانی ورقلمبیده حرصی شد .

_ دینا جان این چه حرفیه .

اتفاقا خیلی هم عالیه که هستن .

من فقط یه کم جا خوردم چون نگفته بودی بهم بقیه هم هستن .

دینا زیر خنده زد .

_آها.... باشه باشه حتما تو درست می‌گی .

اصلا ولش کن .

و سوییچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد.

مقصدشان باغی سرسبز و زیبا بود که سراسر چراغانی و ریشه بندی شده بود.
کف آن سنگ فرشی از شن‌های رنگی بود که با تابش نور لامپ‌ها درخشان به نظر می‌رسیدند.

اطراف پر بود از درخت و چمن و میان درختان تخت‌های چهار نفره و شش نفره و دوازده نفری با فاصله چیده شده بود .

به پیشنهاد مجید روی یکی از تخت‌های شش نفری نشستند تا جای بیشتری داشته و راحت باشند .

تا نشستند گارسون آمد و سفارش گرف، پی از آن مجید با نگاهی به بسته‌های کنار الهه گفت :

_اینجا چی‌ان؟ البته مدیونی اگه فکر کنی که من از اولی که نشستی تو ماشین دارم فکر می‌کنم که اینا توشون چیه .

الهه لبخند زد و دینا با تشر گفت :

_نمی‌شه فضول نباشی؟! مرد انقدر فضول! واه واه.... به تو چه آخه !

الهه سادات دست دینا را گرفت .

_حالا خودتو عصبی نکن شما، سوال کردن دیگه، جرم که نیست .

سهراب با بی‌خیالی پشت کمر مجید کوبید .

_همیشه کارگاه بازیات هست .

حالا این بار من می‌تونم جوابتو بدم و خلاصت کنم .

سپس به پاکت‌ها اشاره زد .

_سوغاتیه .

مجید کج کج نگاهش کرد .

_تو از کجا خبر داری؟!!

_می‌دونم دیگه!!

و رو به الهه پرسید :

_مگه نه؟!

الهه سادات برای لحظه‌ای پرت شد به آن روزی که برای خرید سوغاتی بیرون رفتند ...

حرف‌های سهراب ...

مهربانی‌هایش ...

حتی آن آغوش اتفاقی و اجباری

همه باعث شد گونه‌هایش رنگ بگیرد و نخواهد مستقیم به سهراب نگاه کند .

مسیر نگاهش را بی‌اراده به سمت مجید چرخاند و لب زد :

_درست می‌گن آقا سهراب؛ سوغاتیه .

مجید چشم باریک کرد .

_زرنگ شدن آقا سهراب !

الهه در پاسخ دادن پیش دستی کرد .

_آخه با هم رفتیم خریدیم، طبیعیه که بدونن .

مجید خندید و روی پای سهراب کوبید .

_گفتم داداشمون از این سلیقه‌ها نداره‌ها !

نگو شما رو همراهش برده بوده برای خرید .

الهه لبخند زد .

_نگید اینطوری، اتفاقا خیلی خوش سلیقه‌ان .

و دینا در تأیید حرف الهه زبان چرخاند:

_چرت و پرت نگو مجید، اتفاقا سهراب از اون مرداییه که تو سلیقه حرف ندارن.
همیشه انتخاباش عالی‌ان.

اما زبان مجید به کنایه چرخید:

_اگه انتخاب دوست دختر و بذاریم کنار، آره می‌شه گفت سلیقه‌اش بد نیست .

ابروهای سهراب اندکی در هم شد و دینا بدون در نظر گرفتن حالت چهره‌ی او گفت :

_زر نزن دیگه مجید، ملینا هر حرومزاده‌ای که بود ولی خوشگل بود .

مجید به پشتی لم داد و دستی در هوا تکان داد .

_استایلش هم خوب بود، آره .

_نه بابا اتفاقا استایل نداشت اصلا! با اون قد کوتوله‌اش !

استایل فقط الهه با این قد و هیکلش... اوف خودم بهش نظر دارم .

دینا گفت و الهه هینی کشید و سر به زیر انداخت .

مجید در سکوت با دهانی باز نگاه می‌کرد .

دینا توی صورت خودش زد و لب گزید .

_هیـع خدا مرگم بده ...

وای ببخشید دارم چرت و پرت می‌گم ...

و سهراب با سگرمه‌های در هم خیلی جدی توپید .

_بسه دیگه...! اندازه کافی ما دو تا رو سوژه کردید

از این به بعد دنبال موضوع واسه حرف زدن می‌گشتید لطفا دور ما دو تا رو خط
بکشید!

الـه از شدت خجالت نمی‌توانست سر برآورد .

برخاست و چادرش را جلو کشید .

_کجا می‌ری عزیزم؟

دینا پرسید .

و الـه با صدایی آرام و گرفته پاسخ داد :

_میام ...

دینا خواست برخیزد .

_خب منم میام باهات .

_نه نمی‌خواد... بنشین لطفا !

دینا شرمنده لب زد :

_ببخشید تو رو خدا الهه... به خدا منظوری نداشتم ...

تو که می‌دونی من دهنم چفت و بست نداره... از قصد حرفی رو نمی‌زنم ...

الهه فقط سر تکان داد و بدون حرف کفش‌هایش را پوشید و رفت .

_به خدا که گاو پیش تو و داداشت لنگ می‌ندازه !

فقط بلدید چرت و پرت بگید و برینید به حال بقیه با حرفای مفتتون !

شوخی هم حد و اندازه داره ...

بیش از حدش می‌شه لودگی و مسخرگی !...

حد و اندازه رو نگه دارید، صد بار بهتون گفتم !

آن دو خواهر و برادر در سکوت گوش می‌دادند و سهراب هم پس از موعظه برخاست و دنبال الهه روان شد.

چند قدمی رفت ولی اثری از او ندید !

کمی دیگر از تخت دور شد و اطراف را با دقت از نظر گذراند ولی باز هم او را ندید ...

موبایلش را درآورد و تماس گرفت ولی کسی پاسخ نداد .

دوباره تماس گرفت و این بار تماسش پاسخ داده شد ولی به جای صدای الهه سادات، صدای دینا در گوشش پیچید .

_موبایلش اینجاست سهراب ...

_ok.

گفت و قطع کرد .

_کجا رفتی یعنی دختر؟! نکنه رفته سرویس بهداشتی !

و با همین فکر تابلوی مربوط به مسیر سرویس بهداشتی را دنبال کرد.

مسیر منتهی به سرویس بهداشتی را می‌پیمود که نجوایی باعث شد قدم‌هایش را آهسته کند .

ایستاد و گوش تیز کرد تا بفهمد صدا از کدام سو می‌آید .

_وای چقدر شما متوجه نیستید؟ !

من نمی‌خوام شمارمو بدم بهتون !

_آخه من قصد بدی ندارم که، نیتم خیره ...

_من نیاز به نیت خیر ندارم ...

_حالا شماره خونه‌تون و بده شما، من با مادرت صحبت کنم .

الیه کلافه و عصبی دستش را بالا آورد تا حلقه را نشان پیرزن دهد .

_من ازدواج کردم مادر! ببینید... اینم حلقه‌م !

و در همان حین سهراب از راه رسید و کنارش ایستاد .

با ابرویی در هم کشیده و چهره‌ای جدی .

— چیزی شده الهه؟ !

پیرزن که از دیدن حلقه و سهرابی که با وجود ابروهای گره خورده‌اش عصبی و خشن دیده می‌شد هول کرده بود، تند تند کلمات را ردیف کرد .

— نه پسرم چیزی نیست، سوء تفاهم شده بود که رفع شد الحمدلله .

به پای هم پیر شید الهی ...

و سریع آنجا را ترک کرد و از آن‌ها دور شد.

الهه با حرص گفت :

— ول نمی‌کرد که! گیر سه پیچ !

سهراب از لحن حرصی او به خنده افتاد .

— خدا رو شکر کن که نجاتت دادم وگرنه تا پای سفره‌ی عقد نمی‌نشوندت ول کن ماجرا نبود .

الیه چشم درشت کرد .

_وای نگید تو رو خدا... بلا به دور!

و باز خنده‌ی سهراب را در پی داشت.

چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدند .

_حالا چرا بلا به دور؟! ازدواج و دوست نداری؟

الیه سادات ابتدا جا خورد ولی سعی کرد چیزی در رفتار و کلامش مشهود نباشد .

_دوست هم داشته باشم قطعاً ایشون مادرشوهر مورد علاقه‌م نبود .

تک خندی متین و مردانه، پاسخ سهراب به او بود.

_پس مادرشوهر هم مهمه؟! من فکر می‌کردم فقط خود شخص مقابل اهمیت داره!

الیه با صبوری و طمأنینه جواب داد:

بله که مهمه! به هر حال باید بدونی اون آقا یا خانم در چه خانواده‌ای و تحت چه طرز تفکری بزرگ شده!...

دست پشت گردنش کشید و لبخند زد.

شاید یکی مامانش ایران نبود اون وقت چی؟

الیه بدون آنکه متوجه منظور او باشد چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

حالا چه بحثیه ما داریم می‌کنیم.

هر موقع یکی اومد خواستگاری که مادرش ایران نبود راجع بهش فکر می‌کنم.

سهراب با لبخند نگاهش می‌کرد.

اینکه افکار و عقاید دختری چون الیه سادات برایش جالب و جذاب شده بود عجیب به نظر می‌آمد!

حتی به ریز جزئیات رفتار و حرف زدنش هم توجه ویژه داشت، آنقدر که الان از محکم گرفتن چادرش و پایین انداختن سرش متوجه معذب شدنش بشود!

با اینکه از این وضعیت لذت می‌برد اما دلش نمی‌آمد او را در معذوریت قرار دهد.

بریم.

به وضوح بالا آمدن نفس الهه را دید و شادمان از اینکه او را انقدر خوب شناخته
همراهش راه افتاد.

تا رسیدن به جایی که نشسته بودند، در سکوت هم قدم شدند.

در ذهن الهه سادات تجزیه تحلیل‌هایی جریان یافته بود مبنی بر اینکه دلیل این حرف‌های
سهراب چیست...

در پس زمینه‌ی افکارش نیز تصویری رنگی نقش بسته بود از مردی که با غرور و
تعصب کنارش ایستاده و موقعیتی که در آن قرار گرفته بودند باعث شده بود پیرزن
مُصر گمان ببرد که آن‌ها زن و شوهرند...

بد بود اگر اعتراف می‌کرد لحظه‌ی شیرینی بود؟

نمی‌توانست به کسی بگوید ولی پیش خودش که می‌توانست طعم آن شادی و مسرت
لحظه‌ای را زیر زبانش مزه مزه کند....

مجید و دینا در حال پوشیدن کفش‌هایشان بودند که سهراب و الهه سادات رسیدند.

__کجا؟

سهراب با تعجب پرسید.

مجید کتانی‌هایش را پوشید و راست ایستاد.

_مامان زنگ زده.

_خب؟

_فشارش مثل اینکه رفته بالا، باید زودتر بریم خونه.

الهه با نگرانی دست دینا را گرفت.

_خب بریم دیگه.

دینا دستش را نوازش کرد.

_نه بابا شما کجا بیاید، من و مجید می‌ریم شما بمونید شامتون و بخورید.

_شام واجب نیست، منم میام.

دینا از این همه مهربانی و قلب لطیف الهه سادات چشمانش به اشک نشست.

بدون تأمل بغلش کرد و گفت:

_ببخش من و الهه... خیلی بی‌شعور و دهن لقم...

زبونم دست خودم نیست انگار...

الهه دست پشتش کشید و آرام نجوا کرد.

_چیزی نشده که، اشکالی نداره.

بریم حالا پیش مامانت، واجب تره.

از آغوش الهه بیرون آمد و بینی‌اش را بالا کشید.

الهه با گوشه‌ی چادرش اشک‌های او را از گونه پاک کرد.

مجید به جای خواهرش گفت:

_نیاز نیست شما بیاید، چیزی نیست فقط یه کم فشارش رفته بالا که طبیعیه، همیشه اینطور می‌شه.

الان قرصاش تموم شده یادش نبوده، بریم براش قرص بگیریم ببریم.

_راست می‌گه مجید.

دینا گفت و دستان الهه سادات را گرفت و فشرد.

_بمونید با سهراب شامتون و بخورید.

و روی هوا خندید و ادامه داد.

_کلی پول شام دادم، حرومش نکنید، تا جایی که می‌تونید بخورید پولم حروم نشه.

سهراب لبخندی زد و پشت کمر مجید کوبید.

_باشه برید حالا.

هر چی جا شد می‌خوریم، هر چی هم نشد می‌بریم نگران نباش.

آن دو که رفتند، سکوت میان سهراب و الهه برقرار شد.

هیچ کدام حرفی نمی‌زدند و رسماً با غذایشان بازی می‌کردند.

آخر هم نتوانستند چیزی بخورند و با این بهانه که اشتهای ندارند عقب نشستند و سهراب گارسون را صدا زد تا بیاید و غذاها را ببرد.

بعد از جمع شدن تخت و رفتن گارسون سهراب سر حرف را باز کرد.

یه بار یادمه کلاس پنجم دبستان بودم.

برامون یه همسایه اومد، پسرشون خیلی با من فرق داشت.

یعنی کلا خانواده‌اش خیلی فرق داشت.

اخلاقشون، رفتارشون، حرف زدنشون با همدیگه و با بقیه... همه چیزشون خلاصه.

من اصلا از این پسر خوشم نمی‌اومد، اصلا ها!

تک خندی زد و خیره به صورت الهه که معلوم بود تمام حواسش را به داستان او داده ادامه داد.

یعنی می‌گم خوشم نمی‌اومد تو در حد تنفر فرضش کن.

خلاصه که چند روز گذشت و یه روز که رفتم مدرسه این پسر رو دیدم که میز بغلیم نشسته!

آقا کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد، هر کاری هم کردم معلم جامو عوض نکرد که نکرد!

این نزدیکی اجباری و دوست نداشتنی ولی باعث شد من اون پسر و بیشتر بشناسم.

و بعد پیش خودم شرمنده باشم از اون حسی که بهش داشتم و اذیتایی که کردم...

جالبیش اینجا بود که هیچ وقت به روم نیاورد و کم کم شد بهترین دوست و صمیمی‌ترین رفیقم...

جوری که تو مدرسه... تو خونه... وقت بازی... وقت درس... همیشه یا من خونه‌ی اونا بودم یا اون خونه‌ی ما بود.

به راحتی شده بودیم عضوی از اعضای خانواده‌ی همدیگه...

سهراب جرعه‌ای آب نوشید و در ادامه گفت:

_اون قدر با هم خوب بودیم و دوست داشتیم همدیگه رو و با هم بودیم که یه مدتی خانواده‌هامون فکر می‌کردن ما گی شدیم!

و خودش زیر خنده زد و الهه از شرم سرخ شد و سر به زیر کمی چادرش را جلوی دهانش گرفت تا لبخندش معلوم نشود.

داستان آشنایی بود... هم به گوش الهه و هم برای خود سهراب...

_هنوزم با هم خیلی رفیقیم... حتی الان که من ایرانم و اون، اون ور دنیاست.

بعد تصویر آخرین عکسی که از رفیقش دیده بود در نظرش نقش بست و لبخند را مهمان لبانش کرد.

_دیشب یه عکس برام فرستاد... بابا شده بود... و اولین عکسی که از بچش گرفته بود و مستقیم و اول برای من ارسال کرده بود.

الهه چادرش را اندکی پایین آورد و با حسی خوب گفت:

_آخی... مبارک باشه... حتما کلی خوشحال شدید.

برقی درخشان در چشمان سهراب سو سو می زد.

ذوق کرده بود از یادآوری پیام های صوتی رفیقش که در آن ها با ذوق و شوق از حس شیرین پدر شدن برای سهراب می گفت و ترغیبش می کرد به ازدواج.

_آره... خیلی... خیلی زیاد حتی... دلم می خواست کنارش می بودم و اون لحظه رو با هم جشن می گرفتیم.

الیه لبخند به لب آورد از دیدن آن همه شور و شوقش .

_ان شالله خودتون پدر بشید و اون تجربه‌ی لذت بخش و حس کنید.

سهراب خیره به چشمان درشت و مشکی الیه سادات لب زد.

_اول مامان بچه رو باید اوکی کنم تا به بعدش برسه.

الیه از خجالت لب گزید و باز سر به زیر انداخت.

_ان شالله یه دختر خوب قسمتتون بشه.

_راستش یکی رو پیدا کردم ولی دارم روش کار می‌کنم، هنوز مطمئن نیستم.

الیه حس کرد چیزی درونش فرو ریخت...

صدای ترک خوردن در گوشش پیچید...

لحنش ناخودآگاه دلخور بود انگار...

_به سلامتی...

سهراب ابرو بالا انداخت.

صدای الهه گرفته بود یا اشتباه می‌شنید؟! صورتش گویی در هم رفته بود!

ناراحت شده بود؟! یعنی او هم....؟! باورش نمی‌شد...

برای اطمینان جمله‌ای دیگر گفت:

_خیلی خوشگل و خانومه... دعا کن سر عقل بیاد...

بعد در چهره و حالات الهه دقیق شد.

لحظه‌ای ابرو در هم برد و بعد نفسی عمیق کشید.

پلک‌هایش را دو سه ثانیه بر هم فشرد و بعد به قالب خونسردش بازگشت.

غافل از اینکه سهراب زرنگ‌تر از این حرف‌هاست و کاملاً زیر نظرش داشته!

لحنش سرد و خالی از هرگونه حس بود.

_ان‌شالله درست می‌شه...

خوشبخت بشید با هم...

سهراب کم مانده بود از شادی فریاد بزند و بگوید:

«آخه دیوونه دارم خودتو می‌گم... چرا اینجوری می‌کنی... درار اون حلقه رو از انگشتت تا من بتونم خودی نشون بدم...»

د لامصب تا اون تو دستته که من نمی‌تونم حرفی بزنم!...

ولی لب فرو بست و همه‌ی آن کلمات را با آب دهانش قورت داد.
به جای آن جملات که حرف دل بودند، چیز دیگری جایگزین کرد.

_شوخی می‌کنم بابا... مثل اینکه یادت رفته من تازه از شر اون وزّه راحت شدم!

چطوری به این سرعت یه نفر دیگه رو پیدا کردم که تازه دوست دخترمم نباشه و فقط قصدم ازدواج باشه باهاش؟!!

با دقت به چهره‌ی الهه چشم دوخت و شاهد باز شدن یخش بود!

بله... پس الهه سادات هم بی‌میل نیست... نشانه‌ی خوبی بود.

اصلا آن شب را گویی تدارک دیده بودند برای اینکه سهراب از یک سری چیزها و یک سری احساسات خودش و الهه مطمئن شود.

بعد از سفرشان اطمینان پیدا کرده بود که واقعا دارد حس‌هایی عجیب و تازه را تجربه می‌کند و اینکه از حس و حال الهه سادات بی‌خبر بود عذابش می‌داد.

و حالا این شام و شبی که به لطف مادر مجید دو نفره شده بود، چیزهایی را برایش روشن ساخت.

برای هر دویشان...

الهه هم به وضوح شاهد غلیان احساساتش شده بود ...

جوری که وقتی سهراب از آن شخص خیالی تعریف می‌کرد دلش می‌خواست جیغ بکشد و زیر گریه بزند.

برای خودش هم عجیب بود ...

کمی دیگر نشستند و الهه که دیگر تاب آن جمع دو نفره را نداشت به بهانه‌ی تنها بودن مادرش قصد رفتن کرد.

هر چه سهراب اصرار به رساندنش کرد قبول نکرد و پایش را در یک کفش کرد که الا و بلا می‌خواهد تنها و با تاکسی برود.

و با این جمله‌ی سهراب قبلش ضربان گرفت:

_رسیدی حتما بهم زنگ بزنی.

و دل به دریا زد و ادامه داد.

_نگرانتم می‌شم...

بالاخره باید از یک جایی شروع می‌کرد دیگر!

طوفانی را که درون الهه بر پا کرد با این حرف از گونه‌های سرخ شده و صدای آهسته و زیرش نمایان شد...

حس کرد عاشق همین رفتارهای زیرپوستی او شده!...

و وقتی تاکسی زرد راه افتاد و رفت، زیر لب چندبار با خود تکرار کرد:

_عاشق... عاشق... عاشق...

چقدر دارم حس نزدیکی می‌کنم به این واژه...

تا به خانه برسد صدبار حرف‌ها و نگاه‌های سهراب را دوره کرد.

صد بار؟! شاید هم هزار بار!...

به خانه که رسید به مادرش سر زد و به اتاقش رفت.

لباس‌هایش را که عوض می‌کرد در آینه به خود دقیق شد.

اندام زیبایی داشت، پوستش صاف بود و شفاف و این را مدیون استفاده نکردن از کرم پودر و پنکک و در عوض استفاده از ضد آفتاب بود.

چشمان درشت مشکی‌اش با ابروهای کمان مشکی و پر که فقط چند تار مو از زیرشان برمی‌داشت تا تمیز باشند و مرتب، روی صورتش چون دو گوهر نایاب جلوه‌گر بودند.

دست روی لب‌هایش کشید و لحظه‌ای از فکری که به سرش زد خون به صورتش دوید و تپش قلبش بالا رفت...

تصور بوسیده شدن.... آن هم توسط مردی که این مدت بدجوری خودش را میان افکار الهه جای داده بود.

آنقدر آهسته و آرام به ذهن و روحش رسوخ کرده بود که الهه نفهمید کی مبتلا شده...

کی آنقدر درگیر شده که به تعریف‌های او از شخصی خیالی حسودی کند...

که بایستد جلوی آئینه و خودش را از منظر او واریسی کند...

که بوسیده شدن توسط او را تصور کند...

دستانش را با مشت کرد، طوری که درد فرو رفتن ناخن‌های نیمه کوتاهش را در گوشت دستش حس کرد ولی دست برنداشت از فشار دادن...

انگار می‌خواست خود را تنبیه کند... می‌خواست با زجر دادن خودش آن فکرها را از سرش بیرون کند ولی با هر فشار آن حس‌ها پررنگ‌تر از قبل خود را نشان می‌دادند.

دستانش را جلوی صورتش گرفت و همراه سوزشی که از زخم‌های سطحی ایجاد شده کف دستش داشت ...

خیره شد به قطرات اندک خون که از محل زخم‌ها بیرون زده بودند...

حلقه‌ی ساده‌ای که در انگشت داشت حالا با لکه‌ای از خون مزین شده بود...

دست چپش را جلوی صورتش این طرف و آن طرف کرد.

در یک آن احساس کرد این حلقه دیگر آنقدر که باید و شاید در انگشتش زیبا نیست.

به هیچ وجه زیبا نیست... اصلاً به وصله‌ای ناجور می‌ماند که به زور روی پارچه
دوخته باشند تا جای سوراخ شده و خالی را بپوشانند...

تا بگویند این پارچه کامل است... که نیاز ندارد به رفو... که همین‌طوری خوب است
حالش...

ولی باز توی ذوق می‌زد و معلوم بود که زیرش حفره‌ایست خالی به وسعت یک قلب
تنها....

در یک تصمیم شجاعانه دست جلو برد و در حالی که چشمان بارانی‌اش، گل سرخ
گونه‌هایش را آبیاری می‌کردند؛ حلقه را از انگشتش بیرون آورد...

چون دیواری سست که با چوب خشکی نگهش داشته باشند، با درآوردن حلقه که برایش
حکم همان چوب خشک را داشت روی زمین آوار شد...

حلقه را مشت کرد و به سینه فشرد...

قطرات اشک روی لب‌هایش سر می‌خوردند و او مجبور بود به خاطر مادرش فریاد قلب
رنجورش را در نطفه خفه کند...

زیر لب زمزمه کرد:

_ببخش من و رسول جان... ولی دیگه نمی‌تونم این بار سنگین و به دوش بکشم...

این حلقه برام مسئولیت داشت... تقدس داشت... سنگین شده بود حملش...

ببخش من و رسول جان... این دل بی‌صاحب نامنظم شده تپشاش...

حسی رو دارم تجربه می‌کنم که هرگز نداشتم...

مبتلا شدم... نباید می‌شد... نباید...

برخاست و حلقه را در جعبه‌ی سورمه‌ای رنگ مخصوص به خودش گذاشت.

همان جعبه‌ای که در محضر مادر رسول درش را باز کرده و رسول این حلقه را از داخلش برداشت و دست او کرد...

و با شرم سر به زیر انداخته و گفته بود:

«خودتون اینو انتخاب کردید وگرنه ارزش و احترامتون خیلی بیشتر ازیناست الهه خانم، من می‌خواستم جواهر بخرم براتون ولی شما نشون دادید که خودتون جواهرید...»

و چقدر افتخار کرده بود به خودش آن لحظه...

خاطراتش را پس زد و جعبه را در کشو گذاشت؛ نیاز داشت مدتی نبیندش تا با خودش کنار بیاید.

از آن طرف سهراب که حالا حساب خیلی چیزها دستش آمده بود به محض رسیدن به خانه با شادی پیامکی برای الهه فرستاد حاوی این جمله:

_residi?

لباس‌هایش را درآورد و مثل همیشه که در خانه به پوشیدن شورت بسنده می‌کرد، همان‌طور روی تخت دراز کشید.

دستانش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

نمی‌دانست چطور این حس در او به وجود آمده یا چرا باید بین این همه آدم درست از کسی خوشش بیاید که نقطه‌ی مقابلش است.

فقط می‌دانست که این حس و حال را دوست دارد و به هر آنچه خدا برایش بخواهد شاد است...

چند دقیقه بعد پیامکی از الهه سادات دریافت کرد که گفته بود:

_بله رسیدم.

یه درخواستی داشتم، اگه امکانش هست چند روزی رو نیام شرکت.

از خواندن متن بی‌اراده اخم کرد.

_chera? etefaqi oftade?

و پاسخی که دریافت کرد چیزهایی را برایش روشن ساخت.

_نه، فقط نیاز دارم چند روزی تنها باشم...

پس شک کرده بود به حسش! می‌خواست با خودش کنار بیاید.

چرا که نه؟! قطعاً این فرصت برای هر دوییشان خوب بود.

_ok, harcheqadr niaz dari fekr kon... vase har domun khube...

و این یعنی می‌دانم دردت چیست... درد مشترکی داریم با درمانی مشترک...

الهه به محض خواندن پیام سهراب تا گوش‌هایش سرخ شد و تنش به عرق نشست.

پس فهمیده بود... می دانست...

کاش می شد برگردد به همان روزهای اول و پیشنهاد سهراب برای خرید سهامش را با کمال میل قبول کند...

شاید آن وقت دیگر به این نقطه نمی رسیدند...

یکی دو روزش شد یک هفته...

روز هشتم هم گذشت و در بی خبری از هم به سر می بردند که سهراب دیگر بی تاب شده بود.

خودش هم باورش نمی شد که از دوری الهه حالش بد شده باشد!

سعی می کرد به روی خودش نیاورد ولی به درونش که رجوع می کرد قضیه جور دیگری بود!...

مجید دو روزی می شد که به شرکت می آمد و دو سه ساعتی را با سهراب می گذراند.

راجع به نبودن الهه سادات هم که پرسیده بود، سهراب خیلی سرسری و بدون اینکه سر بلند کند، گفته بود خواسته استراحت کند.

دو روز گذشته را حسابی به کنکاش در رفتارهای سهراب گذراند .

از نظرش چیزی در او تغییر کرده بود... حتی بیشتر از یک چیز... شاید هم بیشتر از یک تغییر!...

سهراب روز هشتم را هم به هر بدبختی بود گذراند ...

پرخاشگر شده بود! مدام دنبال بهانه می‌گشت تا با بقیه گلاویز شود.
این رفتارها خودش را هم آزار می‌داد اما چاره‌ی دیگری نداشت ...

نمی‌توانست جور دیگری دلتنگی‌اش را بیرون بریزد...

محرم رازی نداشت تا برایش از دردی بگوید که داشت استخوانش را می‌سوزاند...

مجید شک کرده بود! نبودن الهه، سگرمه‌های در هم سهراب، بهانه‌گیری‌ها و بی‌حوصلگی‌هایش...

البته از وقتی که از سفر برگشته بودند حدس‌هایی زده بود اما مطمئن نبود.

حتی آن شب هم با دینا برنامه‌ریزی کرده و از قصد تنه‌ایشان گذاشته بودند تا بلکه زبان‌شان باز شود ولی گویا اوضاع بدتر شده بود!

مجید از دینا خواسته بود که به هوای حال و احوال کردن علت نرفتن الهه سادات به شرکت را جویا شود اما او هم موفق نشده بود چیزی متوجه شود.

چرا که الهه خیلی عادی و طبیعی برخورد کرده و فقط گفته بود می‌خواسته کمی پیش مادرش بماند!

تصمیم گرفت آن شب به خانه‌ی سهراب برود.

چرا که بیش از این نمی‌توانست خود را به کوچه‌ی علی چپ بزند و شاهد آشفته‌گی‌های رفیقش باشد.

پس طی تماسی تلفنی به سهراب اطلاع داد که شام می‌خورد.

پیشش می‌رود و در مقابل سهرابی که با بی‌حوصلگی گفته بود می‌خواهد تنها باشد؛ با "غلط کردی، مگه دست خودته؟! " تماس را به اتمام رسانده بود.

برای شام پیتزا خرید و راهی خانه‌ی سهراب شد.

در طول مسیر هم مدام به این فکر می‌کرد که چه بگوید و از کجا شروع کند.

زنگ را که زد، سهراب بدون برداشتن آیفون فقط در را زد و او هم وارد شد.

در آپارتمان را هم نیمه باز گذاشته بود و خود روی کانپه لم داده و ps بازی می‌کرد.

مجید وارد شد و در را محکم به هم کوبید.

_خاک تو سرت با مهمون نوازیت.

یه وقت و اینستی خوش آمد بگی اوزگل خان!

جعبه‌های پیتزا را روی کانتر گذاشت و سوییشرتش را درآورد و روی مبل انداخت.

_هوی با توام مرتیکه!

بوکس بازی می‌کرد و قیافه‌اش هم کاملاً خنثی بود و این یعنی زیاد حالش خوب نیست...

کنارش نشست و محکم روی پای برهنه‌اش کوبید.

__یه سره هم لخته؛ هوی تارزان! با توام ها!

در حالی که سخت مشغول بازی بود زمزمه کرد.

__کارت دعوت نفرستاده بودم برات، راه باز جاده دراز، سیکتیر!

__خوبه، هنوزم خودتی.

کمی در سکوت نشست و بازی کردن پر از حرص او را تماشا کرد و بعد دیگر نتوانست ساکت بماند.

__نمی‌خوای به من بگی چی شده؟!!

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به مجید بیاندازد سرد و خشک پاسخش را داد.

_چیزی نشده.

_آره خب، منم که عین گاو مسابقه، وحشی و افسار گسیخته شدم.

بعد با عصبانیت دسته‌ی بازی را از دستانش کشید و تقریباً داد زد:

_آره چیزی نشده که! فقط کم مونده سخته کنی از حرص و نگفتن اون حرف لامصبی که تو گلوت گیر کرده!...

باز صدایش را بلندتر کرد و دسته را روی میز کوبید.

_د بنال لامصب ببینم چه مرگته!

سهراب دستانش را میان موهایش برد و مشت کرد، سرش را خم نمود و آهسته زمزمه کرد.

_نمی‌تونم حرف بزنم مجید... ولم کن جان جدت ...

_مگه من خرم که نفهمم تو چه مرگت شده؟! فکر کردی نمی‌دونم گلوت پیش الهه گیر کرده؟!

تا این حرف را زد، سهراب راست نشست و با تعجب به او چشم دوخت.

_چی داری می‌گی؟!

_همون چیزی که خود انترت باید بهم می‌گفتی!

چشمان گرد سهراب را که دید ادامه داد:

_ناموسا فکر کردی نفهمیدم؟! قبلش شک داشتم ولی از همون شبی که از سفر برگشتی مطمئن شدم.

پسر، شدی عین کبک که سرشو کرده زیر برف ولی کونش بیرونه، بعد فکر هم می‌کنه هیچ کس نمی‌بیندش!

سهراب در نهایت مظلومیت چشمانش به اشک نشست...

انقدر تابلو شدم؟!

خیلی دادا... خیلی...

دلش آتش بود از دیدن چشمان اشکی رفیقش ...

جلو خزید و در آغوش کشیدش.

خیلی دختر خوبیه سهراب ...

تلخ لبخند زد و ادامه داد :

_استثنائاً بهت افتخار می‌کنم، انتخابت عالیه.

و چشمان خودش هم به اشک نشست... سهراب رفیقش بود ...

جای برادر نداشته‌اش ...

همدم و همراهش ...

جانش بود سهراب...

_خب دیگه بسه زر زر، مرد عمل باش جای این زر زر کردنات .

ملت هم ساییدی بس که مثل خروس جنگی به این و اون می‌پری، بسه.

پشت کمرش کوبید و در ادامه گفت:

_جا این کارات دست بجنبون مرتیکه نسناس.

سهراب مظلومانه زمزمه کرد :

_اگه نخوادم چی؟! اگه بگه نه...

سهراب بود که صدایش می‌لرزید؟ همان مهندس همایونفر که احدالناسی نمی‌توانست حرفی بهش بزند؟!

قلبش گلوله‌ی آتش شده بود برای رفیق جانس...

او را از خود جدا کرد و با خنده گفت:

_گمشو بابا اوسکول! چرا باید نخوادت؟! پسر به این خوشگلی، خوش تیپی، آقایی، با شخصیت، تحصیلکرده، تازه... تازه دو تابعیتی هم که هستی.

اوکازیون اوکازیونی! چی می‌خواد دیگه؟! مرگ بخواد باید بره بورکینافاسو!

سهراب اما این حرف‌ها آرامش نمی‌کرد.

الهه سادات اولین دختری بود که در مقابلش احساس خلاء و کم بودن داشت...

خودش را لایق او نمی‌دید...

_خیلی از من بهتره مجید... وای وای مجید دوست دختر قبلی منو دیده حتی!...

_خب دیده باشه، چیه مگه؟! تو هم شوهر قبلی اونو دیدی!

_شوهر چیه بابا، کل با هم بودنشون سه ساعت نشد.

تا عقد کردن رسول رفت سوریه.

_ول کن سهراب این حرفا رو، این چیزا مهم نیست.

مهم اینه که تو دست بجنبونی...

ننشین یه جا پسر، دست دست کنی یهو می‌بینی مرغ از قفس پریدا!

_زبونتو گاز بگیر بابا.

چی کار کنم خب؟! برم بگم چی؟! آخه این دختر اهل دوستی و رل نیست که... برم بگم
چی خب!؟

مجید اندکی به فکر فرو رفت، چیزهایی در ذهنش چرخ می‌خورد.

_الان چرا نمیداد شرکت؟

سهراب با سری پایین افتاده و آویزان جواب داد:

_گفت می‌خوام چند روز خونه باشم.

_حرفی رد و بدل شده بینتون یعنی؟!!

آن شب را به یاد آورد و برای هزارمین بار باز مرورش کرد.

_واضح نه... ولی خب یه چیزایی آره...

_یعنی چی آخه؟ گفتی می‌خوایش؟

پکر پاسخ داد:

_نه... یعنی هر دومون فهمیدیم که یه چیزایی این وسط هست...

مجید دستانش را به هم کوفت:

_خب نشونه‌ی خوبیه، حتما اونم می‌خوادت که خواسته فکر کنه دیگه.

برگرده شرکت می‌فهمی مزه دهنش چیه.

نذار دور بمونه، به یه بهونه‌ای زودتر برش گردون شرکت.

بعد هم برخاست و شروع کرد به بشکن زدن.

_آخ بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.

آقا سهراب همایونفر هم افتاد تو کوزه!

طبق حرف‌هایی که با مجید زده بودند قرار شد با الهه تماس بگیرد و لااقل حال و احوال کند.

مجید راست می‌گفت؛ نباید می‌گذاشت این دوری ادامه یابد.

باید هرطور شده خودش را در زندگی الهه پررنگ می‌کرد.

ساعت حدود ده و نیم صبح بود و پس از یک جلسه‌ی کاری غیرمهم در شرکت نشسته بود .

دل به دریا زد و موبایلش را برداشت .

تمام جانش شده بود استرس... این هم عجیب بود !

استرس؟! سهراب همایونفر؟! چه اتفاق محالی!...

انگشتش را روی اسم الهه لغزاند و تلفن همراهش را به گوشش چسبانید .

یک بوق... دو بوق... سه بوق ...

چرا بر نمی‌داشت؟! !

بار دوم تماس گرفت ...

و بار سوم ...

و چهارم ...

و هر بار صدای نحس اپراتور در گوشش می‌پیچید که "مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد" ...

ولی عقب نکشید، شروع کرد به تایپ کردن :

_slm, khubi? chera javab nemidi? negaran shodm...

(سلام خوبی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ نگران شدم)...

تا پایان ساعت کاری چشمش به موبایلش بود .
با هر زنگی به سرعت صفحه را نگاه می‌کرد و وقتی از الهه ناامید می‌شد با بی‌میلی
جواب می‌داد.

حتی تا هشت و نه شب هم صبر کرد اما خبری نشد که نشد ...

دلش آشوب بود و روح و روانش پریشان
هیچ چاره‌ی دیگری نداشت الا اینکه به مجید بگوید .

پس شماره‌اش را گرفت و منتظر ماند .

_به به پارسال دوست امسال آشنا .

چطوری برادر؟

شروع کرد به قدم زدن طول هال.

_خوب نیستم مجید... خوب نیستم...

لحن مجید نگران شد.

چی شده؟!

_زنگ زدم بهش امروز.

خب خب؟

با دو انگشت گوشه‌ی چشمان خسته‌اش را فشرد.

هیچی دیگه...

نکنه...

زبون وا کن دیگه! چی شد؟ چی گفت؟

اصلا جوابمو نداد که بخواد چیزی بگه...

_خب شاید دستش بند بوده بابا، دوباره زنگ بزن الان .

موهایش را کشید و تقریباً نالید :

_چهار پنج دفعه زنگ زدم... اس ام اس هم دادم حتی ...

_خب این زیاد خوب نیست.

به دنبال راه چاره حاضر بود به هر ریسمانی چنگ بزند...

_چی کار کنم مجید...؟! !

مجید هم مستأصل شده بود!

الیه سادات فرق داشت با تمام دخترانی که تاکنون اطرافشان دیده بودند.

نمی‌شد هر راه کاری را برای به دست آوردن قلبش پیشنهاد کرد!

ممکن بود نتیجه کاملاً برعکس شود!

مثلاً اگر دختری مثل خواهرش یا حتی ملینا به جای الهه سادات بود، خیلی راحت می‌توانست تا صبح هزاران راهکار مختلف پیش پای سهراب بگذارد...

اما در مورد الهه سادات...؟!!

قطعاً باید سنجیده و با فکر پیش می‌رفتند.

الهه سادات کسی نبود که بشود گولش زد... سهراب الهه را باید با درایت به دست می‌آورد.

سهراب که سکوت او را دید با ناامیدی لب گشود:

_تو ام مثل من گیرپاژ کردی نه؟!!

من واقعاً گیر کردم مجید... اصلاً نمی‌فهمم چه کاری کنم درسته...

مجید فکری به سرش زد:

_بذار تا بگم دینا بهش زنگ بزنه .

کورسوی امید در قلب سهراب تابیدن گرفت.

_باشه... منتظرم...

_حله دادا، فعلا.

_فعلا...

و تماس را قطع کرد و روی کاناپه ولو شد.

احساس می‌کرد همه‌ی سلول‌های بدنش تک به تک می‌سوزد.

حس غریبی بود... افکارش شده بود گلوله‌ی کاموایی سر درگمی که یک گربه به قصد بازی کردن در هم پیچانده بودش...

یک هفته بعد...

دینا نفس عمیقی کشید و زنگ در را به صدا درآورد.

چند ثانیه بعد صدای الهه سادات بود که از پشت آیفون گفت :

_کیه؟

_دینام عزیزم .

الهه از تعجب ابروهایش بالا پرید .

قرار نبود دینا به دیدنش بیاید !

با اینکه اصلا حال و حوصله‌ی مهمان نداشت اما سعی کرد لحنش خشنود و گشاده باشد :

_خوش اومدی عزیزم، بفرما تو .

در باز کن را فشرد و در خانه را هم باز کرد .

مادرش پرسید:

_کیه مادر؟

_دیناست مامان.

_چه عجب از این ورا! آفتاب از کدوم طرف دراومده!

_والا که منم در تعجبم!

دینا سراپا استرس بود...! هم از خوشحالی هم از هیجان!
قدم‌هایش را تندتر برداشت و به در خانه که رسید الهه را ایستاده بر آستانه‌ی در یافت.

_سلام عزیزدلم، خیلی خوش اومدی.

_سلام به روی ماهت الهه‌ی زیبایی.

داخل شدند و الهه از جعبه‌ی کوچکی که شبیه به جعبه‌ی کیک بود پرسید.

_این چیه؟

دینا جعبه را روی میز گذاشت.

بازش کرد و کیک کوچک سفیدی را که یک تاج رویش نهاده شده و یک شمع علامت سوال رویش بود درآورد و بر روی میز قرار داد.

نگاه الهه روی کیک قفل شد و بعد صدای لرزان دینا توجه‌اش را جلب کرد.

_تولدت مبارک عزیزم ...

قطرات اشک بی‌اراده از چشمان هر دو سرازیر بود ...
دینا فاصله‌ی بینشان را پر کرد و الهه را تنگ در آغوش کشید ...

_قربونت برم الهی... از خدا می‌خوام هر چه زودتر دلت آروم بگیره...
امیدوارم خدا حاجت قلبیت و هر چه زودتر بده...

الهه قادر به گفتن هیچ حرفی نبود... در تماس یک هفته پیشش با دینا همه چیز را گفته بود...

گفته بود که قلبش سرکشی می‌کند...
گفته بود افکارش یاغی شده و افسار گسیخته فقط در پی مردی هستند که ممنوعه است
برایش...

در آغوش دینا مثل ابر بهار می‌گریست و می‌لرزید...

دینا حق‌حق کنان گفت:

_بمیرم برات عزیزم... بمیرم واسه دل رنج کشیده‌ت ...

به خدا که قلبم برات آتیشه الهه... کاش راضی می‌شدی برگردی شرکت...

از بغل دینا بیرون آمد و اشک‌هایش را پشت دست از گونه زدود.

نه دینا... اینجوری بیشتر داغون می‌شم...

دور بمونم بهتره... بالاخره یادم می‌ره...

دینا با اشک ناله زد:

د لامصب سهراب چی؟ همونقدر که تو خواهر می، سهراب هم برادرمه...

پر پر شدن دوتاتون و ببینم و دم نزنم؟

چقدر خرین به قرآن...

به هر کدومتون می‌گم، ادای عاشقای لوس مسخره و روشن فکرو درمیارید و می‌گید،
نه، خودش شاید اینجوری راحت‌تره، نمی‌خوام اذیتش کنم!

به خدا دلم می‌خواد جفتتون و خفه کنم!

الهه تلخندی بر لب آورد و بینی‌اش را بالا کشید:

_دیگه حالا ما شدیم لوس و مسخره و حال به هم زن؟

_برو گمشو بابا، من چی می‌گم تو چی می‌گی !

اصلا بمیرید هر دوتون! به یه ورم !

پشت به الهه کرد و غرغرنان در حالی که زیر چشمش را پاک می‌کرد تا آثار گریه را بزدايد، برای احوال پرسى به اتاق مادر الهه رفت .

مادرشان از قبل با بهجت خانم صحبت کرده و جریان دلدادگی سهراب و الهه را برای او گفته بود .

بهجت خانم به محض دیدن دینا قطره‌ای اشک از چشمش چکید..

_اومدی مادر... اومدی دردت به سرم... اومدی ببینی الهه داره جلو چشمم آب می‌شه...

دینا جلو رفت و کنار تختش نشست .

_سلام خاله جون، قربون اون چشمای قشنگت برم من، گریه نکن عزیزم .
خودم درستش می‌کنم غمت نباشه .

چشمکی زد و با پیامک مجید موبایلش را چک کرد .

(کجایی؟)

سریع برخاست و با عجله گفت :

_من برم پیش الهه خاله جون .

مامانم قراره باهاتون صحبت کنه، حواستون به تلفن باشه .

_باشه عزیزکم... برو ...

دینا برخاست و در راه نوشت :

(پیش الهه، کجا می‌خواستی باشم اوسکول !)

به محض اینکه روی کاناپه نشست، الهه هم با سینی چای آمد .

_زحمت کشیدی دینا، دستت درد نکنه.

_ کاری نکردم عزیز دلم، وظیفه بوده .

در همان حین شماره‌ی مجید روی صفحه‌ی موبایلش به صدا درآمد .
با تعجب گفت :

_ مجیده !

_ خب جواب بده لابد کارت دارن.

شانه بالا انداخت و تماس را برقرار کرد .

_ سلام .

....._

چته؟_

....._

یا حسین چرا گریه می‌کنی؟_

الهه هم کنجکاو شده و با نگرانی به دهان او چشم دوخته بود .

دینا با حالتی مضطرب روی پایش کوبید و بلند گفت:

یا خدا... چی شده مجید؟_

....._

سهراب؟ چی کارش شده؟_

از شنیدن نام سهراب، به وضوح رنگ الهه پرید و دستانش به لرز افتاد !

دلش شور افتاده بود و ضربان قلبش نامنظم شده بود .

دینا تند تند با اضطراب گفت :

_باشه، باشه.

الان می‌رم، باشه، خیالت راحت .

و تماس را قطع کرد .

به سرعت بلند شد و شالش را روی سرش انداخت.

_ببخشید تو رو خدا الهه ...

سهراب حالش به هم خورده تو خونه... مجید خارج از شهره، من باید برم ببینم چی شده.

الهه هم ناخودآگاه بلند شد و لب‌های خشک شده‌اش را از هم گشود.

_چی... چی کارش... شده؟

_نمی‌دونم منم... فقط مثل اینکه زنگ زده به مجید گفته دارم می‌میرم بعدم تلفن قطع شده .

نم اشک به چشمانش نشست ...

دارد می‌میرد...؟! مگر الهه مرده باشد...

_صبر کن منم آماده شم پیام .

دینا بدون هیچ مقاومتی گفت :

_آره بهتر هم هست، من دست و پامو گم می‌کنم؛ تو هم باشی بهتره.

و به سمت در قدم تند کرد:

_زود فقط تا من ماشین و روشن می‌کنم بیا.

در چشم به هم زدنی الهه آماده در ماشین نشسته بود .

در مسیر هم ناخواسته مدام از دینا می‌خواست تندتر براند .

حتی برخلاف قول و قراری که با خودش و خدا گذاشته بود، مبنی بر اینکه دیگر هرگز به سهراب زنگ نمی‌زند و تماسش را هم جواب نمی‌دهد.

اما چند باری با او تماس گرفت که هر بار بی‌جواب ماند ...

و همین بیشتر بر استرس و دل‌نگرانی‌اش می‌افزود...

تا به خانه‌ی سهراب برسند الهه نیمه جان شد ...
چادرش را از قصد توی صورتش می‌کشید تا اشک‌هایش را از دینا پنهان کند .

وارد مجتمع که شدند دینا گفت:

_تو برو بالا تا من ماشین و پارک کنم پیام.

_باشه باشه.

سریع از ماشین پیاده شد و با دو وارد ساختمان شد.
طاقت صبر کردن برای آسانسور را نداشت پس راه پله را دوید.

در آپارتمان نیمه باز بود و همه جا تاریک ...
کفش‌هایش را درآورد و با هول و هراس وارد شد .

_آقا سهراب ...

پاسخی که نشنید، صدایش لرزیدن گرفت :

_آقا سهراب ...

حس کرد چیزی زیر پایش رفت .

ولی بی توجه در همان تاریکی دنبال سهراب می گشت .

_آقا سهراب ...

پاسخی که نیامد، اشک مجالش نداد... صدایش را بلندتر کرد و نالید :

_سهراب... سهراب کجایی...

ناگهان هالوژن های سالن روشن شد...

الهه سادات مبهوت تصویر رو به رویش ماند....

_جان سهراب... عزیز دل سهراب...

سهراب بود که با کت و شلواری مشکی و پیراهن قرمز، در حالی که دسته گل بسیار بزرگی از رز به دست داشت، جلو می‌آمد.

تمام خانه پر شده بود از گلبرگ‌های رز و بادکنک‌های قرمز و مشکی.

الهه وسط سالن مات مانده بود ...

سهراب در دو قدمی‌اش ایستاد و گفت:

__بیخش که نگرانت کردم عزیزم.

چشمان گریان الهه آتشش می‌زد.

__به خدا این نقشه‌ی مسخره‌ی مجید نکبت بود.

گریه نکن جان دلم، به خدا با هر قطره اشکت آتیشم می‌زنی ...

تقاص اشکای تو رو باید مجید پس بدها، به فکر اونم باش، هر چی بیشتر بریزی این مرواریدارو مجید سخت‌تر تنبیه می‌شه ...

الیه تند تند اشک‌هایش را با پر شالش پاک کرد و با خجالت سر به زیر انداخت.

رسوا شده بود دیگر... پنهان کردن فایده نداشت...

آهسته پرسید:

_خوبین؟

سهراب گل‌ها را به سمتش گرفت و با لبخند گفت:

_الان که دارم تو رو می‌بینم عالی‌ام.

الیه دسته گل را از او گرفت و شرمگین لب زد:

_ممنون...

_ناقابل‌ه عزیزم... تولدت مبارک...

الیه از شرم و هیجان دهانش خشک شده بود.

به زور جواب داد:

_خیلی ممنون ...

سهراب بیش از این مردد نماند.

_می‌دونی الیه... زندگی من به دو بخش تقسیم می‌شه؛ قبل از عاشق تو بودن و بعد از عاشق تو شدن.

با هر حرفش الیه رنگ به رنگ می‌شد و ته دلش ولی قند می‌سایید...

_این مدت دوری حسابی به هم ریخت.

داغون و کلافه... نمی‌دونی نبودنت چقدر مضره برای من و برای اطرافیان من حتی. چون تو که خودتو از من دریغ کنی من آدم دیگه‌ای می‌شم!

یه گرگ وحشی... یه هیولای وحشتناک می‌شم که به هیچ صراطی مستقیم نیست!...

این گرگ... این هیولا... فقط با بودن تو آرام می‌شه... فقط تو دستای تو نرم می‌شه...

سپس در کمال ناباوری، پیش پای الیه زانو زد و جعبه‌ای را مقابلش گشود.

_بمون تو زندگیم الهه... الهه‌ی عشق و آرامش من باش...

بهترین لحظه‌ی زندگی‌اش بود بی‌شک.

پلک بست و در دل با خدا حرف زد:

(خدایا اگه صلاحم اینه... اگه نیت قلب من با خواست تو یکیه لطفا یه نشونه بهم بده...)

و به محض اینکه چشم باز کرد نگاهش به نگین آبی‌رنگی افتاد که روی پلاک طلایی رنگ و اینکاد حک شده بود...

نشانه می‌خواست؟! این هم نشانه!

بی‌معطلی پلاک و زنجیر را از درون جعبه برداشت و زیرلب زمزمه کرد:

_می‌مونم...

بس بود تنهایی...

بس بود تنهایی بار زندگی را به دوش کشیدن...

حالا که خداوند نعمت عشق را به او ارزانی داشته بود چرا که نه؟

سهراب با ذوق برخاست و در حالی که چشmey اشکش جاری شده بود گفت:

_زیباترین لحظه‌ی زندگیمه... خیلی دوستت دارم الهه... امیدوارم لیاقت داشتنتو داشته باشم...

الهه سادات صورتش سرخ شده و تاب نگریستن به او را نداشت.

سهراب لبخند زد و ادامه داد:

_قربون خجالتت برم من عزیز دلم...

این و این یکاد نشون عشق من باشه پیش تو.

تا مامانم و برادرم بیان و اون جوری که در شأن و لیاقتته با خانوادم پیام خواستگاریت عزیزم.

الهه سادات با شرم و هیجان لب باز کرد:

_در این لحظه بیشتر از هر بار به انتخابم مطمئن شدم .

سپس پلاک وان یکاد و زنجیرش را بینشان بالا گرفت و ادامه داد:

_و اینو مدیون هدیه‌ی قشنگتم که نشونه‌ی خدا بود برام....

امیدوارم بمونیم کنار هم... همیشه...

شاید با وجود تفاوت‌های زیاد هم بتوان یکدیگر را دوست داشت ...

عشق پیوند می‌دهد قلب‌های ناآشنا را... و نزدیک می‌کند به هم افکار ناهماهنگ را ...

متن زیبایی خواندم که نمی‌دانم نویسنده‌اش کیست، ولی عجیب به حال و هوای الهه سادات و سهراب می‌خورد:

«آدم‌های هم‌فرکانس یکدیگر را پیدا می‌کنند، حتی از فرسنگ‌ها دورتر»...

دوست عزیز من برای نوشتن این رمان ماه‌ها وقت صرف کردم .

فایل این رمان #فروشی است و اگر این فایل رو به صورت دزدی در اختیار دارید باید خدمتون عرض کنم که

[xبنده به هیچ عنوان از خوندنش به صورت رایگان رضایت ندارم x] .

جهت حلال خوندن کتاب من می‌تونید به ادمینم در تلگرام مراجعه کنید و هزینه‌ی خرید کتاب رو پرداخت بفرمایید .

@advip768

در پناه خالق یکتا شاد و پیروز و سعادت‌مند باشید □❤️🙏 .

ریحانه کیامری

امیدوارم پایان داستان‌های عاشقانه‌ی همه‌ی شما عزیزانم، مصادف بشه با آغاز خوشحالی
و خوشبختی در کنار یار ...

پایان .

ارادتمند شما: ریحانه کیامری ♡

زمستان یک‌هزار و چهارصد

1400/11/26

`20:20

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥